



Les poëmes de Djami –
appellé langue douce
Ecrit par Chah Mahmoud

دیوان جامی صد و پنجاه ستودار

کتاب تحفة الاحرار جامی

دیوان جامی

تحفة الاحرار جامی خط شاه محمود نیشابوری

هو الله سبحانه تعالی

رسید بتملک محمد ... درگاه حضرت غفار

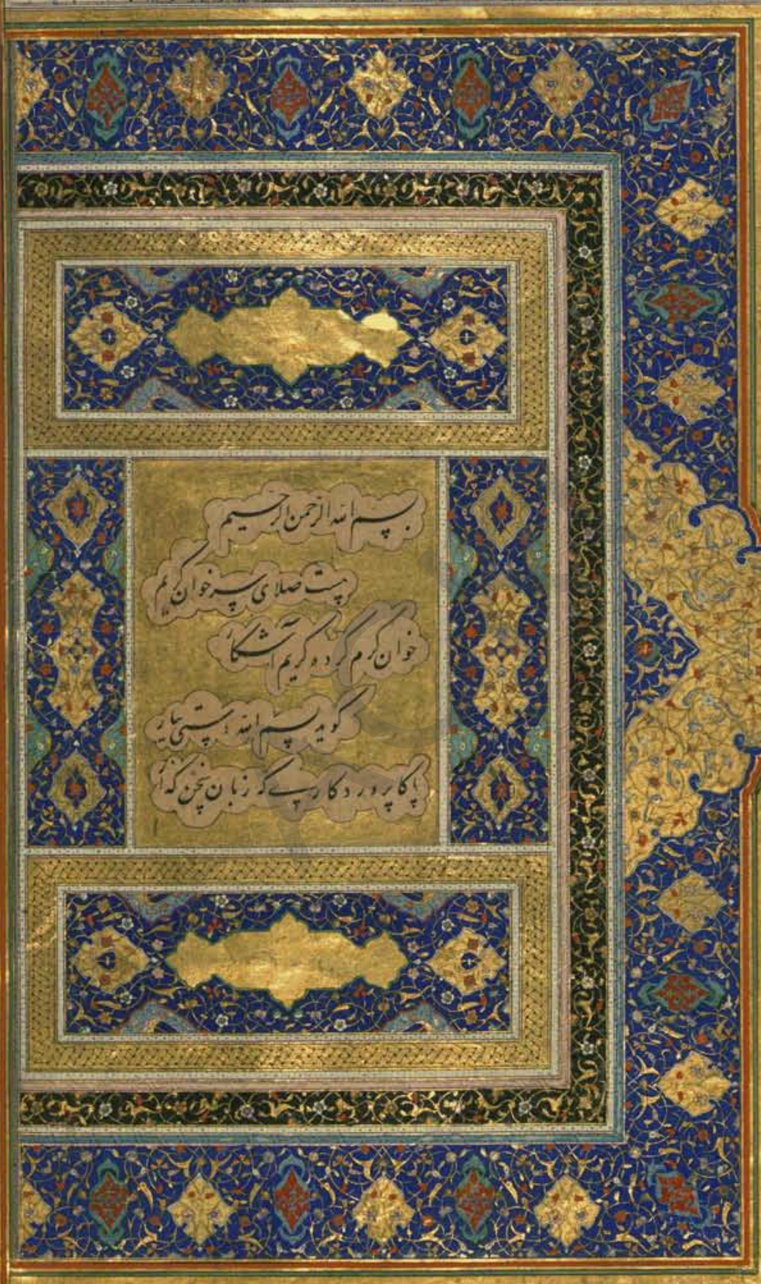
غلام حلقه درگوش ...

الملک لله









بسم الله الرحمن الرحیم

هست صلای سر خوان کریم

خوان کرم گسترده کریم آشکار

گوید بسم الله و پیشی بیار

پاک پروردگاری که زبان سخن گه از

در دهان سخن وران شیرین کار

شکر گفتار نواله ایست از خوان

نوال او و الوان نعم از معانی

و عبارات رنگین بر اطباق

اوراق دواوین جادو طبعان

سحرآفرین با خضر سخنوری ... و انتقال ولست ... خامه و نحوای حسانی

و چند از خوانسالاری که نعمت خوارگان خوان سخن را ابتدای

بر سر آن خوان خوانده است و لذت یافتگان مایده شعر را صلای

ان من الشعر لحکمة بر کنار آن مایده نشانده صلی الله علیه و آله و علی

اصحابه و اخوانه ... نموده می آید که ثمره شجره آفرینش بلکه شجره و ثمره

دانش و بینش سخن است و استادان صناعت سخن که بدقت فکرت بوی

گل شکفته اند از آن چمن کرانمایه رو و منوال الهی قیاسی اندکی نظم گفته اند از آن شعرا

و گروهی معتقد و مقصد ... ارباب ... نشانده اند و چند قادر حکیم ... گره

در گریبه ...

شعرا که پیشانی بحر شعر درج ساخته و کمند لام استغراق در گردن

انداخته کاه در ... قاب چه و غایت غوایت می اندازد و کاه شکل در

وادیهای حیرت و ضلالت سرگشته می سازد و اما بسیاری از ایشان اختیار

صلاح عمل و صدق ایمان در زورق امان

نشسته اند و بوسیله باد امان بساحل خلاص و ناحیه

نجات پیوسته و همچنین اگر چه طایفه را از جب فرموده

[illegible] تاک نزلت بر چهره عات افشانده اند گروهی دیگر را

بجلب [illegible] ی نهای آلی و قفل کشای خزانهای نامتناهی

در پیشگاه قربت نشانده اند و بهمین طریقه اگرچه

اشعار زمره اناق و تلبیس و متقرا [illegible] داخل

شده است [illegible] ارباب وفا و وفاق از اتقضای دعای

از آسمان تایید و تقدیس نازل گشته با تمه کلمه جامعه و شمایل شعر

آن ذات [illegible] جوامع الکلم [illegible] وسلم زمزمه و اپست که

اگر آن شجه ایست که از کهن آتش ها ود شهود [illegible]

و غضب که د [illegible] ن پایان [illegible] گروهست [illegible] اویده

عبارتیست [illegible] شان

او و اگر نفحه ایست که از مهب لطف و رافت وزیده از زمزبان دل عشق

و محبت مشام جان مشتاقان رسیده [illegible]

تاریخ بیت و پایان آن

| | |
|---|---|
| از اول سخن که نو بنو می زاید | بیتیست که از جهان جان می آید |
| بر چهره [illegible] ودماغ ازو آید | بر گل گذرد و مشام از و آید |

پس فضیلت شعر را فی حد ذاته باز خواهد داد و دست رد بر سینهٔ شعرا علی الاطلاق
شوان نهاد و چگونه که صاحب لوای انا افصح و صاحب ردای انا املح علیه من
الصلوات اکملها و من التسلیمات افضلها شعر را دوست داشتی و گوش
از خلیل بن احمد که واضع میزان نظم و رافع معیار شعر است روایت آمده است
که نزدیک آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم سخنان منظوم موزون دوست
بودی از بسیاری از سخنان از گفته و زن بیرون یکی از صحابهٔ کرام رضوان
الله تعالی علیهم اجمعین گوید که روزی در راهی پس پشت آن پیشوای اولین و
آخرین بودم یکی از شعرای متقدم را نام برد و فرمود که از شعر وی هیچ
داری یک بیت بخواندم پس گفت دیگر دیگری بخواندم پس گفت دیگر تا غایتی
که صد بیت خوانده شد و با وجود آنکه بقفل مشکل گشای
در این کار بر روی بسته بودند و بالیست این شغل از وی بریده و فتح
تهمت از آنکه جناب او الکلام معجز نظام قرآن را استناد بسلیقهٔ شعر دادند و این
قوی ترین دلیلی است بر فضیلت شعر که گاه گاه آن معنی از سعت قابلیت و کمال
جامعیت از وی سر میزد و سخنان موزون بر زبان معجز بیان وی میگذشت
در بعضی غزوات در مخاطبهٔ انگشت هلال آسای قمر شکاف خود که از آلایش

خون شغف گون شده بود این کلام بر زبان مبارک میراند

هل انت الا اصبع دمیت ۞ وفی سبیل الله ما لقیت

و در روز حفر خندق که تن پاک وی از نقل خاک غبارناک شده بود این کلمات

طیبات می خواند ۞ والله لولا الله ما اهتدینا
ولا تصدقنا ولا صلینا ۞ فانزلن سکینة علینا
وثبت الاقدام ان لاقینا ۞ ان الالی قد بغوا علینا
اذا ارادوا فتنة ابینا ۞ و در غزوهٔ حنین چنین فرموده است
انا النبی لا کذب ۞ انا ابن عبد المطلب

و همچنین از اجلهٔ آل و اصحاب وی صلی الله علیه و آله و رضی عنهم اشعار بسیار منقولست بتخصیص از بیت القصیدهٔ سلسلهٔ ولایت علیه الصلوة والسلام که ویرا دیوانیست مشهور و همچنین از اولیای امت قدس الله تعالی اسرارهم اشعار روایت کرده اند و بسیاری از ایشانرا دیوان شعر

هست چه عربی و چه فارسی ۞ پیر هروی زبدهٔ انصاریان
روح الله روح العیان ۞ فرموده است که مرا شش هزار بیت

عربی پیش است در دست مردمان و بر پشت اجزای من هم وی فرموده است

که من صد هزار بیت از اشعار عرب و عجم از متقدمان و متاخران یاد دارم و هم وی فرموده است وقتی که از اوایل حال خود حکایت می کرده است که کودکی بود در دبیرستان نیکو روی بواحمد نام یکی گفت از برای وی چیزی بگوی من این بیت بگفتم

لنا احمد وجه قمر اللیل غلامه
و لحظه غزال رشق القلب سهامه

و یکی از فضایل شعر آنست که سماع درویشان که از اجل احوال ایشانست در اغلب اوقات مبنی بر استماع شعرست و شک نیست که چون ایشان از وقت خوش شوند شاعر را ازان معنی شامل و حصهٔ کامل خواهد بود و بسیار باشد که به جای خیر یاد کنند آورده‌اند که روزی قوالی خراسانی در مجلس شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی قدس الله تعالی روحه شعری خواند و صوفی گفت شیخ را وقت خوش شد قوال را و شاعر او را ساز نهاد آن صوفی را دعا کرد و در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله تعالی سره مذکورست که روزی قوال در پیش وی این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن
تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این بیت کیست گفتند از آن عماره گفت برخیزید تا بزیارت وی رویم شیخ با

جمع مریدان بزیارت وی رفتند و چون بفضل بعضی شعرا و فضیلت بعضی اشعار
اشعار واقع شد میگوید فقیر شکسته از ظلمت هستی رسته عبدالرحمن الجامی
خلصه الله تعالی منه که چون فاطر حکیم تعالی شانه در مبدا فطرت استعداد
شعر در جبلت من نهاده بود و خاطر مرا فی الجمله تعلقی بآن داده هرگز نخواستم که آن
حرف را بتمامی از صفحه احوال خود بتراشم و ازان معنی بالکلیه فارغ باشم
لاجرم از عنفوان جوانی که عنوان صحیفه زندگانی است تا امروز که سنین عمر از
ستین گذشته است و بشرف بر حدود سبعین گشته هرگز ازان بکلی خالی نبوده ام
و از کلفت اندیشه آن یکبارگی نیاسوده ام چه دران زمان که در زمین دل تخم
آمال و امانی کاشتمی و دیده در مشاهده نورسیدگان بهارستان جمال و
جوانی داشتمی و چه دران حال که میان بملازمت اهل فضل و کمال بسته بودم
در مدارس افاده و مجالس استفاده ایشان در صف نعال نشسته و چه دران
هنگام که در مسافرت بلدان و مهاجرت اوطان گام میزدم و از مفارقت اخوان
و مباعدت خلان تلخ کام می بودم و چه دران وقت که در خدمت درویشان
دلق ترک و تجرید پوشیدم و باشارت ایشان در تصفیه سر و جمع خاطر
کوشیدم و چه امروز که اکثر اوقات ربوده در خروج و دخول تنبه ام و در زاویه

خمول اوقات خود مشغول نشسته القصه در هر وقت سخنی که مناسب آن وقت روی
می‌داد سواد میکردم و در هر حال نکته که بر حسب مقتضای آن حال در خاطر
می‌افتاد به بیاض می‌آوردم تا بتدریج مجموعه جمع آمد جمع معانی را جامع
لوامع سحر جامعیت از مطاوی آن لامع الا آنکه در وی از استیلای طمع خام
و حرص بر جمع حطام بمدح و قدح لئام زبان نیالوده‌ام و قلم نفرسوده‌ام والحمد

لله علی ذلک و زین ننگ شده دیوان شعرت این بلکه جامی
کشیدست خوانی بر سپهر گریبان | زالوان سیه در هرچه خوانی
بیابی کر مدح و ذم لئیمان | و چون آن در اوقات مختلف و احوال

متفاوت دست داده بود در ان ترتیبی جز وضع آن بر نهج حروف تهجی
در علی نیفتاده بود و در وی تقدیم ما حقه التأخیر بسیار بود و تأخیر ما حقه
التقدیم بیشمار لاجرم درین وقت چنان در خاطر افتاد که آن ترتیب را
تغییر داده شود و جدید ترتیبی داده آید تا هر شعری در مقر خود نشسته گیرد و هر غزلی
مستقر خود استقرار پذیرد و چون مولد این فقیر ولایت جام است و مرقد مطهر

سعد معظم **بیت** | شیخ الاسلام احمد الجامی
قدس الله سره السامی | انجاست و این معنی از رشحه از جام

ه

ولایت وی می‌دانم تحقیق نسبت را بولایت جام و جام ولایت شیخ الاسلام

جامی تخلص کرده شد | مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ الاسلامیست | لاجرم در جریدهٔ اشعار
بدو معنی تخلصم جامیست | و شروع درین ترتیب در تاریخ

بود که واقفان قواعد معما ازین رباعی استخراج توانند نمود

با دل گفتم کای بصفا گشته سمر | مسنی صدف پر از گهر چیست خبر
از کوه پیاله نظم این عقد درر | بر روی صدف نهاد یکدانه گهر

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد واله اجمعین

زان پیش که گنبد دو هم خامه رمد | جویم مدد ز فضل تو ای مفضل احد
باشد که طی شود ورق علم و فضل من | حمد ترا بفضل تو گویم نه فضل خود
نشکفت جز شکوفهٔ حمد و ثنای تو | در باغ کن نهال قلم چون کشید قد
هستی ای جنب ثنایت صحیفه‌ایست | کاغاز آن ازل بود و انجام آن ابد
در جنب آن صحیفه چه باشد اگر بفرض | صد نامه در ثنای تو انشا کند خرد
بالذات واحدی تو و اعداد کون را | نبود جز اختلاف ظهور تو مستند

رخسار وحدت تو جمالی اگر گرفت
در دیدهٔ شهود ز خال و خط عدد

از کثرت زبد نشود بحر مختفی
بحر حقیقی تو و عالم همه زبد

بر آفتاب سایه نیفتاد اگرچه شد
ممدود بر سپهر الفش سایه سان مد

عنوان نامهٔ کرم و فضل نام تست
خوش آنکه شد بنامه و نام تو نامزد

صد کم یکیست نام تو لیکن خدا کمست
احصای آن عدد نتواند یکی ز صد

گر کس شمار محصی صد کم یکست نیز
گر شصت و نه زیاد بهشتاد و اند و

عنوان صفات تو ز طاقت جهان شناخت
کالحکم آن بحکمت کنجه در پنج حد

از هیچ جا وثیقه نشواند کسی حدیث
کش بالصنیع تو نه مسلسل به سند

تولید کاینات کنی از دو حرف کن
نسبت بدز جهل بتو و همت ولد

کس چون شناسدت که نه چونم درین شناخت
اورا که عقل معتقد و کشف معتمد

هر گونه کاعتقاد کنندت نه چنان
مارا درین قضیه جز این نیست معتقد

قرب [illegible] او نعمت
طوبی لمن تهیا للقرب و استعد

عمری کلیم خلعت فقر از در تو جست
تا سر بلند شد بکلاهی از آن نمد

[illegible] نعمت تو کالنور فی البصر
در جان هوای عشق تو کالروح فی الجسد

در بت فروخت مشعل انجم بلا دخان
صنعت فراخت خیمهٔ گردون بلا عمد

در ربقهٔ قضای تو باشد ذلیل دیو — در دام اقتدار تو باشد اسیر دد

انوار عزت تو نشد در کیف و کم — الوان نعمت تو بر از حصر و حد

باشد بعقل و وهم قیاس مع است — امساک باد در قفس و آب در سبد

کار تو جمله نیکی صرف است و خیر محض — در کارگاه مات دو رنگی نیک و بد

روی که میرسد ز تو ما را ز دست ماست — نبود ببارگاه قبول تو نوبت رد

لیکن کمیت لطف تو هر جا رسیده‌ای — بر جای ما ایستم بخطا کس احد

بس طفل ابجد آمد و اک گشت سرکش — تعلیم کوی تخته ابجد ز اب جد

ز ارشاد تو رشید شد آنسان که رسید — وانسوزان گشده ره ارادهٔ رشد

نشو و نمای ز شبنم فضل تو یافته است — گلزار چمن غنچه و بابان لاله حسد

بی او رحمت نرسد کس بهیچ جای — گر صد ذخیره بهر معادش بود و بعد

جاهل بود و نفور ز نور حضور تو — آری آفتاب رمد صاحب رمد

رقاص موج عشق تو جز بحر دان نشد — هر خود پسند کی سزد آن دیک انخود

بس دل که چشمه چشم از وی کنی روان — گرچه فی المثل حجاره بود دل گران اشد

باشد ز میخ و نعل نشان انجم و هلال — خورده فلک ز توسن قدرت لگد

هر کس که رشته ولای تو بسته است — کی باشد از کمند بلای تو در مکد

با عشق تو چه چاره کند عقل حیله جوی
روباه را چه طاقت سر پنجه اسد

جانی که هم بهفت اقالیم نگیرد دست
سودای عاشقان تو تا بشد بد ابید

مستغرق شهود تو کروست نقد وقت
مستخلص از فنا است و امید غد

وارد و بکعبه طلبت روی اهتمام
هم عابر بوادی و هم خاک بلد

مرد و لهب شرر که چو حمالة الحطب
در راه دوستانت نهند خاری از حسد

بادی گشته زمانه بدار سیاستش
گرد و بگردنش رگ جان حبلی از مسد

هر کو مشرح حرص زخارف کاشتی
زو خرمه سوی موقد نیرانش از لحد

هر کس که در رضای تو کند عمل کشید
شد کدخدای خانهٔ رضوان بعد رکد

تعداد لطفهای تو با خود چه سان کنم
برگ درخت و ریگ بیابان که کرد عد

جامی که شد طبع مصر بر معاصیش
بستان ز فساد ویش صلاح و سداد و سد

بس عقد توبه اش که پذیرفت انحلال
از نفس سحر پیشه نفاثة فی العقد

هر گز نیاید ز صد شوانده سپاس تو
صد بار پیش اگرچه در آید درین صدد

بجزوی از سپاس نگاهی سپاس دار
یا غایة الامانی یا منتهی الامد





از آنگه بر سر شرف اقبال سرمدیست
سر در ره محمد و آل محمدیست

فرق ز کاف و نون اند از احدیست | احمدیان ایشان خ زند احمدیست

مدتی که هست بر سر آدم علامتی | زان میم و دال دان که قدمگاه احمدیست

آن میم بر جبین دولت سرمد نشانه ایست | آدم سر آمد همه عالم از آن مدیست

هر کس ز مرتدی بردایه ولای اوست | در راه دین مرید مخوانش که مرتدیست

سر در گلیم فاقه و تن در حصیر فقر | شاه هزار صاحب دیهیم و مسندیست

خاک رهش جلاوه چشم خرد بود | آنرا بعقد جان بخر و هر که بخردیست

سرویست قد او چمن آرای فاستقم | طوبی باغ سدره هوادار آن قدیست

بس تلخکام کشته که بر خوان خوش‌تش | شیرین دهان چاشنی شهد اشهدیست

بس بوالهوس که از سر آغاز تعلیمش | رفته چو کودکان سر لوح ابجدیست

بد را ز نفع و پایه نیکان از او رفیع | محتاج لطف اوست اگر نیک یا بدیست

حال سپاه اهل ضلالت بدست از او | تا بر سپاه اهل هدایت سپهبدیست

مشکوة نور ذات دل او خوش آن حدیث | گر زاوی صحیح مدد گشته مسندیست

پایه ز جامه خانه او خلعت قبول | هر تن که از لباس رعونت مجردیست

جاه و جلال بین که ز اقبش که عروج | از نعل خویش تاج نه فرق فرقدیست

با او چه دست بر عدو را که جاودان | بازوی همتش بید ایّد مؤیدیست

پیوسته از آن شد دل او مدعی فن | خم گشته ز بار ره چو دال مشدد پیوست
جانش مقیم مقعد صدق است از آن چه که | کس یکتنای حجره صدیقه فرد پیوست
انکار روشنک ز خاطر ارباب شرک برد | حکم نبوتش که به بعث آن موکد پیوست
از فیض روح او پیوست تجدید مستفیض | هر قابلی که طالب فیض مجدد پیوست
ورد جمال از عرق عارضش دمید | زان ورد رو خد شاهد گیتی مورد پیوست
آنجا که جاودانه بود جای باشش او | عقل و خیال را چه مجال شد آمد پیوست
دندان سین سنت و سین شریعتش | دندانه کلید بهشت مخلد پیوست
شد طی بساط کفر و غوایت زمانه | زان دم که زو مهاد هدایت ممهد پیوست
خضرای منه حرم شرع و دین او | افعی نفس کور ز لالا زبرجد پیوست
یا خاتم النبیین یا سید الرسل | نعت تو فتح نامه ملک موبد پیوست
جامی که هست خاطر او بحر نعت تو | زان بحر بر لب آمده در منضد پیوست
عمر است ره به کعبه قربت و نیستی | راهش بما که گم شده در هستی خود پیوست
بگشای قفل بند طبیعت ز باطنش | چون ظاهرش به قید شریعت مقید پیوست

بانگ رحیل از قافله برخاست خیز ای ساربان | رختم بنه بر راحله آهنگ رفتن کن روان

بندش ز زانو برگشا بهر حدی برکش نوا — ساز از زانوی جان بفزا ز روی سبکبار گران

ناقه ز الحان عرب آسود از رنج و تعب — طی کند با صد طرب یکروزه ره در یکزمان

خر قصه پیلی مگو تا ره شود دور و گراو — کوته که آمد پیش رو پیدائی ناپیدا کران

تیهی بغایت پر خطر خالی ز راه و راهبر — نی در وی از جنی خبر نی در وی از انسی نشان

دور افق از جای او عرض فلک پهنای او — گم گشته در صحرای او مساح وهم تیزگان

بر ریگ پر حرای عجب دوزخ صفت ذات اللهب — بر ریگ او بر بوع و ضب افتاده چون ماهی طپان

گر آب جوید یا ساره زاری سوی یکقطره بر — خیزد نگه گرید که بر تشنگانش آسمان

هست از سراب [illegible] بحر شگرف و سو بسو — صد کشتی از ناقه در او گشته روان بی بادبان

بسته بهر یک محملی بنشسته در وی مقبلی — وز بی حدی کش شد پی خوش لهجه و شیرین زبان

من هم بتوفیق خدا خوش خیل ایشان ناقه کش — ناقه کش اما ناقه وش داده بدست دل عنان

ای هیچ جا منزل مرا نی جز دل کس مایل مرا — من ناقه را و دل مرا سوی حریم جان کشان

یارب مدینه است این حرم کز خاک کش آید بوی جان
یا ساحت باغ ارم یا روضه روض الجنان

بادش نسیم مشکسا آبش زلال جانفزا — خاکش نور و کحل جلا در دیده اهل جنان

چون کعبه آمد قبله که بر طالبان بگشاده ره — هر سنگ از و سنگ سیه هر کنج ماوای دان

جاینها قدم گر زد ز رسپهر بر نو فرش و سپهر / فرش بساط فرش گردد پر مرغان قدسی آشیان

اطلال او خیر الطلل نقش و ال او حاجز محل / هر غنچه اش ضرب المثل در خرمی چون بوستان

خرم از آن باران فیض کاید ز پستان قدم / روید از خاک درم گلهای حسن جاودان

گلهای حسن معنوی عشق کهن را زان نوی / گر شمه زان بشنوی چون بلبل آیی در فغان

... برده نافه تبه جیب خود بشکافته / ور جستا زوی نافه سرمایه خیرات حسان

رایات حسن اگر خواهی که بالا سی زده / تا زد خیمه خیر البشر مرکب ز همت کن روان

سلطان اقلیم وفا شاه سریر اصطفا / سر دفتر صدق و صفا سرمایه امن و امان

کان الوری هادی السبل ختم اولو العزم رسل / مشکل گشای جزو و کل فرمان روای انس و جان

دریای امکان و قدم بودند طغیان ... / او در میانشان از کرم شد برزخ لا یبغیان

بحر ت جان او زرش ساحل لب جان و پیش / باشد طفیل گوهرش محصول کان کن فکان

قرآن که با آیی و سور و از اعجازش اثر / از شرح آن عاجز شمر فکر همه اهل بیان

هر حرف آن خوش رمز ازهر متقین هم / سر ازل را ترجمه راز ابد را ترجمان

از سنگ آن یک پنجه بر خاک خذلان ریخته / نظمی که بود آویخته در کعبه بهر امتحان

در ... روشن او را دعوت کنان خورا / بشکست قرص ماه را بر گوشه این گرد خوان

چون فوت شد عصر از علی از مهروی کرد جلی / گشت از دعایش منجلی از غرب شمس خاوران

روزی که با خصم وغا شد لطف او برهان ما / از رمح حجت را عصا شد بر کفش تسبیح خوان

حنانه آمد در حنین از فرقت آن نازنین / آندم که شد منبرنشین بر سامعان گوهرفشان

اشجار را بهر کنف آواز داد از هر طرف / پیشش زدند از دو صف شد رفعهای آن نهان

شد سوی اعدا از کرم زد پیش او از حال سم / بزغاله مسموم دم کز وی نیالاید دهان

شد بر در غار محن بهرش عناکب پرده تن / تا از حسود پرفتن بر جان او ناید زیان

بر رغم بدخواهان دین شد پیش تیر و تیغ کین / چون بیضه‌های آتشین بیض حمامش پاسبان

با فرقه از دین بری [illegible] پیغمبری / چون زد دم از دعوی گری شد ذئب و ضب شاهد بر آن

می‌شد بر فوق ثرای او در رهگذر عالی لوای او / در سجده پیش پای او بنهاد سر شیر ژیان

کف بر بزی کش از کبر پستان نبود از شیر تر / بالید و شد پر شیر تر پستانش از مسش جوان

اندک طعامی بود می اطعام کرد او عالمی / وان طعمه نی بیش و کمی مانده بجایش همچنان

چون تشنه بی راه و رو بود از کف او آب جو / از فرجهٔ انگشت او شد آب جوشان چشمه‌سان

بر فرق یارش تیره شب داد از کف چوبی عجب / شد چوب شمع بی لهب تا خود چراغ بی دخان

سایه نبودش همچو خور زین طرفه‌تر کاندر سفر / از تاب خور بالای سر بود از سحابش سایه‌بان

در حرب خصم بدنهاد ایزد پی دفع فساد / از ما رمیتش تیر داد از قاب قوسینش کمان

هر که نهاده پا برون از تنگنای چند و چون / یک گام او بوده فزون از عرصهٔ کون و مکان

آن شب که بیرون از حرم بر مسجد اقصی علم — می‌راند تا ملک قدم برّان همت زیر ران

می‌شد قرین جان او تا بارگاه ذو المنن — نی جان همین با وی و تن نی تن اسیر جان و تن

گفتش بگوش هوش او اسرار غیبی سر بسر — دانای بی فکر و نظر گویای بی کام و زبان

بر امت گستاخ وی کرده بساط لطف طی — گر ننهد آن فرخنده پی پای شفاعت در میان

از زلفکان جعد خوش کی شکر کرده پرده کش — با طلعت خورشید وش ننماند از برد یمان

خرق عادت کاولیا بر خلق عالم در ملا — ظاهر کنند آن را جدا از معجزات او مدان

اوصاف او چون شد برون بود از حد و عد — حاشا که در عمر ابد ختم شود این داستان

بهتر ورقی برگزین از نعت او خوش سخن — زین گنج جامی بس مکن تا تاب داری و توان

نعتش ز فرخنده کی جا زاده پایندگی — هستان زلال زندگی می تابش از رطب اللسان

سلام علیک ای نبی مکرم — مکرم‌تر از آدم و نسل آدم

سلام علیک ای ز آبا علوی — بصورت مؤخر بمعنی مقدم

سلام علیک ای ز آغاز فطرت — طفیل وجود تو ایجاد عالم

سلام علیک ای ز اسمای حسنی — جمال تو آیینهٔ اسم اعظم

سلام علیک ای ملک رسالت — ترا خاتم المرسلین نقش خاتم

سلام علیک ای ثناسایت صد گر
که روح الامین در یکی نیست محرم

سلام علیک ای ز ابر نوالت
هر کشت زار امل سبز و خرم

هزاران تحیت ز حق هر دم فایض
بروح تو و آل و صحب تو هر دم

بتخصیص آنان که پیش شد با تو
بیکجا ز خلقت تمام منضم

اگر فیض نورت نبودی نبودی
یکی ملت کفر و اسلام با هم

وگر راه خلد از تو روشن نگشتی
که رستی ز ظلمات قعر جهنم

ز سعی تو شد فتح ابواب مغلق
ز نطق تو شد کشف اسرار مبهم

جزاک الذی عم برا وجودا
و ارضاک عنا و صلی و سلم

تویی یا رسول الله آن بحر رحمت
که باشد محیط از عطای تو یک نم

جگرتشنگانیم از ره رسیده
ترحم علینا بما تترحم

درونها فگاریم و دلها جراحت
ز لطف تو داریم امید مرهم

گشادیم بار سفر در دیارت
چو جامی ز بار گنه پشتها خم

رجا واثق آمد بفضل تو ما را
که این بارها گردد از پشت ما کم

گشایی بتخلیص جامی که آمد
ترا فتح باب شفاعت مسلم

اهبطت زائر الک یا تحیة التحف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف

تو قبله دعای اهل نیاز را — روی امید سوی تو باشد ز هر طرف

می بوسم آستانه قصر جلال تو — در دیده با اشک عذر ز تقصیر ما سلف

گر پرده های چشم مرصع نکو بود — فرش حریم قبر تو گردد زهی شرف

خوش حالم از تلاقی خدام روضه ات — باشد کنم تلافی عمری که شد تلف

رو کرده ام ز جمله اکناف سوی تو — تا گیرم ز جاه تو [illegible] در کنف

دارم توقع این مثال جارت [illegible] — یابد ز کلک فضل تو [illegible] تحف

بی بی کلف ندیده کسی وین عجب که هست — خورشید وار ماه جمال تو بی کلف

بر روی عارفان تو مفتوح گشته است — ابواب گنج کنز بمفتاح [illegible]

بحر کرم رولای تو پرورش نداد — هرکس که با صفای درون زاد چون صدف

خصم تو سوخت در تب تبت چو بولهب — تا دیده باز زبانه قهرت هنوز تف

نسبت کنند کان کف [illegible] به بحر — از بحر و تو شناسند غیر کف

رفت از جهان کسی که نه پی بر پی تو رفت — لب بر پذیر یا اسفی دل پر از اسف

اوصاف آدمی نبود در مخالفت — نزدیک یافت ز فرزند ناخلف

زان پایه برتری تو که کنه کمال تو — واندیشه در بجام خیالات راه یافت
ناجنس را چه حد که زند لاف حب تو — او را بود بجانب موهوم خود شغف
جنسیت است عشق و موالات را سبب — حاشا که جنس گوهر رخشان بود خزف
مشکل بود ز خوان نوالت نواله یاب — خرسیرتی که دیده بر آبست یا علف
بر کشف سر لو کشف آنرا که بست دست — گر روی پا برون نهد است چون کشف
جاوزا آستان تو کانجا پی سجود — هر صبح و شام اهل صفا می کشند صف
گر [illegible] صبا نهفت — اهدی الی حبیبه اشرف التحف

معلم گشت عشق و کنج خاموشی دبستانش — سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش
هر کس نادانی استاد شاگردی بسر کوبی — بدخشان باشد و هر سنگ پاره لعل رخشانش
زبان جز بی زبانی نیست این نادر معلم را — دریغا در همه عالم ندانم کس زبان دانش
کجا در جمع نادانان بود اندک جمعیت — کسی کز فکر دانایی بود خاطر پریشانش
دلی کو ذوق نادانی چشید از فرق دانش — کز بند و نقش کلک عقل شوید آب نیسانش
طویل الذیل طوماریست شرح علم نادانی — که در عمر ابد نتوان رسانیدن بپایانش
سهود الحق فی الکونین یک نکته ز [illegible] — سواد الوجه فی الدارین یک نقطه ز عنوانش

تصور کی توان کرد ار کسی تصدیق این معنی ‌‌ اگر نبود معرف کشف و حجت ذوق و وجدانش
ز خاک فقر در کوی ارادت ساختیم کاخی ‌‌ که کم خوردی و کم خوابی و کم گوییست ارکانش
بنای ساحت درگاه جز میدان اسلامش ‌‌ ز پیش صفه دهلیز جز ایوان ایمانش
درون آ از در و دهلیز طی کن تا عیان بینی ‌‌ ز بام و روزن اندر تافته خورشید احسانش
درانداز کاخ بستانیست سرتاسر گل و ریحان ‌‌ رضای ال گل خندان و طیب خلق ریحانش
ز هر جانب درختی شاخها پر میوه حکمت ‌‌ خروشان در هوای شکر مرغان خوش الحانش
خس آزار انیت در وی ره که بر دیوار پرچین ‌‌ نهاد از خار خفت بالکبر دست دهقانش
بیا با نیت نایل کعبه مقصود را در ره ‌‌ که بی قطع امید از خود بریدن نیست امکانش
گر آری رو در آن کعبه چو ریگ گرم زیر پا ‌‌ سپردن بایدت صد کوه آتش در بیابانش
شود هر خار قلابی بقصد جذب جان از تن ‌‌ اگر دلخسته بالین نهد زیر مغیلانش
نشاید بارگی این راه را جز ناقه شوقی ‌‌ که باشد باد حسرت پای کوه درد کوهانش
رسی ز سیر این ناقه سوی مقصد ولی وقتی ‌‌ که یابی ز اختصاص ناقة الله داغ بر رانش
خدنگ محنتی گر زشت فقر آید نهال آسا ‌‌ بکن سینه پر زخم ناخن اندوه و بنشانش
که دانم عاقبت گردد درختی بارور ز آن سان ‌‌ که پر امواج خوج جا دید یابی میوه افشانش
چو صوفی دامن همت کشد بر طارم وحدت ‌‌ گریبانی کند دوش فلک را عطف دامانش

نسازد رخ به پیش هر عوان ستار خوان گون | ز مرغ و میوه بر خوان که چه پیش انواع و الوانش

خورد آب از نم چشم یتیمان میوه باغش | چکد خون دل بیوه زنان از مرغ بریانش

چنان بسپت غفلت راه عبرت بر دل خواجه | که هرگز دل مرگ خود نرفت از مرگ اقرانش

بخلعتهای مال و جاه عیب خویشتن پوشید | زهی رسوایی آن ساعت که سازد مرگ عریانش

بکفنش مزن کافور بر کتان که زنها | ز گرمای قیامت سر گران کافور و کتانش

بسیمین ساعد شاهد بهر دست هوس چندین | که ترسم پیچد آخر پنجه عقل تو دستانش

نظر مگشا بچشم او مبادا موی افزونی | دمد چشم دلت را از خیال موی مژگانش

بسی کم جو ز سیب غبغب او کاخر اندر دل | هزاران قطره خون بینی چکید از نار پستانش

بلا که کور باشد چه چو چشم عاقبت بینت | ز شهوت کور گشته بر حذر باش از زنخدانش

دلم گر گوید از مهرت سپند انیت بر آتش | مشو غره که سندان ورج باشد در سپندانش

جمال دل طلب کن نی جمال گل که گر چون خور | جمال دل شود تابان شوند آفاق حیرانش

نمایشهاست دل را جاودان ز آیینه هستی | وز آن اندک نموداری بهشت و حور و رضوانش

بهشت ار بایدت از نفس رو در عالم دل کن | که دوزخ نفس تست و خویهای زشت نیرانش

چرا از خویشتن بیرون رود عارف تماشا را | شکفته در درون از غنچه دل صد گلستانش

ز نزهتگاه معنی هر که آرد روی در صورت | بود آب روان زنجیر و صحن باغ زندانش

درخت علم کم نه ز جهالت نام آن نی باش | که تیغ و نیزه باشد در خلاف درای عصیانش
بدین داری بساط افکنده بر جا دین براندازی | که از دین و دیانت بهره کم دادست دیانش
چه داند رخنه اسلام بستن نامسلمانی | که افتد رخنه در اسلام اگر خوانی مسلمانش
در خلوت سرا درویش سلطان از آن بندد | که فرع انس می‌پرور ز بای و هوی سلطانش
اگر یابد هوای خود دهد ره روز از آن خوشتر | که باشد در هوا زیر قدم تخت سلیمانش
اسیر نفس پس باشد بنده درویش را بنده | اگر خود بنده فرمان بود ایران و تورانش
شه آتش دان و آتشگیر این شمعی آن خس | که بهر جان و مانها سوختن باشند اعوانش
حذر کن ای جوان از نوحه مظلوم و اشک او | که تیر سحر گه کند کار دعای نوح و طوفانش
بترس از ناوک آهی که تا پرد بلا بر تو | کند غربال چرخ چنبری از زخم پیکانش
رود نقب دعای ظلم کش تا ظالم جور خو | بود خندق محیط چرخ و قلعه اوج کیوانش
شه از سنگی که دارد کوشش از خرانی چه سود او را | چو خواهد دست مرگ آخر نهادن در فراخوانش
ز سر سو کامدی کسری در ایوان ساختی منزل | بیا کامروز کسری بینی از سر سود ایوانش
چو شوخ چشم حضرت بی‌مدد شاه سپه کش را | بود گرد سپاهی چشم تر از کحل سپاهانش
جهان چون پر نجاسات و زر و سیمش سنگ استنجا | که از کون خران صد بار پیش آلوده شیطانش
مجو بی‌فاقه کام دل که محنت دیده کنعان | جمال یوسفی روزی نشد بی قحط کنعانش

وگر در جستجوی قرب آرد سر گریبان — رسد در کف کمان قاب قوسین از گریبانش

تنی کش نیست در جان جنبش و دی جمادی زان — که دود نقش پا از طبیعت شکل انسانش

بود سر در دو زانو در زمان عجب در ویت بی روی — که ننهاده خرد در حقه‌های چرخ درمانش

دو شاخ لا شود در کفر غل گردن سالک — چو بگشاید در الا بوحدت چشم عرفانش

میان لا و الا یک الف فرقست و زنبود — در الا آن الف با لا شمارد عقل نادانش

خوالم زین مگس گردند غوغا بر دل از هر سو — چو گفتار لب از شهد شهادت ساخت خوانش

چه امکان چاشنی زان شهد بی رنج مگس دل را — مگس آئین صعولت پران مگس رانش

ز مردی کوری افعی بود افعی نفست را — زمردی نیست جز پیری که با خضرست پیمانش

چو خواهی در عرفان در دلش جا کن که غواصی — که دارد در طلب بنود گریزار غوص عمانش

چو باشد پشت خم گشته چو چوگان در رکوع اورا — نماید نه فلک سرگشته گوئی پیش چوگانش

چو رخش همتش جولان کند این توده غبرا — بود مشتی غبار انگیخته در وقت جولانش

خطا گفتم که جولان کی انگیزد غبار آنکس — که باشد شهپر روح القدس جاروب میدانش

نیابی پیشه ور از با جوانمردی که در دستش دل — بود گاه نثار حاصل کونین ارزانش

سیراب شته گر خواهی زد و ک پیر زالی جو بجا — که باشد کهنه چرخی پیش زانو چرخ گردانش

ز جانان لعل عاشق بار گون نعلیت تا که — نگرد ور دو دیده خیال قبه خانانش

چو در مشهود خود فانی شود محو دم از آن دوست / شود دید فنا بار دگر ز اسباب حرمانش
بعصیان طعنه بر آدم زدندی قدسیان اول / ولی آخر همان آمد بر ایشان وجه رجحانش
کجا آدم شدی مرآت کامل گر نبودی وی / جمال عز سبوحی ز خال فعل عصیانش
مگو هر ساده را عارف که مشکل گوهر افشاند / نگار پارگین هر چند خوانی ابر نیسانش
مسبب دیده صاحبدل چه بیم از قول اسبابش / ز دور یار رسته نیلوفر چه باک از خط بارانش
رسد صد تیر کی از بار تو به مرد این را / اگر خود قرص مهر و مه نهد گردون بدامانش
حریص از بهر یک لب نان نهاده کوه غم بر دل / چه حاصل گفت و گوی از تقاضاهای کج دلشانش
مخور خون بهر طعمه از کلاغی کم نه کورا / تو گل چون درست آمد بر آید از زمین نانش
ز نسیان هر کجا یابد گدا طبعی که در دستان / اگر نی نام نان باشد نیاید یاد نسیانش
چه پیچی گنجنامه تا نهی در جیب از آن تهمت / که بابی ماری اندر جیب خود بر خویش پیچانش
ز چاه طبع بالا چون رود زر دوست گر زر سو / سوی پستی کشان محکم میان بگرفته همیانش
ز حرص گنج کنج حرص شد دنیی پرست اینک / بگرد گنج حلقه کرده همیان همچو ثعبانش
چه زر خواهی بدریوزه که بپت از در کس / که تا ز زینت گشاید گره ز ابروی دربانش
بزیر خانه طینت ترا گنجیست پنهانی / که پر کرده زر کان گنج کنز افضل یزدانش
مرو زان رشته‌ها دل آز رشته‌های گل / که ناید حاصل گنجت بکف تا کرده ویرانش

فلک آیینه رنگ آمد مکن عصیان که می ترسم / نماید صورت عصیان ناگاه عکس باطنش
شرنگ افشان که از بهر نثار مجلس قربت / بچشم خویش بینی عاقبت دریای غلطانش
ریا پیشه چو از شوق و محبت لافد و گرید / مبین خر چشمه سار کذب و بهتان چشم گریانش
بود سفله سفال خشک مشکل زندگی یابد / اگر سازی ز علم و معرفت پر آب حیوانش
چو حکم کل سر جاوز الاثنین میدانی / میاور بر دو لب سری که ناچار است کتمانش
کس از کتمان راز خود پشیمان کم شود لیکن / بود بسیار کز افشای آن بینی پشیمانش
ترا تا هست با نیکو ادیبی خود غنیمت دان / درشتیهای دور چرخ را کالست سوهانش
مکن در صرف انفاس خود ضایع که هر گوهر / که باشد قیمتی خرج و نفروشد ارزانش
ترش رو باش با بد خو نه شیرین لب که صفرایی / برازیب سپاهانی بود مانع ز کیلانش
هنوز آزار مردم خوی تو ناگشته زان بگسل / چو بیخ خار محکم گشت نتوان کندن آسانش
چو دارد فاسق با وار چه دینی و عفتی / بود خصم شنیعی چون کند اثبات خسرانش
نکویی کن که از راه ضعیفان گر کسی سنگی / نهد یکسو شود فردا گران زان سنگ میزانش
برای خلق باشد طاعت عابد نه بهر حق / چو بینی در برون چالاک و اندر خانه کسلانش
چه باک آنرا که از آب وضو در پا شکاف افتد / که باشد جویباری هر شکاف از بحر غفرانش
دل دانا میان سخت رویان جهان آمد / چو آن شیشه که باشد جا میان سنگ و سندانش

گمان شد پشت تو ای پیر و سر گرانی می آید | که خواهند از ادیم خاک روزی ساخت تربانش
کی این یابد از دزد اجل نقد روان آزاد | که باشد رخنها در شهربند تن ز دندانش
بحق کی راه یابد خودپرست انبان کز ازل | زند کنون زن و فرزند و فرد و خور و ولدانش
شکم پرور بود نی بارکش کاهل نهاد آری | کم افتد خر که ناید توبره خوشتر ز پالانش
حسد در چرب و شیرین گفت چشم خرده بین بگشا | که باشد جزو الماس در لوزینه پنهانش
چو قرآن خط فارسی نکند از مزه پسندیده | پسندیده کی افتد پیش از آن حفظ قرآنش
خیال از کی با خود مبر پیش خردمندان | نبند و باز زیرا که باشد عزم گردانش
چو حکم عقل اندیشه نی از آزادگی باشد | که داری چون غلامان غل گردن طوق فرمانش
حقیقت و پای شرع و رو در معرض دعوی | کشد سر عقل از زین دعوی سرکش خط بطلانش
دکان شرع را آمد دکان دار احمد مرسل | که باشد عقل تا سازد دکان بالای دکانش
از و شد عقل کل دانا ز نبوت یاد | ز دانا شد ابجد ابراهیم و آدم در دبستانش
قلم نسود انگشتش ولی بر لوح حقیقت | خطی باشد محقق هر نسخ جداد و بانش
بپیش کن طلب سرچشمه حکمت که شد غره | ز موج غیرت افلاطون یونانی و یونانش
چو بوالقاسم بود هادی که باشد بوعلی راهی | که از مهر جلال حق حسن سینای بینانش
شود قید نجات او که مدخولست قانونش | کش از رنج شفای او که معلولست برهانش

گذر بر بوستان شرح و دیوان کن تا هر کجا ... گلی چون شاهد آرا بینی چو نعمانش

قدم در خارزار دانش خود پست مکان کن ... که باشد سبزه در هر قدم صد خار خذلانش

چه گوهربار دریاییست طبع دور غور من ... که لفظ و معنی پاکیت و رنگین در و مرجانش

بود از خوان حکمت نامهٔ شعر من آن لقمه ... که چیدست بهر قوت جانها دست لقمانش

چه دیباییست از نقش تکلف ساده نظم من ... چه غم گر ساده کی خواند فلان بی نقش و بهمانش

خوش آید در سخن صنعت ز شاعر لیک نی چندان ... که آرد در کمال معنی مقصود نقصانش

خیال خاص باشد خال روی شاهد معنی ... چو خال اندک فتد بر رخ دهد حسن فراوانش

وگر گیرد ز بسیاری همه رخسار شاهد را ... سیاه سازد رخساران سیه رویی سزاوارش

سخن آن بود کز اول نهاد استاد خاقانی ... بهمان جاده که سپرده پی دانشوران خوانش

چو دید معانی باقیه خسرو سوی آن خوان شد ... ملاحتهای وی افکند شوری در نمکدانش

گر امروز آرد این خادم ز بحر شعر ترانی ... پی دست و دهان شستن از آنها چیست تاوانش

بخاقانی ازین جبار رسد رنجی بر انگیزد ... چو سوسن تیغ زبان تحسین کنان از خاک شروانش

دگر خسرو شقا کالله نمی باید ازین رنجش ... شود سیراب فیض عین عرفان جان عطشانش

بشکر من چو طوطی و طاوس شکر شکن گردد ... چو نقر تبسم هند این تنگ شکر از خراسانش

اگرچه نام مرآت الصفا شد گفته او را ... چو بود انوار خورشید صفا از چهره تابانش

جلاء الروح کردم نام این چون پیش مرشد
ندارد از جلا چاره چو ساز دست ره ور

فضولی میکنم نی کز ره باطل قدر آن وارد
که آرد در مقابل نکته دانان با سحر سحبانش

چرا ز شعر لاف کس خصوصا قابلی شعری
که در قالب نباشد از دم روح القدس جانش

خدایا زیر بر جامی ز ابر فضل بارانی
که از هر چه نه بهر تست شوید پاک دیوانش



کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برترست
رخنها دان کش پدید از حصار دین درست

چون سلامت ماند از تاراج نفت این حصار
پاسبان در خواب و در رخنه دزدی دیگرست

چیست زرناب رنگین گشته خاکی ز آفتاب
هر که کرد وقف زر زرناب خاکش بر سرست

گر ندارد سیم و زر دامن ناکس گدا
در برش دل بحر دان شو او شه بحر و برست

زن نه مردی کن ز دست کرم بگشا گره زر
مرد را بهر کرم زن را برای زیورست

کیسه خالی باش بهر زحمت یوم الحساب
صفر چون خالیست از ارقام عد و بالاترست

عاشق همیان شدی لا تو میانش کن ز دل
حسن معشوقان ز غنا در میان لاغرست

نیست سرخ از اصل کو هست یک زر کو بها
بهر داغ بخل کشیان کرده سرخ از آذرست

زر بود در جیب اهل میل او در جان ابل
لعل آتش رنگ بر کف اهل و در دل اخگرست

بگذر از ویرانه گیتی سلامت گر چه هست
گنجها در وی که در هر یک طلسمی منکرست

هر کجا بینی در گنجی و بر در حلقه / حلقه درست کرده در و بان اژدرست

حرص گلۀ مور باشد گر روی با او بگور / حشو گور خویشتن بینی که مور بی مرست

شد دهان حرص سنجر پر ولی از خاک مرو / این سخن بشنو که مروی از دهان سنجرست

منعمی فرا ترک آمد معتلی گو برو بو / زانکه سال امروز در ترک دینی نودرست

زر بده و زر بخش اولاد از زنالب مبند / دیده‌ها بی قفل زر کز بهر فتح آن درست

گرچه باشد زر خوش اما گر نه زر کار است تاج / بهر ابریشم و زر نعلین پاپی آزرست

از زیا پشه مجو حاجت که جودش عارضیست / میوه کی آرد درخت خشک گر باران ترست

لب بنیالاید اهل همت از خوان خسان / در خور دندان انجم گرده ماه و خورست

طامعان از بهر طعمه پیش هر خس سر نهند / قانعان را خنده بر شاه و وزیر کشورست

ناکسان از بهر دانه می برد پیر زیرکا / قهقهه بر کوه و بر در شیوه کبک پرست

نفع عامه عامه را اولیست آری دم خر / خوش مگس را نیست لیکن گوهر خر را در خورست

مرد کاسب گر مشقت میکند کف را درشت / بهر همواری نفس در غل سوهان گرست

ساغر راحت بود از کسب بر کف آبله / وقت آنکس خوش که راحت یافته زین ساغرست

فرج را بند از گلو کن گر زبان شعر پی / فارغست آنکس که قوتا و زبان و شعرست

هر که او خر ساخت شهوت نیم خر دل گو بعقل / خود بفهم خرده پنهان نیم خر دل نیم خرست

نسخه را منظور شو آن با حسن گو خوب روست | مخ را در دیده شو آن گو قبح گو از زرست

شاهدان طلب را عارض پر خط و خال | در کف طامع بمقصد مال مردم مهرست

زور کار تیره و دست خالی و دل پرهوس | شب دراز و ناخنان افتاده و اعضا پر گرست

دست و بازار استان در قطع پستیهای طبع | بی عصا مگذر که در راه تو صد جوی و جرست

باش دوین تا بتار رستی ز قعر تنگ چاه پی | کرده محکم در زمین عرعر پی هم صرصرست

نیکی آموز از همه از کم ز خود آخر چه عیب | راستی در جدول از گز جو مپین مسطرست

نیست قدر عالی و دون خر بمقدار هنر | قصر شه را پاسبان بام و دربان در است

حکمت اندر رنج تن تهذیب عقل و جان تست | قصد واعظ زجر اصحاب و لگد بر منبرست

کامل و ناقص نه یکسانند در قطع امور | آنچه از شیر می آید نه حد خنجرست

چون کنند اهل حسد طوفان طریق حلم گیر | کاموج آرام کشتی از تحمل لنگرست

با حسودان لطف خوش باشد ولی شو آن چنان | کشتن آن آتش که اندر سنگ ناکس مضمرست

گر نه جرم کار با نیکان ز شهر نا سپید چه سود | تا که پیچ ابرا اگه گرد و دیگر اعورست

خوی نیکو گیر و آن گر نیک یابد بر تست | شیر حکمت نوش آن کام اگر کابش خارست

فعل نیک از نیکخویان جو که در تصریف دهر | مشتق اندر صورت معنی نوبهی [illegible]

خار خار سنگ درون دل بود جانرا چو کر | معنی آن گر برای سنگ بوذ ازو کرست

بهره از جنسیت افزاید که چون در فصل دی | مهر عریان باشد از وی حظ عریان افزونست
دل مکن با ژنده پوشان که جاسوس دلند | بهر جاسوسیت شه کاندر لباس چاکرست
چاره در دفع خواطر صحبت پیرست و بس | رخنه بر یاجوج بستن خاصه اسکندرست
جان پژمرده ز فیض پیر یابد زندگی | خضر از آن حضرت کز وی سبزهٔ خشک اخضرست
بوی درویشی نداری خرقهٔ پشمین چه سود | چند چینی سنگ در نافه که مشک اذفرست
تا ز پرور هوا با نفس پس شو اندغا | زن که باشد لایق معجر چه مرد مغفرست
در جوانی سعی کن گر بی خلل خواهی عمل | میوه بی نقصان بود چون از درخت نوبرست
عالم عالیمقام از بهر جر جوید علو | چون علی کش منشی استعلا و کار او جرست
منعی تو دامن از پستی نوازد هیچ دف | دفتر خود را دف تر دامن آری دفترست
فلسفه چون اکثرش آمد سفه پس کل آن | هم سفه باشد که دارد حکم کل آنچه اکثرست
فلسفی از گنج حکمت چون بفلسی ره نیافت | می ندانم دیگری را سوی آن گنج ره برست
حکم حال منطقی خواهی ز حال فلسفی | کن قیاس از آن که اصغر مندرج در اکبرست
آن منجم کش منجم گفته چون سر ارش | چرخ او پسند تا جبر شد خدایش اخترست
اختیاری نیست ورا اختیار از وی مپرس | اختیار جمله کم در اختیار داورست
چرخ و انجم جن و مردم هر یک اینجا مضطرند | اختیار جمله پیش من یجیب المضطرست

نور توحیدست در دل مشعل ادراک حق | مغز اخبار پیمبر پس ازانجا آن مشعرست
معنی مشعر معیت ما شمرد آمد ازان سبب | نیست زین مشعر کسی بی بهره گر بو معشرست
حکمت یونانیان هنگام نفست و هوا | حکمت ایمانیان فرموده پیغمبرست
نامه کش عنوان بود قال الله یا قال النبی است | حاصل مضمون آن خسران و نور محشرست
نیست جز بوی نبی بوی خرد رهبر ترا | از علی جو بو که بوی بو علی مستقذرست
دست بگسل از شفای او که دستور شقاست | پای یکسو نه ز قانونش که کج قانون مرست
صاحب علم لدنی را چه حاجت خط و لفظ | صفحه دل مصحف است آنرا که قرآن از برست
جامی ار جست این شعر از باغ رضوان نو صفاست | کاندرو هر حرف ظرفی پر شراب کوثرست
در سواد خط آن انوار حکمت مختفی است | چون شب تاریک آبستن بصبح انورست
همچو بکر فکر خسرو زاده است از لطف طبع | در کمال خوبی این یک خواهر آن یک خواهرست
ای بسا خواهر که با خواهر چو گردد جلوه گر | در جمال اکبر بود هرچند در سال اصغرست
لجة الاسرار اگر سازم لقب آنرا سزاست | زانکه زاسرار دین بحری لبالب گوهرست
تحفة الاحرار اگر با آن کنم ضم هم رواست | زانکه هر مطلوب حر آزاد ازو حجت گسترست
مر بود پنجاه و چون آمد دو ابیات آن | در صفا و محکمی شاید که گویم مرمرست
سال تاریخش اگر فرخ نویسم دور نیست | زانکه سال از دولت تاریخ او فرخ فرست

گنجیست نقد فقر که آن را طلسمهاست — مشکلترین طلسم طلسم وجود ماست

آسان مگیر کار که در پیش این طلسم — دندانه‌ای که نیست جز دندان اژدهاست

نادر بود که دست دهد فتح این طلسم — الا اگه نی مدد ارادت کلید لاست

چل سال بایدت که بجنبانی این کلید — گر هرگزت گشادن این قفل مدعاست

تصویر لا بصورت مقراض هر جهت — یعنی برای قطع تعلق ز ماسواست

نور قدم ز رخنهٔ لا می کند طلوع — خوش خانهٔ دلی که ازان رخنه پر ضیاست

یا بدره برون شد ازان رخنه عاقبت — هر کس بحبس هستی خود ماند مبتلاست

هست آن عصای شق شده از بس که دل بدو — با نفس در محاربه با دیو در غزاست

زنهار کان عصا منه از کف که چون کلیم — فرعون تو زبون شده آخر بدان عصاست

پهلوی هم دو دار بود شکل لا گران — مقصود ز سر سر دغل و قهر سر دغاست

دانی که آن دغا و دغل کیست نفس و دیو — کاین سرکشیده ز امر حق آن سخرهٔ هواست

آمد دو شاخ لا چو دو انگشت متصل — سالک بآن ز رشتهٔ وحدت گره گشاست

زان رشته چون گره بگشاید بداند آنک — جز رشته نیست آنکه بصورت گره نماست

زان رشته کن کمند سوی اوج نیستی — گر از حضیض هستیت آهنگ ارتقاست

فقرست راحت دو جهان نه بیار از آن | میل غنا مکن که غنا صورت عناست
راحت همین بقاف قناعت بود بلی | عنقا همه عناست چو از قاف خود جداست
عاریتست هرچه دهد گردش سپهر | عارض بود بیاض که از گرد آسیاست
بی تخت چون نشیند و بی تاج چون نهد | آنکو به تخت خسرو و از تاج پادشاست
کو تخت و تاج زیر و زبر شو که پاک نیست | درویش را که تاج نمد تخت بوریاست
فرمان روا مگوی کسی را که هست حکم | بر مور و پشه گر فکند فی المثل خطاست
فرمان روا کسی است که منشور قدرتش | یفعل کما یرید و یحکم کما یشاست
تکوین هر مراد که خواهد بقول کن | قول کن و وجود مکون معا معاست
نز ظلمتی که هست ز ناراستی پست | خور را کم است سایه چو در حد استواست
نفس تو از گنه نه تهی از دست کوتهیست | از دست نارساست که بدکار نارساست
تیرست کج شده که با آتش بود سزا | آنرا که قد بخدمت همچون خمی دوتاست
در طاعت خدای دو تا شو که تا کمان | کج نیست نیست در نظر اعتبار راست
نفس ترا خرید حق از بهر بندگی | تصدیق این معامله ان الله اشتری است
غل ساختن ز طوق هوا تا نهی ظلم | بر بنده خدای رواب اولی النهی است
خوش دار حال را باخلاص از قید خویش | کاینده و گذشته همه از فوات غصه زاست

حاشا که حال خوش و بد رو چو کار تو / که فکر ما یجی و گهی ذکر ما مضی است
بگذر ز خود که نیست شود از هوای تو / هرگز کنی انانیتش خالی از اناست
گر از ثبات نهند بسر سرکش که آن / بر فرق فقر کنگره تاج کبریاست
ور خنجرت نهند بدل دل بنه که آن / درها گشاده بر دلت از عالم بقاست
در هر قدم مسای که مقصد نه منتهیست / در هر گذر مایست که ره را نه منتهاست
گر زانکه بیعت این که نهایت پذیر نیست / آنرا که مهتدیست چه حاجت بانتهاست
ایمن مزی که گند شود بار یکسی / گر زانکه زجر سابق خویش از فقهاست
نومید هم مباش که بیرون رود ز راه / گر بی زمام او بکف قاید رجاست
ره را میان خوف و رجا رو که در خبر / خیر الامور اوسطها قول مصطفاست
آمد صدای بانگ جنازه ز صوب شهر / ما و ترا بخوان اجل آن صد اصلاست
می تپی از فنای خود آخر ز صوفیان / بشنو که گفته اند بقا از پی فناست
نی از فنات ترس تو از زنگ هستی است / کائینه حقیقت آنرا ز خود نگاست
اخلاق نیک و بد همه تخم است و تو زمین / احوال آخرت ز تو روئیده چون گیاست
تخمی که در زمین بود آخر همان دمد / گر ارغوان و لاله و گر شیشه گندناست
باشد هوای نفس عفن زو فرار کن / چون روح را عفونت آن مایه وباست

گر سر تبان بت کفر آید از خسیس
قدر قوای نفس چو تیر کار او تباهست

آزاده چون عزیز بود لطف جوی خوار
اینست طبع دهر ولیک مضطرب چراست

مستلزم ممات بود زهر و قیمتیست
سرمایه حیات بود آب و کم بهاست

صحبت و عزلت و سهر و صمت چار رکن
زین چار رکن قصر ولایت قوی بناست

زین چار چاره نیست کسی را که همتش
در ساحت زمین دل این چار قصر خواست

خواهی صدای فقر تو گیرد همه جهان
کم خور که از درون تهی کوس پر صداست

مقصد و شو بجز کم تجوع تری اگر
در دل ترا مطالبه دولت لقاست

بهر فراغ دل طلب گنج می کنی
آن گنج را که می طلبی گنج انزواست

خلق اژدها و صحبت شان کام اژدها
از کام اژدها بحیل رستن از دهاست

در دیده میل خواب بود میل چشم دل
چشم دلت ز آفت این میل بی جلاست

گردی بدیده باز ره بخواب ار کسی
روشن شود بچشم دلت کان چه توتیاست

در صمت جو نجات که حکمی که عاقبت
بر شرط من صمت مترتب شود نجاست

شد شست بی ثبات سخن گرش بی
کلک زبان رقم زده بر صفحه هواست

برتر ازین همه چه بود صحبت جوی پیر
پیری که پای بر پی پیران پیشواست

پیری که در افاضه نور آفتاب و ماه
پیش ضمیر انور او کمتر از سهاست

پیری که در جهان بون از زمان او | نه پرتو صباح و نه تاریکی مساست
پیری که چون ز پستی هستی کند عروج | نعلین پای همت او تاج عرش ساست
پیری که چون ز نکته اخلاص دم زند | اخلاص مخلصان همه در جنب آن ریاست
پیری که جذب همت او درکشد ترا | یکسر به عالمی که نه ارضست و نی سماست
در قید طینتی چه کند با تو جذب پیر | اول کشیدنت ز گل و آتش اقتضاست
چون ز آب و گل خلاص شدی پیر و ترا | تا اوج لامکان که در و عرش زیر پاست
جای نگفت و گو مکن اثبات فقر از آنک | اثبات آن اقامت برهان اشتهاست
پهلو بس است لوح و نی بوریا قلم | در شرح رنج شب که ز بی بستری تراست
دردی که شب سر تو ز بی بالشی کشد | زیر سر تو سنگ بران درد پس گواست
دعوی کنی که پیر شدم زیر بار دل | برهان مستقیم بر این دعوی انحناست
قول زبان و فکر خرد صورتست و بس | انجا که سر فقر تو دان همه هباست
گر سر فقر بایدت از خواجه طلب | گر سر فقر سر زده از کسوت عباست
آن خواجه که خوان کرم ما کشیده است | هرجا شهیست بر در دهلیز او گداست
بنود ز سرخ بخشش و آرام دیر دون | او مقتدی و خواجه کونین مقتداست
چون در زمانه نصرت دین محمدی | او کرده است ناصر دین لقب سزاست

گویم بوجه تسمیه نامش نه آشکار | زیراکه ز ب طبع ادب را ازان اباست



چون شست دل ز عجب دمد ز شیم هم
راز و شماره سان عبید الله گرفته جاست



همچون شماره بر سر دستش گرفته است | فضل ازل جواز نفسش بوی فرخ است
چشم امید خلق همه گرچه سوی اوست | چشم شهود او ز همه خلق با خداست
امواج بحر کی شود او را حجاب بحر | با بحر بی‌حجاب چو جان وی آشناست
دهقان این طریقت ولی از کمال حزم | انبار کرده حاصل خود را ازان هراست
کارش حراثت است اگر تعظیم خود اوست | آن حارثی که داده نشان ختم انبیاست
در مزرع سلوک ز باران فیض او | تخم اراوت همه در نشو و در نماست
چون کلک او متاع خطا آورد بروم | منشا و خط او ز در روم تا خطاست
بس بازوات بر خطش انگشت چون ازو | حاجات عالمی بدو انگشت خط رواست
زین گفته قصد من ز ادای ثنای اوست | بر آفتاب شب پره را کی حد ثناست
گویند نشان ز پرتو خورشید شب پره | یعنی که رشته چشم من از ظلمت عماست
ورنی دران مقام که خورشید انور است | آن کور تش که چشم به بالا کند کجاست
ز اطناب در سخن چو میسر نمی شود | عذر شمائلش که مبرا ز انتهاست

شد وقت آن که ختم کنم بر دعای او — زیرا دعای او همه آفاق را دعاست
تا هست پس وجود مرید کمال جوی — فر حضور پیر مکمل چو کیمیاست
ممدود باد سایهٔ فر حضور او — بر فرق هر که روی دلش در ره هدیست

سفید شد چو درخت شکوفه دار سرم — وزین درخت همین میوهٔ غمست برم
بهم شکوفه و میوه که دید طرفه که من — شکوفه را نگرم بر درخت و میوه خورم
شکوفه دیر نپاید شگفت از آن دارم — که دم بدم ز زمانه شکوفه ناک ترم
ز شیر مادر و سرم ضرر رسید نه نفع — کنون شکوه کنان بهر دفع آن ضررم
ز بس که آینه ام عیب شیب موی بموی — بروی داشت نخواهم که روی او نگرم
چگونه بینمش آخر که گاه دیدن او — بیاض گیرد و گیرد سیاهی بصرم
بیاض و موی بود آفت بصر چه عجب — اگر بود ز نظر در بیاض مو حذرم
اگرچه نیست مرا در حضور دم نظر — کنون ز دم بود صد حضور در نظرم
تلاوتی که بشب کردمی به پرتو ماه — بروز می نهد دست در فروغ خورم
دو چشم کرده ام از شیشهٔ فرنگ چهار — هنوز بس نبود در تلاوت سورم
بدست گوهر بینش ز چشم و طفل صفت — دهد فریب بشیشه سپهر عشوه گرم

فشاندمی چو گهر حرف راز مخرج آن / چو بود سی و دو گوهر نهان بحقه درم
گهرفشانیم امروز مشکل است که دزد / جفای چرخ بتاراج حقه گهرم
به تیزگوشی بودم چنانکه از ره سمع / حدیث سمع کسان واشنیدی بدل که درم
ز دست رفته کنون گوش بی اشارت دست / نمی شود ز مقالات دوستان خبرم
ره حواس اگرچه بسته شد حاشا / که در صفای درایت از آن فتد کدرم
چه احتیاج بامداد حس چو روی نمود / عروس معنی برون ز حجله صورم
نخواهم ازنی زنبور کام و لب شیرین / چو با حلاوت خود در ستم همچو نیشکرم
خمیده گشت قدم همچو لام و تا چو الف / عصا نگیرم راست است پای در سرم
چو لای نفی بود این دو حرف دانستم / که نفی می شود از تخته بقا اثرم
ز ضعف تن شده ام آنچنان که گر بمثل / گران شود و سرم از خواب بشکند کمرم
اگر نه وقت شود یار پای ممکن نیست / که بر نشستن و برخاستن بود ظفرم
چو سبحه ساخت مرا دو سر حلقه گر خواهم / ز پشت حلقه شده مهره مهره را شمرم
بهم بود سر و پا حلقه را از آن پیوسته خود / نهاده بر سر زانو ز شام تا سحرم
جدا چگونه کنم چهره خود از زانو / که هست مرده و بهم از زانوش حکرم
اگرچه حلقه شدم آن کمان همه زه نهاد / که همچو حلقه بود در برون در مهترم

چو حلقه بر در خلوت سرای انس زنم بسان حلقه بماند فلک برون درم

محیط کون نماید کحلقه بفلاة بجنب عرصهٔ همت حقیر و مختصرم

وز آنکه وحدت نشستهٔ آن مرغم که باز رسته ز دام طبیعت بشرم

چو در هوای قدم بر زنم رو و بعدم غبار عالم امکان ز باد بال و پرم

اگر ز خوشهٔ پروین دهند دانه مرا وگر ز چشمهٔ خورشید تابد آبخورم

من آن همایم که گر بال بست ز اوج بلند سوی حضیض کزین آب و دانه بهره برم

بقصد کسب فنا گنج زر طلب چه کنم چو با تو انگری دل غنی ز گنج زرم

فروغ باقیه بسکینت زر ز تابش خور اگر بسنگ کنم روی عابد الحجرم

بعجوزه ایست جهان سحرساز و فسونگر که ساخت سحر وی از هنر کار کور و کرم

نتیجه بد ندهد جز خسارت ار چه شود قضا بفرض محال از زفاف او وطرم

چو ماکیان پی دانه زبون او چه شوم برو چو قهقهه زن روز و شب چو کبک نرم

چو تیغ تهمت و تیر جفا رسد ز عدو بست ترک خودی خود و نیستی سپرم

چنین که مهبط خیر و کمال شد دل من چه منقصت رسد از طعن اهل شور و شرم

پرست گوش من از سبحهٔ ملک چو مسیح کجا مشوش خاطر شود نهیق خرم

شد از حقایق عرفان پر از خزینهٔ راز گزاف فلسفیان کی بنیم فلس خرم

پر فرشته مگس ران من شود چو نهند / ز خوان علم لدنی چو خضر ما حضرم

بحر شعر اگر فکر من شود غواص / بهای یک گهر آید خراج بحر و برم

بباغ شعر اگر کلک من کند جنبش / ز نخل خشک دهد بار میوه‌های ترم

ببوستان ارادت اگر بود شجری / که آورد ثمر معرفت من آن شجرم

ولی چه سود که در کام ذوق تیره‌دلان / همیشه چاشنی تلخ می‌دهد شکرم

خمش کنم که بدعوی کشید شوق کلام / بغیر دعوی خودبینیت معنی دگرم

چو نیست لاف هنر جز دلیل بی‌هنری / چرا دلیل اقامت کنم که بی‌هنرم

زبان زبانه آمد بر آتش درونی / کشد ز هرزه درایی بجانب سقرم

چو کرد بر دلم ابواب فیض از اسرار / چه سود از آنکه کند در سخنوری سمرم

بزرگوار خدایا بحرمت نفری / که دل نفیرکش آمد ز شوق آن نفرم

بحق پاک روانی که پای کرده ز سر / طریق پیروی پیروانشان سپرم

که باش یاور من تا بنیروی همت / لباس هستی موهوم خویشتن بدرم

رهی نمای که چون جامه از مضیق وجود / فتد بفسحت اقلیم نیستی سفرم



دران سفر خطری جز خیال هستی نیست / بفضل شامل خود دور دار از آن خطرم



جاه داری جاهل افتاد در پی کامل مدام
جاهلت خوانم نه کامل چون پی حاجت کام

نام خاص خویش کردی عالم اما عاملی
کی شود دور از لئیمی دایما بر پای عام

عمر صرف کسب نام نیک کن کان مایه را
چون اجل کوته کند باقی نماند غیر نام

کاهلی بگذار و روی همت خود از همه
آر در اتمام کار دین کزانست اهتمام

گر نمانت اهتمام دین که در عاقبت
آه ماند حاصلت زان اهتمام ناتمام

ظالم نفت ظلام است از پریشانی خویش
در دل شب آه دل باشد شهاب آن ظلام

بند فرمان شو که گردد خام کار بندگی
چون بجای غل کلاه خواجگی بندد غلام

گر بدیها بینی اندر بادیه صبری بکن
تا در احرام حریم کعبه بینی احترام

از کلمات خیر اگر کم نشد حرف دگر
از تو با سایل تهی زین حرف کم باید کلام

خوست با نقد کمال دل بر اسپ خویش خاص
چند داری چشم بر دام لئیمان چون عوام

یاد می کن از اجل و ز انقلاب او که هست
انقلابش مرد توسن نفس را بر سر لجام

عاقبت از نیم مانی بچشم خود تمام
خون ایشان را اگر ریزی بتیغ انتقام

ظلم کیشان خصم دین اند ار توان آن قوم را
جمع ساز و سر بکن تا تو بود دین را قوام

نام حیدر خواهی از او ای طلب چون مصطفی
در میان شان زن چو حیدر سخت دست اعتصام

چند بهر خوان زاخوان گوشه گیری شام و چاشت طعم طعام ار شناسی کی چشی طعم طعام

روز مردان محبت و جور وای بهر از آنک عروهٔ وثقی است سرتاری ازان بی انفصام

نفرتی و تفرقه دینست جز قاف نفاق همچو سیمرغ از عما آن قاف را کم کن مقام

آنکه میخوانی اقارب جز عقارب نیستند خاصه گر زر شان بود بر فرق تاج احتشام

آنکه خود را او اخوی پخته گوید چون ولش بر سر آلت لزان با تو خامش کی خام

روبتاب از خال و عم چون خال و عم با غم نشند غم بروی آفتاب و ماه دل باشد غمام

دیدهٔ دل کو مهیا وار شاه از بهر عدل گر ستون عدل بر پا شد این شبلی خیام

از شهنشاه جهان گر شاه رفت و میر ماند میر انعام آید ز حق روزی پیام

هر مغنی دارد از صوت دل عارف فراغ گرچه مایل مینماید از گلوساری لیام

حال گرم و آتش عجب از نماید سردوری صوفی از آرام گیرد آن بود از وی حرام

هست در کوی فنا هر جا ز مستان مجمعی هر که بگذشت از سر و پا زان مجامع یافت جام

ز اول صبح ازل تا آخر شام ابد دل ز یاد غیر لب بشست بر قصد صیام

صد گرم گروه مرائی پیش و ز ترک ریا گر بر آن حج نی دو ذوالنون بو صد کرام

نیمی از خرنگاه گیتی بود از سلک جمع گر نهد یک اهل دل بیرون ازان یکباره گام

فضل دریا انامل هر کجا بگشاده دست زان انامل هر کنار لجه جود ند انام

۵۰

مدعی را سازد انفاس صلاح‌آموز دوست ... مار را گرداند افسون فسون‌پرداز رام

چون بود همسایه را دیوار کوته عیب‌دان ... دیده‌ها عاقبت‌بین داشتن بر طرف بام

صورت ار باشد حسن هست اهل معنی حسن ... می‌نهند رخنه از دندانهٔ سین در حسام

فرق خدا را چو در بایست باشد تاج زر ... وآهن نعلش ضرورت پای دارد زیر گام

حیث عاقل را فضیلت جمع گوهرهای فضل ... نیست جز غافل چو یابد آن گهرها انقسام

بند با یک رشته است از جمع دولت فضل را ... دولتی باشد عجب گر یابد آخر التیام

این همی‌شد چیست قید دلربا کز روی خوش ... دل ز خاصان یافته در سلک آن قید انتظام

از معانی دقیق این عقد بی‌حد در رو ... هست دام و جمله دلها صید افتاده به دام

کرده دل از طبع و تحسین منتظم ارکان نظم ... جامی آن را ساز طی ور خود بود معجز نظام

شعر چون چشم عقل از جهل در شر دوختن ... چشم عقل از جاهلی بر شر چه دوزی دوام

آفت از خویشست بس باشد درین غربت‌سرا ... گوشهٔ خوشی و کنج سلامت والسلام

چو پیوند با دوست میخواهی ای دل ... ز چیزی که جز اوست پیوند بگسل

مکن شهپر عرش پرواز خود را ... درین وحشت‌آباد آلودهٔ گل

ترا ذروهٔ اوج عزت نشیمن ... تو خوش کرده در مرکز خاک منزل

ز آمیزش جسم و آمیزش او | چنان گشتی از جوهر خویش غافل
که جان را بصد فکرت از تن رهانی | زهی فکر قاصر زهی جهل کامل
کمالات وهمی و راحات حسی | میان تو و مقصد افتاده حایل
بود عیش فاحش اگر مانع آید | ز لذات آجل ترا حظ عاجل
بر اطراف گلشن کشی جام روشن | بسجع قماری و صوت عنادل
نه گویی اگر که در کام عیشت | دهد عاقبت تلخی زهر قاتل
بنظاره روی شاهد گشایی | نظر کاین بود چهره وه را شاکل
یکی بوت در خلط و در خون کشیده | برو صبر تا از جان و آرامت از دل
گهی عیش خوش و تلخ در جست و جویش | که شکر دهانست و شیرین شمایل
ز زلف خم اندر خم پیچ پیچش | نهی دست و پای خرد را سلاسل
نمیدانی آگه که ناگاه پیچی | ازو گشته آخر نبی و لطف زایل
گر اول رهی پی بود آخر نماید | بچشم تو چون پیکر دیو هایل
کنی کسب فضل و هنر تا فضولی | ترا از فضولی کند نام فاضل
چه خیزد ز فضلی که محروم دارد | ترا از شناسایی فضل مفضل
گر از شعر اشعار سازی شعاری | بود دیگر از حلیه صدق عاطل

گهی وز حلی را نهی نام حاتم — گهی حاتمی را کنی وصف مدخل
و گر خامه در دست گیری ز خامی — نویسی سراسر سخنهای نازل
کنی نامهٔ خود سیه چون پشیمان — بمدح ادانی و قدح اراذل
قلم باد دستی که از جنبش او — بود بهرهٔ مرد عض انامل
گرانمایه عمر تو شد صرف تا کی — نشینی ز تصریف ایام ذاهل
نکو حال ماضی که هرگز نبودی — یکی لحظه بر موجب امر عامل
چه جویی ز افعال خود رسم صحت — چو در حد معتل بود جمله داخل
ز نحو دوان نیکوست لاف بلاغت — مکن بوالفضولانه ذکر فضایل
گر فهم گنجد در بیان معانی — کلام بدیع تو نسخ رسایل
بآخر میزان دوران و وزان — بود سحر سحبان کم از ژاژ باقل
اصول و فروعت مسلم شد اما — نگشتی ز اصل خود و از فرع واصل
نشد کار کرد و تو از فرط غفلت — حدیثا و آخر کلام اوایل
ز آداب اهل کرم بحث کردی — ولی نیست آداب تو جز منع سایل
ز آداب طرز جدل نیست کاری — بجز هدم اوضاع و نقض دلایل
ز منطق مکن نطق کاندر دو گیتی — نشد حل ز اشکال او هیچ مشکل

ببین گشت از حد و دور هوش ز اجناس عالی به انواع سافل
ز حکمت بنود این که میل طبیعی ز وحی الهی اگشت شاغل
خو نفس ترانیت رو در ریاضت ز تحصیل علم ریاضی چه حاصل
ببین هیات چرخ گردان که باشد نجوش گهی بازغ و گاه آفل
فلک را چه گیری حساب مدارج قمر را چه پرسی شمار منازل
خلیل الله آسا بتابید فطرت خبر آیات فاطر مخوان زین هیاکل
اگر قابلی فعل خود یکطرف نه به چون نور قابل عیان در قوابل
بنیروی همت بزن دست و پایی بهم در شکن دام و بند شواغل
ز اجرام و اجسام سفلی چه جویی بصوب اعالی گرای از اسافل
برآور سر از جیب گردون گردان به من عرش را قدسیان گشته عامل
ز هر سو ستاده صفوف ملایک گروهی مسبح گروهی مهلل
یکی موج در اوج قربت مهیم ز ذات جلیل و صفات جلایل
یکی حوق در طوق عزت مکرم ز ایصال اتصال وابت وسایل
چو طی گشت تیه حواس از آنجا بملک قدم ران یک جمله محمل
در آن قلزم نور شو غوطه زن فرو شوی از خویشتن ظلمت ظل

زقعر محیط قدم منبسط چون | بوادی امکان هزاران جداول
بود بحر و جدول یکی فی الحقیقه | دویی خواست از احولان سواحل
یکی خوان یکی دان یکی گوی یکی جو | سوی الله والله زور و باطل
بسر حقیقت کشد شعر جامی | فیا خیر قول و یا شر قایل

درین سراچه که چرخش کهنه طاق نمات | همیشه قامتم از بار دل چو طاق دوتات
چگونه شاد زید که بهر مردن زاد | بخانه که پی انهدام کرده بنات
باعتبار درین کاخ زرنگار نگر | که هر نظر که نه از روی اعتبار خطات
پی مشاهده رازهای پنهانی | رخام و مرمرش آئینهای داده جلات
چرا چو سنگ آسیاش پستی مانده | که بر تو از در و دیوار بار رنج و عنات
عروج ده دل خود را که روزن بامش | دری گشاده برویت ز عالم بالات
بفخر هر که سرافراخت همچو کنگره‌اش | فتد ز زلزله حادثات در کم و کات
بقطع خاک مربع نشین نشد بفراغ | جز آن فتاده که چون خشت فرش او ته پات
کمان هر خم طاقش که هست درخور زه | کشیده بر هدف دین و دل خدنگ بلات
فروغ شمسه او آفتاب تابانست | ولی دریغ که وقت زوال آن پیدات

درون خانه شود تیره از در بسته / بتیرگی درون هر که در ببست سزاست

گشای بر همه کس در اگر صفا خواهی / که صفه را چو در بسته نیست جمله صفاست

چو تابدان به باصفت لطیف ساز حجاب / که چون کثیف نماید حجاب امید ضیاست

نفیر در و جدایی سپید بگوش آخر / ز مطربی که درین بزمگاه نغمه سراست

ز بینوایی خود پرده دگر گیرد / مغنیی که درین پرده برگرفته نواست

ترا نبرپس پرده راز نکشاید / جز این قصیده که از سر کار پرده گشاست

گذشت پایه شعرم برفعت از شعری / برین کتابه که معراج گفته شعراست

ولی هنوز علو مدارج قدرش / فزود منزلت مدح خسرو والاست

سپهر مرتبه سلطان حسین که کف جود
زده طپانچه تشویر بر رخ دریاست

شهنشهی که چو باد بهار بستان را / نسیم عاطفتش روضه جهان آراست

بدشت آن همه گل چیست دانی و سبزه / صبا وقایع لطفش نهاده بر صحراست

بکوه آن همه کان چیست دانی و گوهر / فلک خصایص جودش نموده در خاراست

اگرچه در نظر آبیست بس تنک تیغش / گذشته که زمیان که ز گردن اعداست

ز گردن آب گذشتست و تشنه می میرد / بلی چنین بود آنرا که علت استسقاست

عصای رمح وی اعجاز موسوی دارد | که روز معرکه در چشم خصم اژدرهاست
بدین نشیمن همت و نیاز کی نگرد | چنین که همت او در مقام استغناست
جهان پناها چون مرتقای همت تو | ز سر چه عقل تصور کند از آن اعلاست
تنزلیست ز اوج جلال و جاه ترا | که منزل تو درین خاک تودهٔ غبراست
قیاس ملک جهان با حریم غوث تو | حدیث خانهٔ جغد و نشیمن عنقاست
تو بر زمین ز تواضع نشسته لیکن | رواق قدر تو برتر ز گنبد خضراست
درین خرابه همانا عمارتی که کنی | غرض نه حظ خود آسودگی خلق خداست
که تا بسایهٔ دیوار تو پناه آرند | که چرخ کینه ور و روزگار حادثه زاست
بجنب نور ضمیر تو آفتاب بود | چنان حقیر که در جنب آفتاب سهاست
ز خسروان بتو کس را قیاس نتوان کرد | درین قضیه که گفتم دلیل استقراست
بود دل همه مشغول عشرت امروز | بجز دل تو که مشغوف دولت فرداست
بلی ز دولت باقی امید بر بدین | برای عشرت فانی نه شیوهٔ داناست
عنان بارگی خود کشیده میداری | ز هر رهی که شریعت بآن نه راهنماست
فروغ رای تو آثار شرع روشن کرد | ظلام توره و بر عوز زاده وین نجاست
مهارت تو بحدیست در دقایق فقه | که مبدعات ضمیر تو حیرة الفقهاست

نفاذ عدل تو برداشت از میانهٔ خلق | رسوم کج که نه با حکم شرع باشد راست
نشان نماند ز تمغا بغیر آن الغی | که در درونهٔ تمغاچی از غم تمغاست
اگرچه سوق سخن بر سیاق حکمت و پند | نه مذهب شعرا بل وظیفهٔ حکماست
درین قصیده سپردم خلاف مذهب شعر | بوفق امر تو کز نفاذ حکم قضاست
وگرنه پیش چو منی را بمجلسی که رود | نه از نکتهٔ حکمت زبان پند کجاست
سخن نه بر نهج اختصار رفت آن به | که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
همیشه تا ز فلک واندرین قدر روانا | که هر عمارت او را خرابیی ز قضاست
مباد شغل تو الا عمارت دلها | که در عمارت دلها عمارت دو سراست

---

این مقام خوش که می بخشد نسیم وصل یار | خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
فرخ آن محفل که شاهی را بود در وی نشست | روشن آن منزل که ماهی افکند بر وی گذار
بیقراران را پدید آید قرار دل درو | جای آن دارد که باشد نام او دار القرار
از فروغ آفتاب شمسهٔ او ذره را | دیدهٔ اعمی تواند دید در شبهای تار
نقش دیوارش اگر صورتگر چین بنگرد | رو بدیوار آورد زان صورت خود شرمسار
از نبات نقشهای دیوار و سقفش فصل دی | همچو صحن باغ از الوان نبات اندر بهار

پس نگارین خط ز قرطاس مقطع کرده‌ام | نیست ممکن مثل آن قطعات کلک زرنگار
باشد از هر رنگ خط بر کاغذ آمیزم بعکس | گرد ها ر کاغذ خطی بر لوح زرکمین آشکار
چون ال صوفی در و پیداست صورتهای غیب | بس که مصقولست دیوار و درش آیینه وار
کی بود هر چوب باب آن که ویرا در شود | کو درین آرزو طوبی بروی خود آر
تا در آید آفتاب و وقتش روزنی در | تا ابد از مانده بر درچشمهای انتظار
کنبد غنچه‌ایست در باغ جهان آرای مهر | گر ز ورقهای ملون باشدش سقف و جدار
کاغذین جانست چون فانوس تا در وی نهد | شمع ملک ایمن ز باد حادثات روزگار
بام عیشست چون فردوس تا در وی کشد | نوعروس ملک در بر شاه جمشید اقتدار


خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین
شهریار کامیاب کام بخش کامکار


آسمان عز و رفعت آفتاب قدر و جاه | بحر جود و مکرمت کان سخا کوه وقار
مدح او چون شاعران خواهم که گویم لیک نیست | پیش رای با ذکا و فطنت آنرا اعتبار
نکته‌ای کز طرف زبان خیزد نشاید بهر مدح | مهره سفلی از خزف خوش نیست بهر گوشوار
مدحت آن باشد که از بخشایش و بخشش کند | عدل و جود و خود در قسم بر صفحهٔ لیل و نهار
بلکه از لیل و نهار آن دم که نبود هم نشان | باشد او را جاودان منشور عز و افتخار

خیزد از عدلش درخت میوه امید بر | روید از جودش نهال دولت جاوید بار
شه چو باشد عادل ار چه کس نمی‌بستایدش | روز حشر از راستی عدل گردد رستگار
ور نباشد عادل و خوانند خلقی عادلش | در شمار ذم درآید مدحشان روز شمار
ای بسا دیوان مدح شهریاران را که کرد | ثبت بر لوح زمانه شاعر مدحت شعار
لیک چشم اعتبار امروز از آن بردوخته است | عقل عبرت بین خیالش پایمال از تقویم پار
شهریارا کامکارا می‌کنم پیش تو عرض | چند نکته بر زبان نیکخواهی گوش دار
سعی در تعمیر صورت پیش ازین منما که هست | پیش معماران دار الملک معنی عیب و عار
خانهٔ دل در تنزل خانهٔ گل سربلند | خانهٔ دین در تزلزل خانهٔ طین استوار
کار طفلانست کردن نقش دیوار و در | بالغا زنهار از کار طفلان زینهار
شاهباز همت خود بر پران زین خاکدان | تا کند بر شاخ سدره طایر قدسی شکار
فسحت منزل اگر بودی کمال ارباب دل | کی ازین فیروزه ایوان سر درآوردی بغار
تنگ بودی چون دل اهل جهالت تیره نیز | خلوت لقمان که بود از خوان حکمت لقمه خوار
حجره‌اش یک خیمه ماندی خشک و تیمی شدی | چون فنا از کلبهٔ او ابر گشتی قطره بار
بهر قیلوله در آن مغوله چون خفتی بخاک | بر تنش سایه ردا بودی فروغ خور ازار
کس ندارستی فراشش فرق کردن از رکوع | چون در آن کاشانه مخفت شدی طاعت گذار

بس که در وقت سجودش سر بدیوار آمدی | تا رگ او سر بسر از سیب آن بودی فگار
بوالفضولی گفتش آن گزبی آسودگی | منزلی با فسحت و نزهت نمایی اختیار
گفت آنکس را که باید بار بستن زین سرا | فسحت خانه ازین افزون نمی آید بکار
راحت خانه چه جویی اینجا چو خواهد عاقبت | محنت تنهایی پیش آمدن با مور و مار
زین مغاکی پای همت سوی بالا نه که چرخ | شد انجم میکند زین شیوه در پایت نثار
تو بغفلت خفته مست و هر شبی از بهر پاس | چشم بر تو دیده بانانرا ازین نیلی حصار
از غبار تن بیفشان دامن جان پیش از آن | کز وجودت باد استغنا برانگیزد غبار
در کنار کس چو ننهد آرزوی این جهان | خوش کسی کز آرزوی این جهان گیرد کنار
ترسم از اطناب طبع شاه را گیرد ملال | بر دعا خواهم سخن را بعد ازین کرد اختصار
نی دعایی کز خدا خواهم محالی همراه او | چون هزارش سال در عالم بقا یا صد هزار
نی دعایی کز قصور همت اندر وی کنم | بر حصول دولت و اقبال فانی اقتصار
بلکه میگویم خدایا تا بقا ممکن بود | بر بقایش باد ملک و دین و ملت را مدار
دولتی او بس متین و چون پسند شاهی گران | پایه دونی نماید تخت ملک پایدار

چند قصری که ایوانش کیوان برتبت | قبه والای او بالای چرخ اخضرت

سر کشیدست آنچنان بالا که گویی چرخ را / کنگر ایوان بالش شرفهای افسرست

کعبه از سنگست و زرینگی که در بنیاد اوست / کعبه آسا مقبلان را قبله گاهی دیگرست

چرخ معمار او گاه عمارت عرضه کرد / خشت مهروه که این سیم ناب آن از زرست

کف خشت سیم و زر انجامی از دو سیج / بر زمین افکن که فرش ساحتش را در خورست

گل که بهر آجرش دست قضا تخمیر کرد / خاکش از خلد برین آبش ز حوض کوثرست

بهر استاد مقرنس کار او سر باد داد / گچ سرشته مهر از اسفیداج مهر انورست

شاخ و برگ نقشهای صفحه دیوار او / در علو منزلت با شاخ طوبی همسرست

زانچه فاضل ماند از نقاش رنگ آمیز او / یک سفال لاجورد این گنبد نیلوفرست

شب ز نور شمسه او ذره در چشم ضریر / ز آفتاب چاشت بر اهل بصر روشن‌ترست

می کنم دعوی که هست افزون ز عالم صحنش / گرچه طول و عرض عالم کشور اندر کشورست

حجتم این بس که آن شاهی که در عالم نگنجد / می‌گنجد در حریمش مهد عزت گسترست



شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین

کز برای پستان جانبش نه فلک یک منظرست



سقف قصرش با بلندیها بالای سپهر / همچو بالای زمین این طارم از اخترست

چون در خلوت سرا بر روی خاصان کرد باز / زان سرا صد حلقه اش چون حلقه پروین درست

چون بود در پایهٔ دیوار او جا یافته　　گر نهد در قصر خود پای از قصور قیصر است

ملک از و شد دلبری پیدا و این هر روز طاق　　پیش این ایوان مقوس ابروی آن دلبر است

شب برآید زهره بهر پاسبانانش سرود　　گوییا بر گوشهٔ بامش یکی خنیاگر است

از در و بام جناب او که باب دولت است　　قیمت هر تخته تخت هزار اسکندر است

آفتاب و چرخ را با او همی کردم قیاس　　در محیط همتا و این صدف آن گوهر است

عرصهٔ هیجا که باشد پردلان را روضه　　گر ز سر گل غنچها پیکان و سوسن خنجر است

هر کجا انجا ز ابر تیغ افشانده باران ضرر　　رسته از خون اعادی لالهای احمر است

مدحت جاه و جلالش را چه حاجت نظم من　　حسن یار از او مستغنی ز زیب و زیور است

تا فلک گرده ز جوش آتش از انجم سپند　　گرد این قصر جهان آرا چو گردان مجمر است

باده‌وران چشم در روی گرفته جام عیش　　آنکه همچون جم هزارش جرعه نوش ساغر است

برتر آمد در علو این منزل از چرخ برین　　نسبت با این منزلت یک خانه در روی زمین

بس که طرح و وضع شیرین آمد است این خانه را　　همچو بیت نخل بندا پری پیست از انگبین

هست طاق و غرفه‌اش ابرو و شه در روی چو چشم　　زینت خوبان جهان از چشم و ابروی چنین

شاه بیت نظم عالم خوانمش ور بشنود　　جان فردوسی ز خلد این نکته گوید آفرین

نقش بندان روی دیوار آمده زر رسید | نسخه از نقشهای روی دیوارش بچین
بوی اگر بردی ز رنگ آمیزی نقاش او | خامه از مژگان و رنگ از چهره دادی حور عین
مختصر سازم سخن زیرا محل پس نازکست | مسند برج سعد و خورشیدی و مسند نشین

آفتاب آسمان سلطنت سلطان حسین
کز فروغ اوست روشن عرصهٔ دنیا و دین

بانی کاخ جهانبانی که از آغاز وجود | ذات او مقصود بود از امتزاج ماء و طین
مهر انور کز طلوعش گرد انجم ناپدید | گرد بام قصر قدرش مرغی آمد خوشه چین
پاسبان از کنگر ایوانش ار بیند بزیر | شرفهای سدره را بیند کم از انسان بسین
یک نگین از خاتمش فیروزه چرخ درست | خاتمش زان قاف تا قاف جهان زیر نگین
عدل او تا بسته دست ظلم را دیگر نشد | رنجه مویی گوزن از پنجهٔ شیر عرین
فتنهٔ ایام را سد نیست تیغ او پدید | حوزهٔ اسلام را حصنیست حفظ او حصین
چون گذر بر روضهٔ لطفش کند اهل نیاز | بانگ زایشان آرزو وز جانهاشان ونین
آید از گلهاش بوی تازه جنات عدن | خیزد از مرغانش بانگ فادخلوها خالدین
مهر او در شاهد و غایب اثر کرد آنچنان | کز رحم آید جنین داغ ولایش بر جبین
پابنای ملک را زیر سپهر بیستون | غیر عدل و راستی نبود ستون راستین

۲۴

از ستون عدل او باد انبای ملک راست پا | وین دعا را باد امین از دم روح الامین

نسیم جان شنوم گوییا ز عالم دل | گشاده اند دری در حریم این منزل
ز زندگی که در و دیوار او اثر دارد | سرشته اند همانا ز آب خضرش گل
دهد بقای مخلد هوای او گویی | فرو شده به گلش پای عمر مستعجل
چو خانهٔ دل اهل قلوب مقبول است | ره قبول در او هر که یافت شد مقبل
ندیده صفحهٔ دیوار او خراش قلم | نمود نقش ضمیر مصوران چگل
حجاب ذره نگردد ز بس ضیا که در اوست | نه بست نقاب ظلام و نه روز پرده ظل
دلی که دیده گشاید بطاق ایوانش | بطاق ابروی خوبان کجا شود مایل
دهد خبر بر در او پیشتر ز دل سوال | بفتح باب امانی بشارت سایل
بجای خود بود ار ساکنان سدره نهند | پی دعای شه کامران در او محفل

بلند مرتبه سلطان حسین که ز لطف
کند نزول درین خاک توده نازل

وگرنه پست بود پیش پایهٔ قدرش | جهات عالم اگر عالی است اگر سافل
بغور جود کفش چون رسم که دریاییست | محیط و از نه قعرش پدید نی ساحل

بمجال بزم و نوال وی از بسیط زمین — بساط حاتم طی ساخت طی کطی سجل

شود خراب ز یاجوج فتنه گیتی اگر — نه در میانه بود سد تیغ او حایل

مراد هر دو جهانش از خدای حاصل باد — چنان که هست مراد جهانیان حاصل

فزود ماضیش از خسروان نجبی باد — فزون ز ماضی حال و ز حال مستقبل

این همایون خانه کامد خانهٔ چشم جهان — روشنایی یافت ازو چشم جهان را جاودان

خانهٔ چشمش چرا گویم چو روشن دیده‌ام — در سیاهی نور او پنهان و نور این عیان

سبزپوشان صف زده از دور گرد او مگر — بیت معمورست کامد بر زمین از آسمان

در صفا چون خانهٔ کعبه است لیک افتاده است — زمزم انجا برکران از خانه انجا درمیان

از در چین بود نجار گر درهای او — بر رخ نظارگی بگشاده ابواب جنان

در نیابد خرده کاریهای نقشش عقل پیر — بی فرنگی چشمها از شیشهای تابدان

بر لب حوض ز مرمر تا بهش بنشین دمی — تا بلور حل در آب منعقد بینی روان

می جهد رقصان بالا آب از فواره‌اش — در هوای بزم شاه کامبخش کامران



شاه ابوالغازی معز ملک و دین سلطان حسین
آفتاب عدل و احسان سایهٔ امن و امان



اکه گر سازد بقدر همت خود منزلی — تنگ آید زان عمارت عرصهٔ کون و مکان

تا بود از گردش پرگار نقش آرای صبح — شمسهٔ این لاجوردی سقف شمس خاوران

از زمین بوس سرافرازان زرین تاج باد — این سعادت خانه را زیب و زیور توامان

ای از علو قدر بکرسی نهاده پا — فرق مقیم فرش حریم تو عرش سا

مشکل رسد بدولت تقبیل سدهٔ ات — گردون اگرچه راست کند قامت دوتا

از طرف بامت ار نگرد پاسبان بزیر — در چشمش آفتاب بود کمتر از سها

در نیمه ره بپرد ره برساید از عروج — مرغی که سوی کنگر قصرت کند هوا

بر آسمان اگر نکنی پایه چون زمین — تنها زمین بپایهٔ تو کی کند وفا

ظل زمین بساحت فرشت نمی رسد — فارغ بود صباح تو از ظلمت مسا

سنگ اساس تو ز تصلب جبل مثل — سقف رواق تو ز ترفع سما نما

زان لنگر زمینی اذا بست الجبال — زین قبلهٔ دعایی اذا انشقت السما

روی توجه همه آفاقیان بتست — هم قبلهٔ امیدی و هم کعبهٔ صفا

وضع تو بی نظیر و بنای تو دلپذیر — آب تو جانفزا و هوای تو دلگشا

هر جای تو که می نگرم نغز دیگریست — با تو نمیرسد صفت من بهیچ جا

جهدی بلیغ کرد بوصفت زبان نطق | اما نشد هنوز کما ینبغی ادا
خود را بر آستان تو انداز آفتاب | دارد ز شمسهای تو در نور ره ضیا
انداخت عکس نقش ضمیر مصوران | از بس که یافت صفحهٔ دیوار تو جلا
خورشید زر ز تاب و فلک لاجورد گشت | کردند جا درون تو خود را بشمسها
نقاش چین چه کار کند در تو غیر آنک | بر نقش کلک خویش کشد خامهٔ خطا
حوض تو در میانه و انهار گرد او | ما در میان او خوش و او در میان ما
چون چار جوی خلد بالوان مختلف | جاریست گرد حوض تو انهار دلربا
حوضی عجب ز سیم که بر دیدهٔ خیال | تمثیل مثل آن بود خد سیمیا
چون دید حوض سیم تو از آب لطف پر | سیماب شد ز روی زمین چشمهٔ بقا
سر بر کشیده طرفه درختی از آن میان | وین طرفه تر که نیست در او قوت نما
زیرا نگشت برگ وی از آفت خزان | جنبش ندیده شاخ وی از صولت صبا
مرغان شاخ و برگ وی آنسان گرفته این | کز وی نمی شوند بصد های و هو جدا
جز منتهای همت مرغان عرش نیست | نبود درخت سدره بدین گونه منتها
فواره در ترانه ز منقار مرغ او | در باغ دهر کم زده مرغی چنین نوا
بنهاده در حریم تو تمثال شیرهای | گوید صریر باب تو اهلا و مرحبا

پوشیده نیست بر تو که در عرصهٔ فنات | معموری که هست درین عرصهٔ فنا
آن به که با اشارت معمار عقل و دین | در باغ ملک قصر عدالت کنی بنا
هر جا روان کنی به درون و برونش آب | از جویبار دانش و سرچشمهٔ ذکا
بنشانیش نصیحت درختی که باشدش | شاخ از وفا و گل ز کرم میوه از حیا
برکش تو و بهوا زده نفس را علاج | شاخش تو و ز من شده عجز را عصا
مرغان جان نشسته ز آثار فر تو | افکنده در رواق فلک غلغل ثنا
از میوه خود چگویم که طعم و بوی خوش | جان تا شود ابد الآبدین غذا
بفروش کام نفس و بخر دولت ابد | اینک ستاده مشتریان اند اشتری
حیف آیدم که رایت شاهی فتد ز پای | آنجا که سر کشد علم و دولت گدا
نگشایدت ز ساختن این سرای کار | گر کار آن سرای نسازی درین سرا
از فیض ابر لطف و سحاب نوال تست | هر نکته که زاد ازین طبع نکته زا
ورنه در آن محیط که هر قطره هست ازو | بحر گهر چه قدر صدف ریزه مرا
تا بهر صید مرغ اجابت همی نهند | هر صبح و شام اهل صفا دام از دعا

بادا همیشه مرغ اجابت شکار تو
دامش دعای دام لک العز و البقا

حاجت بقول نیست که بی ذلت سؤال / حاجات سائلان بر ما شود روا

از ظلمت کسوف شود ایمن آفتاب / گر آورد بپایهٔ دیوارت التجا

لیک از فروغ شمسهٔ درون برون تو / امکان پایه نیست مگر سایهٔ خدا

ذو الجود والمکارم والفضل والمنن / ذو المجد والمفاخر والعز والعلا

سلطان حسین آنکه بود روز بزم و رزم / کالغیث فی العطیة واللیث فی الوغا

شاه غزا شعار که در دور غزای او / بر روزگار دشمن دین صورت عزا

مشکین ز طیب نافهٔ خلقش مشام جان / روشن ز گرد موکب او چشم توتیا

یابد ز کیمیا صفت زر وجود مس / ور التفات همت او فعل کیمیا

گر یافتی بخدمت او رخصت قیام / از پشت چرخ پیر برون رفتی انحنا

نبود بروزهای ربیع آن مطر که خور / با دست زرفشانش عرق ریزد از حیا

شد خصم شعله از اثر تیغ او دو نیم / چون الف صقلی از رقم خط استوا

نرگس که رو بمهر وی آرد چه باک از آن / کافتد چو سایه خصم نگونسارش از قفا

خواهد فلک بسایهٔ او خواب ورنه چیست / بر مهد اطلسش زنه و مهر متکا

عالم پناه شاها چون میکشد دلت / از شاهدان سرقند ربتع خفا

نه‌ام که تاج سر چرخ خاک پای منست | چو ذره رقص کنان مهر در هوای منست

قطار روز و شب افتاده سایه و نوری | ز اوج کنگرهٔ کاخ کبریای منست

بآفتاب کجا سر درآورم که چو او | هزار خشت ز افتاده در فضای منست

زماه کاسه بکف هر شب از شهاب عصا | فلک طواف کنان گرد در گدای منست

ز شب بماه بود حاجت نه روز بمهر | چنین که روی زمین روشن از ضیای منست

زمین بزم شه و ساقیان حور نژاد | حریم روضهٔ رضوان حرم سرای منست

کنند نزول ز من هر زمان بجای دگر | چه لطفها که ز هر سرّش بجای منست

ای سپهر از قدر تو بر فلک سوده | عالمی در پناهت آسوده

از زمین بوس سرکشان جهان | آستان تو گشته فرسوده

گوش سایل بجز صدای کرم | از صریر در تو نشنوده

هرچه پنهان ز وضعهای شرف | در خیال مهندسان بوده

در بنای تو صنعت استاد | همه را آشکار بنموده

هر که دیده فروغ شمسهٔ تو | دیده بر آفتاب نگشوده

پیش نثار تو سپهر کبود / صدفی لاجورد آگوده

بامت آمد ز ابر بالاتر / نیست حاجت که باشد اندوده

در جمال تو دولت ازلی / هر زمان حسن دیگر افزوده

وز همه بهتر آنکه موکب شاه / در تو گاهی نزول فرموده

قاصد رسید و ساخت معطر مشام من / در چین نامه داشت مگر نافه ختن

آن نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چید از چمن بنفشه و پیچید در سمن

هرگز ندیده نرگس چشمی بباغ دهر / زینسان دمیده سنبل مشکین ز نسترن

نشکفته غنچه ایست چو پیچیده نامه‌اش / همچون دهان غنچه دهانان پر از سخن

عنبرفشان گلیست چو بگشاده خوانمش / بر سبزه تر و گل سیراب خنده زن

نسرین بری گرفته بتی زلف پرگره / گلچهره نهاده و برخ جعد پرشکن

تختی است خوش ز عاج که صف صف نشانده اند / بر روی نیاز هندوکان برهنه تن

اینها کنایتیست بگویم سخن صریح / وز چهره یقین بگشایم نقاب ظن

اقبال نامه ایست باخلاص شه / از لیث بن غضنفر یعقوب بن حسن

شاهی که حد من نبود مدحش اینچنان / کو خود بعدل و جود کند مدح خویشتن
چون قاصرست کلک زبانم ز مدحتش / آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن
پاکیزه گوهرا پی گوش تو سفته ام / درهای شاهوار به از لولوی عدن
آویزه ایست درخور تو دارم آن قدر / چشم از تو مردمی که نهی گوش سوی من
تو یوسفی بملک جلالت نهاده تخت / من غایب از جناب تو یعقوب ممتحن
یعقوب داشت بیت حزن بهر خود یکی / من دارم از برای تو صد بیت بی حزن
دادت عطیهٔ ملکی بلکه چند ملک / بی منت سپاه و حشم فضل ذو المنن
باید زبان حال و مقال تو روز و شب / باشد بشکر گویی این فضل مرتهن
نوبر درختی از چمن عدل و باغ ملک / تیشه مکن ز ظلم و بآن بیخ خود مکن
باش از شکوفهٔ کرم و عدل زیب باغ / باش از ثمار جود و سخا زینت چمن
تا زان شکوفه روح فزاید شیخ و شاب / تا زین ثمار کام ربایند مرد و زن
آن گونه زی که رشتهٔ آمال را بود / عدلت گره گشای نه ظلمت گره فکن
زانصاف ملک را طرب آباد کن چنان / کانجا غریب را رود از دل غم وطن
عالم که نور علم فشاند کن استوار / پایش ز زر چو شمع کش از زر کنی لگن
آزاش ار صاحب علم و عمل که هست / زان مفتی شرایع و زین محیی سنن

نی آن سفیه را که ز تلبیس نفس و دیو / بتخانهای حرص و هوا است برهمن
هر کج قلم که راست کند خویش را از آن / کار و بدست مال فقیری به مکر و فن
دستش ز تیغ ساز قلم تا رقم کند / آثار عدل و داد تو بر صفحهٔ زمن
بر نفس و مال خلق تو کسی را مکن امین / کو در رعایت درمی هست مؤتمن
در جامه خانهٔ تو آنرا که ره کند / از مرده شوی پیرهن از مردگان کفن
از آرزوی را مکن آسوده را امینی / کار زده مرده کش باز آسوده پیرهن
آنرا که تهمت عیب دریدن بود هنر / بر روی او پای به پستر کفن به که پیرهن
یک خلق خوش ز هر که بینی پسند کن / یمن سهیل شد سند دولت یمن
یک لحظه هر که نیک شود مغتنم شمار / قرن اویس شد سبب رونق قرن
چیزی که میکنی طلب از اهل آن طلب / گر نار بن نبار رسی نی ز نارون
نیکان فرشته خوی و بدان اهرمن صفت / مپسند بر فرشته روان حکم اهرمن
کج دست را مکش رگ جان از بدن بکش / از بهر دست بستنش این بهترین رسن
مشغوف آن مشو که نه پاکیست اصل او / چندان طراوتی ندهد سبزهٔ دمن
عالی شود لئیم ولیکن نه چون کریم / بالا روند مرغان اما نه تا پرن
معمور خانه ایست مثمن سرای خلد / آنرا عمارت دل ویران بود ثمن

چون شد سخن دراز کنم ختم بر دعا ‏— خود کار من دعاست چه در سر چه در علن

تا باشد آن دعا که رود سوی آسمان ‏— گاهی مفیض راحت و گه مثمر محن

بادا از اهل صدق دعاهای مستجاب ‏— بر خصم تو سهام و بر احباب تو مجن

بر خصم تو مباد ولی آن سهام درع ‏— جز آنکه چشمه چشمه چو درعش بود بدن

بادا آن مجن چنانکه رساند بجان خصم ‏— راحباب تو چو صرف کنند ناوک فتن

مرحبا ای قاصد ملک معالی مرحبا ‏— الصلا کز جان و دل نزل تو کردم الصلا

نامه‌ای بر دست آوردی که گر چون نافه‌اش ‏— سر گشایی بر مشام جان زند بوی وفا

غنچه‌ای بشکفته است از گلبن فضل و هنر ‏— در بهارستان دانش تازه نشو و نما

لقمه‌ای پیچیده است از خوان لقمان آمده ‏— تا شود جان و دل از حکمت شناسا زان غذا

بود موسی را عصایی پیش از این در کف که خورد ‏— سحرهای ساحران چون شد بمعجز اژدها

گشته را انواع سحر این نامه طی گویی که هست ‏— در کف دانشوران یک شبر مانده زان عصا

الف او را اگر کنی نشر از بدیع نظم و نثر ‏— پر ز صنعت بایدش از ابتدا تا انتها

از بیاض و فرجهٔ بین السطور او بود ‏— نهر سیمین را ز هر سو حاشیه مشکین گیا

سوی معراج حقایق عقل و جان را سلمست ‏— شکل و ترتیب سطورش کامده سلم نما

سلم است اما درو غیر از تنزل نیست داب — طرفه حالی کان تنزل هست عین ارتقا

پایه پایه عقل از آن سلم چو می آید فرو — می نهد گویی به سر پایه فراز عرش پا

نظم و نثرش بین که پنداری و بر چرخ کرد — عقد پروین را در اثنای نبات النعش جا

تا خود افتادست مخزونات گنج گوهرش — بر بساط عرض بعضی متصل بعضی جدا

فقرهای نثر او قوت ده پشت هنر — نکته‌های نظم او روشن کن تیغ ذکا

خواستم گیرم دوات از رهِ سیاهی اظلام — خامه از تیر و بیاض از صفحه شمس الضحی

تا جواب آن کنم انشا و پیر عقل گفت — بر مدار از چهره اندیشه جلباب حیا

زآسمان چرخ چون رخشنده گردد آفتاب — در مقابل سهو باشد بخشش نور از سها

در ریاض فضل چون بالا کشد سرو سهی — از بنفشه نیست لایق جلوه با پشت دوتا

در سخن آنجا که باشد طبع سحبان سحرساز — کی پسندد عاقل از طبعان گروه ژاژخا

در ضرورت باشد این معنی طریق شعر گیر — ناروای غیر شاعر هست شاعر را روا

چون ز پیر عقل زو بهر من این سنجیده رای — سر زد از خاطر بتوفیق الٰهی این مطلع مرا



جز تو نبود قاصدی ای قاصد ازای صبا
خیز و بگذر سوی آن مقصود جانها قاصدا



عرضه ده آنجا سلامی از سلامت منبعث — بلکه چون اسم سلام آفتها ز آفتها

شینش از دندانها پیوسته دندان کرده تیز　　تا گشاید از رگ جان عقده رنج و عنا

لام و بار دل ما دیده و خم کرده پشت　　تا به پشت خم کشد آنرا بسر حد دوا

وان الف دال آمده در روی که پا بنهاده‌ایم　　بی نوای استقامت در ره عشق و ولا

حلقه میمش بود بشاید بران معنی که کرد　　سر اخلاص و محبت حلقه در گوش ما

بعد تبلیغ سلام از بنده جای عرضه کن　　گر مجال گفت و گو باشد دران حضرت ترا

کارزوی من بدیدارت بسی کاملترست　　از آرزوی عاشق مفلس بوصل کیمیا

تشنه را در بادیه روزی که باشد از سموم　　گرم چون آتشکر زمین بود زنده چون آتش هوا

میل دل دانی چه سان باشد بسوی آب آن　　شوق من افزون بود دیدن سوی تو ای بحر عطا

عین گر شوقم از سویت نویسم شرح آن　　نیست آن جز جنبش و سستی تقید آشنا

نیست در شهر تو از بهر منع زایران　　شهربند ار را چه سان دل لب بر رویم قضا

از گرانجانی نیارم سویت آمد ورنه هست　　جذب شوق از پیش و دفع اضداد از قفا

سست جنباندن این جا کوه آهن را محال　　گرچه گردد باد صرصر یار با آهن ربا

شد فضای ملک هستی بر دلم چون نای تنگ　　میرسد هر دم نفیرم بر فلک زین تنگنا

بر جبین داغ نفاق از یکطرف جمعی دغل　　بر زبان لاف وفاق از یکطرف مستی دغا

دوستان این دشمنان آن می‌دانم در میان　　باتکی باشم مذبذب لا الی و لا الی

چند گردم گرد شهر و روستا در داگهیست / همزبانی یافت نی در شهر نی در روستا

در تو نهایی که پایان گیر بس شد تا ربود / دهر خوان از کم و امان اخوان الصفا

پاکبازانی بتن بر ساحل بحر وجود / لیک سرجانشان مستغرق موج فنا

مستقر صورت ایشان حضیض مسکنت / مرتقای همت ایشان حریم کبریا

جای بینی در ارض و نی اندر سما یابد نشان / طرفه ترحالی که ایشان را بود ارض و سما

کم شود چون قطره در دریا اگر یابد گذر / بر دل ایشان ز اوج عرش تا تحت الثری

از نوازشهای شیرین و نصیحتهای گرم / خستگان را مرهم و آزردگان را مومیا

تاج و تخت سلطنت را خواب بیند و خیال / شب چو آسایند سر بر خشت و تن بر بوریا

یکنفس را و فاقشان عیش مخلد را سبب / یک گهر زانفاسشان ملک مؤبد را بها

روی ایشان در دفع ظلمتها مصابیح الظلم / رای ایشان در حل مشکلها مفاتیح الهدی

آه واویلاه من هجرانهم بعد الوصال / آه واویلاه من فقدانهم بعد اللقا

کیف لا اشکو و قد ذقت تصاریف المحن / کیف لا ابکی و قد طالت تباریح الجوی

مانده زایشان دور و از اصحاب صورت کرده ام / اختیار گوشه تجرید و کنج انزوا

لیک با جمعی برون از کسوت نوع بشر / عهد صحبت بسته ام هم در خلا هم در ملا

فیض ایشان چون رسد پس از قلم بی واسطه / مانده محفوظند لوح آسا ز نقش هر خطا

وحشیان حرف را کز بیم گریزان آمدند / قید کردستند در شکل سلاسل عمرها

پوست پوشانی فرو بسته لب از گفتار نیک / بر طلبکاران به تأیید نظر مشکل گشا

آن یکی برتر ز جمله در علو مرتبه / چون سپهر باطن او مهبط وحی خدا

وان دگر از بهر دور افتادگان او ادی / پر خبرهای صحیح از بارگاه اصطفا

آن یکی اسرار قرآن بر رقع شبهت گشای / وان دگر ز آیینه سنت ظلام شک زدا

آن یکی از جنبش مشائیان در وی اثر / وان دگر از تابش اشراقیان در وی ضیا

آن یکی و شیرکان سر حدت از رخ / برگرفته در حضور بالغان ستر خفا

وان دگر تشخند خاطر را نهاده در میان / گاه نظمی دلفریب و گاه نثری جانفزا

از فرنگی شیشه چشم خویشتن را کرده چار / کرده رو در روی ایشانم نشسته دایما

گر شود بر سامت بر رخ معنی حجاب / یابد گرد ملال از دیده فکرت جلا

پای از سر سازم و کرسی ز زانو پس نهم / پای بر کرسی لکی ارتقی الی الروض العلی

سر ز جیب تن برآرم دیده جان افکنم / بر جهانی همچو صحرای امل بی منتها

ملکی از نور و ظلم تر بر که سر کار سپید / گفت لیس عند ربی لا صباح و لا مسا

نی در و بغض و عداوت نی در و حرص و امل / نی در و کبر و رعونت نی در و زرق و ریا

لاله راغ وی از باران صفوت در نمو / آهوی دشت وی از ریحان حیرت در چرا

داده هوی آهوی چین جا بر انسان از کنه غیب — خوانده لای لا الهش و الا ابن ینفی ماسوی
شاهباز دل مسوزاند ز هوایش بر زبان — قید آب و گل گسسته از زمین پایین وحشت سرا
زان نگارستان هزاران صید معنی آورم — بهر قوت جمعی از خوان حقایق ناشتا
لیک غرق حیرتم من کاین چه بودی سیرتان — می کشند از من و سلوی میل سیر و گندنا
نیست مقبول جعل خرآنکه خود گرد آورد — کوی عنبر گر نهی پیشش کجا بوید کجا
محرمی چون نیست پیدا زانچه دارم در ضمیر — جز دهان بستن دوات آسا نمی بینم دوا
ور شوم مضطر ز خامه تر تراشم محرمی — وز زبان وی کنم در نامه عرض ماجرا
سر بپیچانم بخوناب جگر وز داغ دل — برنهم مهر و فرستم سوی خدام شما
از جوانمردان کنم معرض ز اغیار نیست — راز داری جز من و رای کهف یا کهف الوری
هم جهان از خواجه هست فخر از او پایه چرخ — ملت سر الفقر لکن تحت استار الغنا
مدح تو خواهم نه همچون شاعران منشیان — دارد از آوای اغان طوطی طبع ما
چیست شغل شاعران تشبیب اوصاف و نعوت — چیست داب منشیان تلفیق القاب و کنی
وین تکلف گرچه از ده وهی باشد بغرض — کم عیار آید بمعیار قبول اذکیا
خود ثنای خویش کن یعنی سوی معنی گرای — وز حد مدح گرفتاران صورت برتر آ
پای جایی که دون پایه قدرت بود — ور بود برتر ز گردون پایه مدح و ثنا

غرقه شو در لجه بحری کش افتاده بروی | نیست پیش از بر کنار از سلو فراین نیلی وطا
قطره پیش از بحر گنجد در انا لیکن چو شد | متحد با بحر تاب او کجا آرد انا
اینچنین مدحی که گفتم چون خدا غیرت است | مدح کو را اختصار اولی نماید در دعا
تا بود سرمایه صوفی فنا از بود خویش | باد از آن سرمایه حاصل سود تو گنج بقا
تیز بین بادا ترا چشم یقین تا عاقبت | کش رتیقی ممتنع باشد پس از کشف غطا

ما بمعین چیست خاک پای محمد | حبل متین ربقهٔ ولای محمد
خلقت عالم برای نوع بشر شد | خلقت نوع بشر برای محمد
سوده همه قدسیان جبین ارادت | بر نعلین عرش سای محمد
عروهٔ وثقی ببست دین و دولرا | ریشه از گوشه ردای محمد
جان گرامی دریغ نیست ز عشقش | جان من و صد چو من فدای محمد
جای محمد درون خلوت جانست | نیست مراد دگری بجای محمد
حد ستایش بجز خدا که شناسد | من که و اندیشه ثنای محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

نور بقا آمد آفتاب محمد / پردهٔ آن نور خاک و آب محمد
بست نقابی ز خاک و آب که کرده / رتبهٔ امکان نداشت تاب محمد
چشم خدا بین بحب خدای ببیند / چون ز میان فکند نقاب محمد
افسر کونین گشت کاف لعمرک / از شرف دولت خطاب محمد
چون سبا سری کشید سر ما زاغ / نقش سوی کی شود حجاب محمد
دولت فردا بهیچ باب نیابد / هر که شد امروز رد باب محمد
هر چه بود درج در صحیفهٔ هستی / منتخبی باشد از کتاب محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

گر نبود پرده صفات محمد / خلق بسوزد ز نور و تاب محمد
شاه مخوانش که گر ز روی چو فرزین / هر که درین عرصه نیست مات محمد
ساخته چون زر ناب مانده مس را / پرتو اکسیر التفات محمد
مستی او از شراب ساقی باقی / مستی باقی ز باقیات محمد
سایه نهان شد چو آفتاب حقیقت / تافت عیان از همه جهات محمد
در صف هیجا بوقت صولت اعدا / کوه خجل ماند از ثبات محمد

من که زنم در سخن ورای دم اعجاز عاجزم از شرح معجزات محمد



لیس کلامی بنعت نبی کماله
صل الهی علی النبی و آله



چرخ که خم شد پی سجود محمد هست حبابی ز بحر جود محمد

مطرب دستان سرای بزم صفا را نیست سرودی به از درود محمد

پایه قدر مقربان ملایک با همه رفعت نبود فزود محمد

جز لمعات جمال اقدم اقدس نامده در دیده شهود محمد

بولهب آسا ز آتش تبت سوخته بادا تن حسود محمد

شیوه صدیقیان وفا و محبت عادت بوجهلیان جحود محمد

بهر سقوط درک هبوط مخالف فوق سعود فلک صعود محمد



لیس کلامی بنفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله



حق شب اسری چو داد بار محمد از همه بالا گرفت کار محمد

گوهر اسرار ذات و مخزن اسما کرد در آن تیره شب نثار محمد

خواجگی کاینات داد خدایش لیک بفقر آمد افتخار محمد

بعد حق آدم که کس نبود بصورت — غیر خیال تو یار غار محمد

شد دو سه تاری که عنکبوت تنیدش — بر در آن غار پرده دار محمد

گر پی ارباب شوق باد بهاری — خار و خسی آرد از دیار محمد

همچو مژه بر دو دیده تا دم محشر — جا کنم آن را بیادگار محمد

لیس کلامی بنفی نعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ای شده طالع ز فیض کاس محمد — ز آدم و عالم مکن قیاس محمد

وحدت مستور در مطاوی کثرت — بار دگر سر زد از لباس محمد

گیر هوا از حقش جدا نشناسد — هر که شد امروز حق شناس محمد

تا بقیامت مصون بود ز تزلزل — دین قویم قوی اساس محمد

چشم عدو گشته باد بور جلاوت — منهزم از هیبت و هراس محمد

حفظ حق آمد لباس نسج عناکب — داشته از پاس خصم پاس محمد

هر چه کند التماس در حق امت — حق نکند رد التماس محمد

لیس کلامی بنفی نعت کماله

صل الهی علی النبی و آله

ماه بود عکسی از جمال محمد / مشک شمیمی ز زلف و خال محمد

در چمن کاینات قدم ننهاد / سرو روانی باعتدال محمد

حرف شناسان که هست کلک قدم را / صد مدد آید ز میم و دال محمد

یافت چو روی بتان ز خال معنبر / دین هدی زینت از بلال محمد

چند نشینی درین سراچه ظلمت / محتجب از نیر کمال محمد

روزنه بگشا که تافت بر همه عالم / پرتو خورشید بی زوال محمد

دست بدامان آل زن که نباشد / جز بمحمد مآل آل محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله / صل الهی علی النبی و آله

حرز زبان چیست نعت و نام محمد / صل علی سید الانام محمد

بهره نیابی ز ذوق مشرب شان / تا نچشی جرعه ز جام محمد

چرخ برین با همه مدارج رفعت / هست کمین پایه از مقام محمد

پیک نسیم شمال ای شده محرم / در حرم جاه و احترام محمد

بهر خدا چون بعز عرض رسانی / از قبل بیدلان سلام محمد

شرح کن افتقار و عجز رهی را / با کرم خاص و لطف عام محمد

بو که در آیم بدین وسیله دولت    در کنف ظل احتشام محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مهبط وحی خداست جان محمد    کاشف سر هدی بیان محمد
شاه نشانان بارگاه جلالند    خاک نشینان آستان محمد
گشته نشانمند سر بی‌نشانی    محو نشانها بود نشان محمد
هست بمهمان سرای نعمت هستی    عالم و آدم طفیل خوان محمد
با همه اشجار چیست روضه جنت    چند نهالی ز بوستان محمد
گر بمراحل ز عرش و ارض اعلی    نیست علو در علو شان محمد
شد صدف گوش عارف و عامی    گوهر از لعل درفشان محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

صبح هدی تافت از جبین محمد    عرصه دنیا گرفت دین محمد
گشت بفحوای ما رمیت هویدا    سر ید الله ز آستین محمد
از پس و از پیش هر چه بود و نباشد    دیده عیان چشم تیزبین محمد

طوق نه گردن سران جهانست | حلقهٔ گیسوی عنبرین محمد
همه کاینات آمده حاضر | ازشم کو سرنمیشن محمد
تخت نشینان تاج بخش کشیده | باج گدایان ره نشین محمد
غیر جهان آفرین کسی نشناسد | در دو جهان قدر آفرین محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

هر که نه رو آورد به راه محمد | کی بود از راه در پناه محمد
هست برون از دو کون که چه بطار | خاک هدایت تکیه گاه محمد
داور خیل مستمین روش حق | ضعف چو شد لاحق سپاه محمد
کوکبه حسن آفتاب شکستست | شعشعه طلعت چو ماه محمد
چون که دعوت زبان گشاده بدعوی | بود حجت تا سحر گواه محمد
با گنه همچو کوه چشم شفاعت | باشدم از عفو کوه کاه محمد
خرمن سعی زر و شر تمام بشر را | نیم شرر بس ز برق آه محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

مطلع صبح صفا طلعت روی محمد | منبع احسان و لطف خوی محمد
سلسله کاینات را سببی نیست | جز شکن زلف مشکبوی محمد
باد صبا ای رسول یثرب و بطحا | خیز و قدم نه بجست و جوی محمد
چشم رمد دیده بر رهست کرم کن | کحل جلایی ز خاک کوی محمد
مرهم راحت جراحت دگرا را | جان من و داغ آرزوی محمد
دولت جامی بس اینکه میکند زاد | عمر گرامی بگفت و گوی محمد

لیس کلامی یفی بنعت کماله
صل الهی علی النبی و آله

محمل رحلت ببند ای ساربان گر شوی یار | می کشد مردم بروی قطرهای خون قطار
رو و ترا تنگ ره کن کارزوی او مرا | برده است از دیده خواب از سینه صبر از دل قرار
قطع این وادی ترک اختیار خود توان | می نهم در قبضه حکمت زمام اختیار
اشترستم که همچو میروم در راه او | نیست در بینی مرا جز رشته مهرش مهار
پای کوبان میرود شوق جمال او مرا | زیر پایم چون حریر و گل بود خارا و خار
هر کسی با ده بهر تحفه باری مینهید | بار من فاقه است و من زین تحفه هستم زیر بار

خارستانها که می‌بینم ز ناقه در رهش　　می‌نماید چهره مقصود را آیینه‌وار

محمل امشب دیر می‌جنبد حدی آغاز کن
بینوا ما را نوای دیگر از نو ساز کن

یکطرف بانگ حدی یک جانب آوازهای　　از گرانجانی بود آن را که ماند دل بجای

ناقه چون نجد حبیب و منزل او بشنود　　گرچه باشد در گرانی کوه گردد بادپای

لیلی اندر حی چو گل بگشاد گوی پرچین　　گر نسیم نجد می‌آید شمیم جان‌فزای

حال و وجد من فزود از بوی جان‌افزای نجد　　سوی نجدم ای صبا بهر خدا راهی نمای

منزل جانان و کان لطف و احسانست نجد　　آب او خوش خاک او خوش سوی او دلگشای

لاله صحرای او بر چهره گل داغ نه　　سبزه اطلال او بر جعد سنبل مشکسای

وای آن دم که ننهم نجد را ماوای خویش　　گر نیابم وایه خود وای من صد بار وای

نجد میگویم و زان مقصدم زمین یثرب است
کآفتاب جود و خورشید کرم را مغرب است

بر کنار دجله دور افتاده‌ام از خان و مان　　وز دو دیده دجله خون در کنار من روان

پا برون کی کردمی از خاک بغداد از کجا　　گر نه بجهیدی هوای یثربم آتش‌عنان

چند ازین شب که ما یکدم کنم انجا وطن　　عمرها ترک اقامت در وطن کردن توان

مرغ جان را آشیان اصلی است آن ای خدای
رهنمای این مرغ را روزی سوی آن آشیان

خوابگاه حضرتی آمد که گر بودی بفرض
مرقد پاکش چو عیسی برفراز آسمان

فرض بودی بر همه بهر زیارت کردنش
صرف کردن عمر خود در جستجوی نردبان

مرقد او در زمین پیدا زهی حرمان که من
باز سرها گرد ره بنشینم ز طوفش یک زمان




کی بود یا رب که دل از فکر عالم کرده صاف
گرد آن خیم حرم پویم خروشان در طواف

السلام ای قیمتی تر گوهر دریای جود
السلام ای تازه تر گلبرگ صحرای وجود

السلام ای آنکه تا از جبهه عالم تافت
نور پاکت کس نزد از قدسیان او را سجود

السلام ای آنکه زنگ ظلمت کفر و نفاق
صیقل تیغ تو از آئینه گیتی زدود

السلام ای آنکه ناید در همه کون و مکان
نیز پیدا زانکه جز نور تو در چشم شهود

السلام ای آنکه بهر فرش راهت بافت دهر
اطلسی کش از شب گردون بتار از روز پود

السلام ای آنکه ابواب شفاعت روز حشر
جز کلید لطف تو بر خلق نتواند گشود

السلام ای آنکه تا بودم درین محنت سرا
در سرم سودا و در جانم تمنای تو بود




صد سلامت می فرستم هر دم ای فخر کرام
بو که آید یک علیکم در جواب صد سلام

یا شفیع المذنبین بار گناه آورده‌ام | بر درت این بار با پشت دوتاه آورده‌ام

چشم رحمت برگشا موی سفید من ببین | گرچه از شرمندگی روی سیاه آورده‌ام

آن نمی‌گویم که بودم سالها در راه تو | هستم آن گمره که اکنون رو به راه آورده‌ام

عجز و بیخویشی و درویشی و دلریشی و درد | این همه بر دعوی عشقت گواه آورده‌ام

دیو ره‌زن در کمین نفس و هوا اعدای دین | زین همه با سایهٔ لطفت پناه آورده‌ام

گرچه روی معذرت نگذاشت گستاخی مرا | کرده گستاخی زبان عذرخواه آورده‌ام

تشنه‌ام بر بوی کز نخلی رخار پستان طبع | سوی فردوس برین مشتی گیاه آورده‌ام

دولتم این بس که بعد از محنت و رنج دراز
بر حریم آستانت می‌نهم روی نیاز

یا رسول الله نمی‌گویم که مهمان توام | یا فقیری طعمه‌جو از ریزه‌خوان توام

بر لب افتاده زبان گویی سگی‌ام تشنه‌جان | آرزومندی نمی از بحر احسان توام

گر ندارم افسر شاهی بس این بس که هست | گردن تسلیم زیر طوق فرمان توام

مسند عزت نهم بر صدر ایوان قبول | گر نیاید ننگ رو از دست دربان توام

شد گلستان از خوی رخسار تو خاک حجاز | من همی گشته خرسند از گلستان توام

وارهان از گفت و گوی زاغ طبعانم که من | عندلیب مدح گو مرغ ثناخوان توام

دفتری دارم سیاه از معصیت بیچاره من / گر شفاعت نامه ناید ز دیوان توام

چون تویی بحر شفاعت را لجه‌ای بس منیع
آل و اصحاب ترا پیش تو می‌آرم شفیع

حق آنانی که عمری در رعایت بوده‌اند / این زمان در ساحت قرب تو خوش آسوده‌اند

حق آنانی که راهی را که خود پیموده‌اند / پای از سر ساخته ایشان چنان پیموده‌اند

حق آنانی که از تیه ضلالت خلق را / جز بصوب شارع شرع تو ره ننموده‌اند

گر گدای بی‌نوا جامی عنایت واگیر / کش عنان دل ز کف نفس و هوا بربوده‌اند

از سحاب فیض لطف عام خود رشحی بریز / بر دل و جانش که از لوث گنه آلوده‌اند

کحل بینایش ده زین ره که عمری زین هوس / مردمان چشم او خون جگر پالوده‌اند

کن قبول او را طفیل آنکسان کز گفت و گوی / هم تن و هم جان لبت سوده و فرسوده‌اند

تا شد از یمن قبولت فارغ از خلد و جحیم / بر صراط سنت و شرع تو ماند مستقیم

صبحدم باده شبانه زدیم / ساغر عیش جاودانه زدیم

گرچه خم گشت قد ما چو کمان / تیر اقبال بر نشانه زدیم

جانب ما زمانه کج نگریست / خاک در دیده زمانه زدیم

کشتی عقل و وهم بشکستیم
غوطه در بحر بیکران زدیم

مست و چون ز کنج کاشانه
نقب سوی شرابخانه زدیم

وز حریم شرابخانه علم
بر سر کوی آن یگانه زدیم

هرکه چو حلقه می زنند در او
سر خدمت بر آستانه زدیم

گرد عنبر ز بهانه آتش شوق
شعله در خرمن بهانه زدیم

ساغر از دور عارضش کردیم
باده خوردیم و این ترانه زدیم

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جهک البانی

همه عالم خیال می بینم
پرتو آن جمال می بینم

دفتر مجمل مفصل کون
نسخه آن کمال می بینم

هر کجا دانه ایست یا دامی
نقش آن خط و خال می بینم

عارفان را ز لعل نوشینش
غرق آب زلال می بینم

سکر از جعد مشکینش
در کمند وبال می بینم

قوت جانم شراب خرمی عشق
توبه زین می محال می بینم

می بفتوی شرع گشت حرام
وز کف او حلال می بینم

کرچه شیرین لب شکربارش | طوطی نطق لال می بینم
سخنی عرض این نمیکویم | تا سخن را مجال می بینم

کو می عشق را تو تیے ساقی
کاسه شمس و جهک البا قی

جند او تشا و جابک و چت | که پری ده خیال نشت
رشته جنبش و سکون همه | در خم حلقه اراوت بست
آن یکی در سکون جاویدان | وان یکی در تحیر که چوست
کنه ذاتش نکنجد اندر عقل | تیر حکمش نیاید اندر شت
هرچه ما دوختیم او بدرید | هرچه ما ساختیم او بشکست
غیر او هرچه در جهان پنهی | نیست وان کرچه مینماید هست
کی برو ره درون پرده کسی | کز تماشای نقش پرده برست
پرده از روی کار او بردار | پیش این نقش پرده را مپرست
درکش از جام حسن او می عشق | پیش رویش بنال عاشق و مست

کو می عشق را تو تیے ساقی
کاسه شمس و جهک البا قی

شاهد عشق از نشیمن بود / زد سراپرده در فضای وجود

سرمه در چشم خوابناک کشید / حلقه از زلف تابدار گشود

بر مه از عقد زلف سلسله بست / بر گل از خط بنفشه غالیه سود

طره را صید بیدلان آموخت / غمزه را قتل عاشقان فرمود

کرد آنرا بمی پرستی خرسند / ساخت این را بتوبه خشنود

هر کرا هر چه بود در بایست / نه از آن کاست ذره نه فزود

ساقی بزم گشت و می در داد / هوش از سر بجرعه بربود

آنچنانم چو دم از آن جرعه / که ندارم مجال گفت و شنود

از زبان منش نغمهٔ چنگ / گو بگو مطرب این خجسته سرود

کرمی عشق را توی ساقی

کاسه شمس وجهک الباقی

نقطه را از تصرف اوهام / طول گشت آشکار و خط شد نام

حرکت کرد خط بجانب عرض / یافت از وی وجود سطح نظام

سطح را بجهت عمق جنبش یافت / امتدادات جسم گشت تمام

جسم هم از تنوع اشکال / وصف کثرت گرفت و شد اجسام

اعتبارات وهم را بگذار		تا چو اول نماید انجام
نقطه بین در تقلبات شئون		چند ز خط و سطح و جسم آرام
ساقیا در ده آن شرب کهن		که حباب وی است ساغر و جام
آفتاب رخت دریغ بود		در حجاب ظلام و ظل غمام
پرده بردار و همچو دم گردان		تا به چند عیان چه خاص و چه عام

گر می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و جنگ الباقی

آن کجا شد که عرصه امکان		بود در ظلمت عدم پنهان
همه گلهای باغ او گلرنگ		همه اوراق شاخ او یکسان
سبزه او موافق سنبل		لاله او معانق ریحان
نه در او اعتدال باد بهار		نه در او انحراف طبع خزان
ناگهان آفتاب صبح وجود		گشت از مشرق ازل تابان
هر کس از بود خویش یافت خبر		هر کس از نام خویش یافت نشان
آن یکی در کمال این واله		وین دگر در جمال آن حیران
می پرستان بزم وحدت را		روی جان در نظاره جانان

همه را خوش بدین لطیفه ضمیر | همه را تر بدین ترانه زبان

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

ای بسر برده عمر در تک و دو | باز زن دیک تست دور مرو
هر که تخم دویی و دوری کاشت | بر تمامی گرفت وقت درو
خوشه گندم از محالاتست | چون فشاندی بخاک دانه جو
گر مقامات عشق نیست ترا | بمقالات عاشقان بگرو
جامه زهد کن بجام بدل | خرقه ازرق نه بباده گرو
آن می ناب جو که جرعه اوست | جام جمشید و کاس کیخسرو
ور فتد بر تو پرتو ساقی | خویش را محو کن در آن پرتو
پیش رویش سفت سجده کنان | کای کمان دار ابرویت مه نو
رخت بست از میان حجاب دویی | خود بگو این حدیث و خود بشنو

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

وه که بازم گلی ز نو بشکفت | یار چون غنچه روی خود بنهفت

پرده زلف پیش روی کشید  حال من همچو موی خود آشفت
گر کنم گریه نیست جای عتاب  ور کنم ناله نیست جای شگفت
سیل اشکم چنین که زد ره خواب  بعد ازین چشم من بخواهد خفت
بر روای اشک و غدر خواهی را  غرقه خون نگاه کاپس سفت [?]
مستی جام و شوق دیدارش  از دل من غبار هستی رفت
بدو گوش خریده‌ام شوان [?]  دامن او ز دست دادن مفت
میروم مست بر سر کویش  ولی از صبر طاق و با غم جفت
گر کشد پوست غیرتش ز سرم  پیش او پوست کنده خواهم گفت

که می عشق را تو ای ساقی
کاسه شمس وجهک الباقی

فهم بس قاصرست و نفس جهول  طبع بس سرکشست و عمر عجول
آه ازین گفت و گو اگر نشود  سر مقصود ازان قرین حصول
بگذر از لاف عقل و فضل که هست  عقل اینجا عقیله فضل فضول
راه وحدت بپای عشق سپر  که بود علم ازین عمل معزول
در حریم فنا نشین و بشوی  دل ز اندیشه خروج و دخول

روشن آینه بدست آور / که ز زنگ سوا بود مصقول
واندر آن آینه بچشم شهود / خالی از وهم اتحاد و حلول
طلعت دوست بین و دم درکش / شاد بنشین ببزمگاه وصول
کشف این راز کن بنغمهٔ شوق / چون نهد جانب تو سمع قبول

که می عشق را تویی ساقی
کاسه شمس و چنگ الباقی

جامی این زهد و خودنمایی چند / زهد واهست و خودنمایی بند
دام بگسل ز زهد و بت گیر آرام / بند بشکن بعشق جو پیوند
ره چنان رو که ره نماید گشت / دل بر آن نه که بر نباید کند
حیدر آن سبع کو می کشد زلفش / گردن سرکشان بخم کمند
جان فشان بهر آنکه می بخشد / کشته را جان ز لعل شکر خند
هر بلایی کز و رسد بپذیر / هر جفایی که او کند بپسند
همه ذرات مست بادهٔ اوست / تو ببویی چه گشته خرسند
چند بیهوده باد پیمایی / باده پیما بروی او یک چند
چون شوی مست بادهٔ وصلش / بسرا این نوا بیانگ بلند

که می عشق را تویی ساقی | کاسهٔ شمس و جهک الباقی

ای بروی تو چشم جان روشن | وز فروغ رخت جهان روشن
رخ براه تو سوده که چنین | تا ابد از اوج آسمان روشن
هر شب از شعلهای آتش دل | همچو شمع شود زبان روشن
دیدهٔ بخت مقبلان نشود | جز بدان خاک آستان روشن
سوخت جان از غم و هنوز نشد | بر تو این آتش نهان روشن
زخم تیر تو روزنیست که هست | خانهٔ جان و دل بدان روشن
پرده از پیش چهره یکسو نه | تا شود پیش همگنان روشن

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

لاح برق یهیج الاشواق | تازه شد درد عشق و داغ فراق
شربت مرگ اگرچه جانسوزست | نیست چون فرقت تو تلخ مذاق
مرگ و خنده نشاط ای صبح | خل عینی و دمعی المهراق
تو لب جان ما زنی و من | کمترین بنده بجان مشتاق

سر عشق از کتاب نتوان یافت — لیس ذلک الرموز فی الاوراق
چون متاع دو کون عرضه کنند — ای بخوبی میان خوبان طاق
گر تو با این جمال جلوه کنی — شور و فغان برآید از عشاق

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

می کشد غمزه تو خنجر کین — می کند نرگس تو غارت دین
روی بنما چو گل ز حجله ناز — چند باشی چو غنچه پرده نشین
بی تو هر جا به سنگ خون گریم — لاله خون چکان دمد ز زمین
شوان غمزه شد بدولت وصل — چون غم هجر و همنشین بکمین
برد خواب اجل مرا ای کاش — خاک کوی تو بودیم بالین
من کجا و جستجوی عیش جهان — من کجا و آرزوی خلد برین
از من این شیوه ها نمی آید — زانکه من دیده ام بچشم یقین

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک پرتو از جمال تو بس

جان من بوده شد براه تو خاک — و من القلب لا یزول هواک

نتوان دوخت جز به رشتهٔ وصل … جگری کز فراق گردد چاک
برندارم ز خاک پای تو سر … گرچه آید هزار تیغ هلاک
من و سودای جز تویی هیهات … تو و پروای چون منی حاشاک
دامن وصلت ار به دست آید … دو جهان گر رود ز دست چه باک
ما نخواهیم جز وصال تو هیچ … هم تو خود دانی ای بت چالاک

گر دو عالم همین وصال تو بس … بلکه یک پرتو از جمال تو بس

چشم گریان حدیث شوق تو گفت … راستی در چکاند و گوهر سفت
باغ حسن و جمال را هرگز … از رخت تازه‌تر گلی نشکفت
بخت بیدار پاسبان این بس … که شبی بر آستان تو خفت
گر توان یک نظر خرید از تو … به دو عالم هنوز باشد مفت
دور از آن طاق ابروان دارم … دلی از صبر طاق و با غم جفت
جلوهٔ حسن تست در نظرم … هر کجا بینم آشکار و نهفت
پیش از این گر نهفته می‌گفتم … بعد از این آشکار خواهم گفت
گر دو عالم همین وصال تو بس … بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای قد تو قد طوبی پست — رونق ز عارض تو شکست

گر تو صد بار دامن افشانی — کی گذاریم دامنت از دست

رفت عقل از حریم خلوت دل — عشقت آمد بجای آن بنشست

من نه تنها اسیر زلف توام — کیست کامروز از کمند تو جست

هست دل لوح ساده کز بر وی — جز خیال تو هیچ نقش نبست

چند گویی بشنوز نشکی فلان — رفت و با دلبری دگر پیوست

سر ز عهد تو چون توانم تافت — من کی وابسته‌ام ز عهد الست

گر دو عالم همین وصال تو بس
بلکه یک نظر از جمال تو بس

سر قدح گرمی تو کردم نوش — آفت عقل بود و غارت هوش

شد بدور لب می آلودت — پیر میکش مرید باده فروش

با خیال تو روز و شب دارم — دل پر از گفت و گوی و لب خاموش

وه چه اقبال بود آنکه مرا — رخ نمودی بخواب نوشین دوش

مشک ریز آمد و زلف عنبرپاش — در فشان آمد و لعل گوهرپوش

گاهی از وصل رخ بر خیزد — خیز جامی بعشق بکر و مگر گوش

بر زبان بود تا این حدیث هنوز — که برآمد ز من فغان و خروش
گر دو عالم همین وصال تو بس — بلکه یک پرتو از جمال تو بس

ای روی تو ماه عالم آرای — چون ماه ز پرده روی بنمای
چون طرهٔ تو شکسته حالیم — بر حال شکستگان ببخشای
گه شیوه گری و لب گزیدی — طوطی نبود چنین شکرخای
خال تو بلای جان بسندست — بر لب خط عنبرین میفزای
از گریهٔ تلخ سوخت جانم — شیرین لب خود بخنده بگشای
تو جای درون جان گرفتی — من می نجویم ترا بهر جای
تا پای بود ره تو پویم — ور در ره تو در آیم از پای

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

مویی شده‌ام ز غم میانت — مردم ز دو چشم ناتوانت
جانم بلب آمد و ندیدم — کامی ز لب شکرفشانت
گشتم ز تو بی نشان چو ذره — یکذره نیافتم نشانت

گفتم ز تو بی‌نشان چو ذره / یکذره نیافتم نشانت
گفتم بسخن ز من میا تنگ / تنگ آمد ازین سخن دهانت
دور از تو ز زندگی بجانم / سوگند همی خورم بجانت
از خاک در تو گرچه امروز / دورم ز جفای پاسبانت
فردا که رود بباد خاکم / چون گرد آیم بر آستانت

بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای مانده ز وصل تو جدا من / هجر تو ببین چه کرد با من
رانده ز برون در مرا تو / جا کرده درون جان تن من
خلقی چو صبا ببوی تو خوش / بویی نشنیده از صبا من
من ذره و تو آفتاب تابان / هیهات کجا تو و کجا من
بالای خوشت بلای جانهاست / جان داده برای آن بلا من
گفتی بنشین و با غمم ساز / ورنه کشمت بصد جفا من
بنشین نفسی و آتشم را / بنشان ز زلال وصل با من
بنشینم و با غم تو سازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم

از ناز بسوی ماه پسینی / سبحان الله چه نازنینی
از مه تا تو همین بود فرق / کو بر فلک و تو بر زمینی
خورشید ز خرمن جمالت / خرسند شده بخوشه چینی
ایام بخون من کمر بست / بسم الله اگر تو هم بر اینی
تیر مژه در کمان ابرو / پیوسته نشسته در کمینی
از غمزه بلای صبر و هوشی / وز عشوه فریب عقل و دینی
چون منت امید انکه هرگز / با هیچکسی چو من نشینی



بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم



دل جستم ازان دو چشم جادو / دادند نشان مرا به ابرو
ابرو سوی خال کرد اشارت / یعنی که نشان دل از و جو
من هیچ نشان نجسته ز آن خال / می گفت کدام دل کجا کو
گر خال تو نقد دل ز ما برد / دزدی نبود و عجب ز هندو
بنما رخ خوب خویش و از خال / دلرا بستان تو چه نیکو
زینسان که ره امید بستت / بر من غم عشق تو ز هر سو

آن کو بگنج نا امیدی / پا در دامان و سر بزانو

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

ای قد تو سرو ناز پرور / دلداده قامت صنوبر
گیرم که ببندد ره سرکش سرو / با قد تو کی شود برابر
نگرفته ببر نهال قدت / از نخل امید چون خورم بر
عمری بغمت نشسته بودم / با اشک چو سیم و روی چون زر
می بود بسینه راز عشقت / از هر چه نهان بود نهان تر
صبر از دل من رمیده وان راز / از پرده برون فتاد یکسر
گر صبر رمیده رام گردد / دارم سر آنکه بار دیگر

بنشینم و با غم تو سازم
پنهان ز تو با تو عشق بازم

تا صبح سرود غم کنم ساز / با مرغ سحر شوم هم آواز
تا چند نهفته باشی ای گل / چون غنچه درون ده پرده باز
خوبان مسیح دم درون پرده / یا پرده ز روی خود برانداز

با آتش دل مرا سری نیست / چون شمع مرا بسوز و بگداز
گفتی که بکنج صبر یکچند / بنشین جامی و با غمم ساز
بگشای نقاب تا کنم من / دیده بنظارهٔ رخت باز
وانگه شب و روز با خیالت / در خلوت انس و پردهٔ راز
بنشینم و با غمت بسازم / پنهان ز تو با تو عشق بازم



صاحبدلان که پیشتر از مرگ مرده‌اند / آب حیات از قدح مرگ خورده‌اند
اول کشیده رخت بسر منزل فنا / آنگه بدار ملک بقا راه برده‌اند
یابند بوی فیض بهار از نسیمشان / آنان که در خزان طبیعت فسرده‌اند
جانها فدای ایشان که براه طلب هنوز / نسپرده یک قدم و کام دل و جان سپرده‌اند
بر حرفشان چسان نهد انگشت بوالفضول / چون حرف خود ز تختهٔ هستی سترده‌اند
موج بلا که کوه بود پیش او چو کاه / چون کوه پیش صدمت او پا فشرده‌اند
با خاکیان عطیهٔ محض اند از خدای / اهل دل این عطیه غنیمت شمرده‌اند

ز نعمت و نوال که حد کمال یافت
وانذ زمانه قیمت آن جز زوال یافت

روح تو مرغ سدره‌نشین است و تن قفس
مرغ از قفس همیشه پریدن کند هوس

آن نوع زی که چون قفست بشکند اجل
تا روضهٔ جنان نکنی روی باز پس

آراسته برای تو بستان سرای خلد
وانجا تو شادمان به تماشای خار و خس

نزهت هر نفس که نه از بهر دوست خاست
جز صبح کیست شاهد صادق برین نفس

منشین به پای جهد درین مهد پرفریب
تا یافته ترا آنچه مرادست پیش و پس

غافل مشو ز راه درین تنگ مرحله
کافلاک محمل آمد و انجم برآن جرس

کس را درین خرابه امید خلود نیست
اینک وفات مرشد کامل گواه بس

مخدوم سعد ملت و دین پیر راه فقر
کافراخت بر فلک ز تواضع کلاه فقر

دردا که پاکباز جهان از جهان برفت
پاک آنچنانکه آمده بود آنچنان برفت

جانش که شاهباز معارف شکار بود
آواز طبل شاه شنود و روان برفت

غم شد محیط مرکز عالم ز هجر آن
کان مرکز محیط کرم از میان برفت

دلها بجز غمش که امین زمین نشد
جانها ز تن بدان که امان زمان برفت

از وی نشان چگونه دهد کس که ساخت محو
در بی‌نشان نشان خود و بی‌نشان برفت

چون مردمان دیده شدم غرق سیل اشک
ازبس که آمد از مژه خونفشان برفت

گفتم برم بشرح غمش زندگی بسر — غم زور کرد و قوت نطق از زبان برفت



سر موی بر تنم شود ای کاش صد زبان
تا من بهر زبان غمی دیگر کنم بیان



زین ماتم ار سپهر بقانون گریستی — از چشم اختران همه شب خون گریستی
چون ابر کاشکی همه تن چشم بودمی — تا من درین غم از همه افزون گریستی
گر دود آتش جگرم بر فلک شدی — چشم سحاب اشک جگرگون گریستی
آنم ز ضعف گر نشدی پست قد تپان — بر حالم از صوامع گردون گریستی
گو آنکه چشم خود همه عمر تر ندید — تا درد من بدیدی واکنون گریستی
چشم مرا ز گریه بپیا از نم نماند — گر خون دل مدد نشدی خون گریستی
باران حسرت آمدی و سیل غم نه اشک — بر جای دیده گر دل محزون گریستی



چون از میانه رفت سر سالکان راه
کو خرقها کبود کنند اهل خانقاه



کو آن سخن ز شیوهٔ توحید راندنش — بر طالبان چو ابر عرفان فشاندنش
کو آن پی نزول بخلوت سرای قدس — رخش از مضیق عرصهٔ امکان جهاندنش
کو آن ز سوز شوق چو یعقوب گفتنش — کو آن ز نور عشق چو داود خواندنش

گوهر دلش نصیحت معنی مرید را — وز تنگنای عالم صورت رهاندش

گاهی طریق صدق ارادت نمودنش — گاهی رحیق صرف محبت چشاندش

از مرکب مجاهده آوردنش فرود — بر بادپای جذب حقیقت نشاندش

سویی که نیست سوی بدانسو کشیدنش — جایی که نیست جای بدانجا رساندش



هر طالبی که رخت طلب سوی او کشید
اول قدم نجات بمقصود خود رسید



هر بامداد بر در خلوت سرای او — اصحاب صف زده بهوای لقای او

هر یک بجای خود متمکن نشسته اند — یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

او نیست زان قبل که دست جفای چرخ — چاک افکند بجیب قبای بقای او

شد در بقای ذات مقدس فنای محض — بادا بقای جمله فدای فنای او

شکر خدا که بر دل اصحاب اگر چه هست — صد کوه غم ز واقعه جان گزای او

بگذاشت یادگار دو فرزند ارجمند — هر یک گرفته شیوه صدق و صفای او

بادش عروج روح بحدی که بگذرد — از حد لامکان درج ارتقای او



خاک از نهفت هر صفت گنج در برش
جاوید باد عمر دو پاکیزه گوهرش



تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد | یک داغ نیک ناشده داغی دگر نهد
هر داغ کاورد و قدری رو بهتری | آن داغ را گذاشته داغی بتر نهد
زیر هزار کوه غمم تب گرفته | دستش هزار کوه دگر بر زبر نهد
بر خوان مهمانی او حاضر ار شوم | پیش من از کباب جگر ماحضر نهد
صد زهر ناب تعبیه باشد در آن میان | در کام عیش من مثل گر شکر نهد
چون در نیاید از در احسان و لطف کاش | زخمم از این سراچه حرمان بدر نهد
دانی که چیست بالش راحت از و مرا | خشتی که روز واقعه‌ام زیر سر نهد



از بیم مرگ اگرچه دلم و جان جراحت است
در وی امیدواری صد گونه راحت است



مرغی به تنگنای قفس بود و پای بست | دست قضا بلطف قفس را بر او شکست
بگشاد بال صدق و صفا در فضای قدس | جولان کنان بکنگر قصر بقا نشست
او آن که جز مضیق قفس جا ندیده بود | در ماتمش بناخن اندوه چهره خست
دانا که داشت آگهی از فسحت چمن | شکر خدای گفت که مرغ از قفس برست
مرغست جان پاک و قفس این طلسم خاک | این مرغ بس بلند و قفس تنگ نیک پست

مرغ تو گر نه بسته پر است این قفس بپر | بر خویشتن نمی شکنی ای قفس پرست
جای شکستن قفس آسان شود ترا | گر جلوه گاه مرغ به پهنی خساکه ست



بیرون این قفس همه باغست و نوبهار
مرغان صفیر زن که گذشت از حد انتظار



خرم دلی که روضه قدسش نشیمن است | فارغ ز رنج و محنت این تیره گلخن است
منشین درین سرای سپنجی که عاقبت | جای اقامت تو سرای نشیمن است
روشن دلی کجا که بود روشناس گل | وازاده کجا که زبان دان سوسن است
تا بنگرد که هست گل سرزده ز گل | گلچهره که در ته گل کرده مسکن است
تا بشنود که سوسن آزاده زبان | پر فن سخنوری است کش از خاک مدفن است
جامی نظر سوی چمن افگن ببین که گل | زینسان چرا بخون دل آلوده دامن است
گل از رفت دامن همصحبتی ز دوست | گویا غلط همی کنم آن دامن من است



گلها شگفت و گل رخ من زیر خاک خفت
ما را درین بهار گلی بس عجب شگفت



خیزای نسیم ره بحریم چمن بپرس | وز هر گل و گیاه چمن یک سخن بپرس
زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک | حال حریف خفته درون کفن بپرس

بنگر به تازه رویی نورستگان باغ ... پژمردگی عارضش از نسترن بپرس

سروی بجوی بر لب آب روان و زو ... احوال ناروانی آن نارون بپرس

چون شمع لاله بزم فروز چمن شود ... زان شمع نوربخش به هر انجمن بپرس

فرش حریر سبزه چو آری بزیر پای ... چونست زیر خاره و خار آن بدن بپرس

سوسن چو با زبان نباتی کند حدیث ... از خامشی آن لب شکرشکن بپرس



آمد پس از بهار چمن را خزان پدید

فصل بهار باغ مرا چون خزان رسید



من بودم از جهان و گرامی برادری ... در سلک نظم جمع گرانمایه گوهری

زانسان برادری که در اطوار علم و فضل ... چون او نزاد مادر ایام دیگری

در بوستان فضل سراینده بلبلی ... بر آسمان علم درخشنده اختری

خورشید اوج فضل محمد که بود او ... پیش قدم ز نور قدم ذات رهبری

یک شمه از شمایل او گر بیان کنم ... جمع آید از مکارم اخلاق دفتری

دردا و حسرتا که ز باغ جهان برفت ... ناخورده از نهال کمالات خود بری

چون او ندیده دیده ایام قرنها ... روشن دلی دقیقه شناسی سخنوری

این نکته گوش دار که دُر گران بهاست ... نظم بدیع اوست ولی حسب حال ماست

روزی که بود وداع تو ام یادگار ماند / صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بلبل کشید رنج گلستان و عاقبت / گل را صبا ربود و ازو بهره خار ماند

دریا شد از سرشک کنارم ولی چه سود / کان گوهر یگانه من بر کنار ماند

ای یار مهربان بکرم دستگیریی / کز دست رفت کارم و دستم نگار ماند

در چیزهم که از دل ریشم اثر نماند / وین سوز و بیقراری دل برقرار ماند

آنکس که بود آرزوی جان ز دست شد / این جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاری همی خلید مرا در دل از گلی / آن گل نماند و در دلم این خار خار ماند

حرفی که باهم از قلم مشکبار راو / سازم حمایل دل و جان یادگار او

یارب بروح پاک امینی که بر درش / روح الامین سزد ز گدایان کمترش

یارب بنفس زاکیهٔ او که کرده / زالودگی هرچه نباید مطهرش

یارب بصفوت دل پاکش که ساختت / عکس فروغ ذات تو مشکوة نورش

کان مفلس غریب غریق گنه که کرد / ویران ز خشت بالش و از خاک بسترش

عاری ز طاعت آمده پیش تو خلعتی / پوشان ز جامه خانهٔ افضال در برش

وز آسمان جود و سحاب کرم بریز / باران فیض رحمت جاوید بر سرش

گستاخی غفلت اگر کرد این زمان | کاورد رو بسوی تو بار و میاورش
چون نام شد محمد ش از فضل سرمدی | سازش مقام زیر لوای محمدی

این کهن باغ که گل پهلوی خارست درو | نیست یکدل که نه زان خار فکارست درو
برگ راحت مطلب میوه مقصود مجوی | برگ بی برگی و میوه غم و بارست درو
نافه مشک که با این همه عطر افشانیست | خون افسرده آهوی تتارست درو
بر رگ عود که در دامن مطرب خفتست | نه انگشت که صد ناله زارست درو
دفتر غنچه گشا و ورق چنین رنگینست | نقش کم عمری گل کرده نگارست درو
بهر عبرت بگشا ناف زمین چون نافه | خط مشکین بتان بین که غبارست درو
چون حباب از خم چوگان قضا گوی صفت | بیقرارست چه امکان قرارست درو

بیقراری جهان صبر و قرارم بربود
کام دل آرزوی جان بکنارم بربود

بنگر گردش این چرخ جفا آیین را | که چسان زیر و زبر کرد من مسکین را
ریخت صد گوهر از چشم چو از سلک وجود | برد در صدف لطف صفی الدین را
از حریم حرمم شاخ گلی تازه بکشت | تا بیارایدازان روضه حور العین را

سیم در خاک شود وه ندانم ز چه روی / ساخت در خاک نهان آن من سیمین را

بی رخش دیدن عالم چو نخواهد دل من / بستم از خون جگر دیده عالم بین را

پایه شادیم او بود ندانم بچه چیز / شاد سازم دگر این خاطر اندهگین را

حرقت فرقت او میزند از سینه علم / دم بدم میکشم آهی طلب تسکین را



همره آه دلارا به علیین جوی
بشنو این نکته و در گوش صفی الدین گوی



زرقی سیر ندیده ز رخ تو دیده هنوز / گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز

چید دست اجل ای غنچه نو رسته ترا / یک گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز

بر تن عاجز تو بهر چه بود این همه رنج / زیر پا مور رخ از تو نرنجیده هنوز

هر سر موی تو بهر فرقت ز بلا شد تیغی / فرقت از موی ولادت تو تراشیده هنوز

این همه زهر چرا ریخت فلک در کامت / شربت شهد از این کاسه ننوشیده هنوز

تا ترا لقمه کند خاک گشاد دست دهان / دهن تنگ تو یک لقمه نخاییده هنوز

بر سر دست خرامان سوی خاکت برند / نازنین پای تو گامی نخرامیده هنوز



عمر نزدیک شد از شصت بهفتاد مرا
مرگ از این واقعه صعب بفتاد مرا



ریختی خون دل از دیده گریان پدر
رحم بر جان پدر نامدت ای جان پدر

صدره از دست قضا سینه بناخن کندی
گر نیفتادی ازان رخنه در ایمان پدر

نوبهار آمد و گلها همه رستند ز خاک
تو هم از خاک برآی ای گل خندان پدر

جان خود بدهد و جان تو عوض بستاند
گر بود قابض ارواح بفرمان پدر

شد مرا دیده چو یعقوب خدا را بفرست
بوی پیراهنت ای یوسف کنعان پدر

همچو گل گر زند چاک گریبان حیات
دست خار سر خاک تو و دامان پدر

خواب دیدت که دل جمع پریشان کردی
راست شد عاقبت این خواب پریشان پدر



چون کسی نیست کز صورت حالت پرسم
بهر تسکین دل خود ز خیالت پرسم



زیر گل تنگدل ای غنچه رعنا چونی
بی تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی

سلک جمعیت ما جمله گسستت ز هم
ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی

بر سر خاک توام ای که ازین پیش مرا
بوده تاج سر امروز ته پا چونی

بی تو بر روی زمین تنگ شده بر من جا
تو که در زیر زمین ساخته‌ای جا چونی

می شود دیده بینا ز غباری تیره
زیر خاک آمده‌ای دیده بینا چونی

خورد غمهای توام وه که خیال تو گهی
می نپرسد که درین جوش زدن غمها چونی

رو بصحرای عدم تا نشنوی از شهر وجود | من ازین شهر ملولم تو بصحرا چونی



گرچه جان و دلم از ناوک هجران خستی
بس که روحی ازین ورطهٔ حرمان جستی



حیف بودی چو تو دری بکف بدگهران | یا چو تو آینه در نظر کج‌نظران
حیف بودی چو تو شمعی بسراپرده چتر | رخ برافروخته در انجمن بی‌بصران
حیف بودی چو تو ماهی همگی درخور مهر | تیغ کین خورده درین معرکهٔ کینه‌وران
آمدی پاک و شدی پاک پس پردهٔ غیب | دست نایافته بر تهمت تو پرده‌دران
ای خوش آن دلبر گلچهرهٔ خوش لهجه که رخت | زود بربست ز منزلگه کوران گران
نیست در کارگه فلک محکمی کارش هستا | افکند سنگ درین کارگه شیشه‌گران
چون کند پیر جهاندیده تمنای بقا | بار رفتن چو ببستند ازو خردتران



جامی آن به که درین مرحله آن شیوه کنی
که ز مرگ دگران مرگ خود اندیشه کنی



شربت تلخ رسد آخر ازین جام ترا | کام ناخوش کند این جرعهٔ ناکام ترا
دام تلبیس بود هر چه درین صحن سپید که است | جز فنا زاد نماند کس ازین دام ترا
خاک شو خاک ز آغاز که دوران سپهر | خاک سازد بتهٔ پای سرانجام ترا

رقم نام خود از تخته هستی بتراش
کآخر از لوح بقا محو شود نام ترا

بفراموشی خود نام برآور ز آن پیش
که فراموش کند گردش ایام ترا

می کنی آرزوی پختگی از سرخامی
چند دل رنجه بود زین طمع خام ترا

جاه دنیی مطلب دولت فانی بگذار
جاه دین بس بود و دولت اسلام ترا

رو بدیوار کن و سر بگریبان درکش
هرچه جز نیستی تو از همه دامان درکش

بنام خدایی که پست و بلند
ز خورشید فضلش بود بهره مند

فرازنده این کهن بارگاه
فروزنده مشعل مهر و ماه

کریمی که از طارم کبریا
چو شد سایه گستر درین تنگنا

ز فر خود آن سایه را پایه داد
لقب شاه عالم پناهش نهاد

جهان را ز صد گونه فرسودگی
در آن سایه بخشید آسودگی

چو منشی عقل آن تمنی کند
که تاریخ اقبالش انشی کند

فلک حل کند بهر عز و شرف
ز زر مهر و لاجوردی صدف

عطارد کشد خامه افتخار
کند نقش بر صفحه روزگار

الا تا بود چرخ عالی نهاد
از آن نقش این صفحه خالی مباد

شه تاجور بر سپهر سرور | بماناد پاینده تا نفخ صور

دوش چو پرده بست گردش مهر | ظل مخروطی زمین سپهر

بود الحق چو خیمهٔ مشکین | سرکشیده باوج چرخ برین

زانجمش میخ و از شهاب طناب | قبه آن بماه عالم تاب

من درآن خیمه از همه یکتا | چون ستون پا فشرده در یکجا

کردم از خاطر سخن پرواز | با خرد گفت و گوی شعر آغاز

گفتم ای فیض بخش طبع نژند | پایهٔ قدر شعرم از تو بلند

تا بشاگردی تو افتادم | گرد شاگردی تو استادم

گوهر نظمم از تو تاب گرفت | چشمهٔ شعرم از تو آب گرفت

لیک با این همه درین ایام | کس ز آتش نمی زند آبم

هست از آن آب و تاب حاصل من | آب در دیده تاب در دل من

بر سر چارسوی کون و فساد | هیچ جنسی چنین کساد مباد

گفت بگذار جامی این گله را | امشب از خود ببر مجادله را

گر نمی باشدت رواج سخن | نیست زین بیشت احتیاج سخن

خیز و برغم ناکسان و کسان / هرچه داری بعرض شاه رسان

زانکه نقد سخن درین بازار / گرچه باشد چو زر تمام عیار

زر و سیم و نقدهای روان / تا نباشد بران سکه نشان

سکهٔ آن اگر نه آگاه / نیست الا قبول خاطر شاه

شاه روشن ضمیر صافی دل / حامی حق و ماحی باطل

معدن عدل و منبع انصاف / مخزن فضل و مجمع الطاف

شاه سلطان ابوسعید که هست / آسمان پیش قصر قدرش پست

پست بر پشت شاه و شاه نشان / چاوشانش ز جاه شاه وشان

داده شاهان تاجور باجش / خان خانان کشیده تاراجش

دست جودش چو زرفشان گردد / کیسه پرداز بحر و کان گردد

تیغ قهرش چو در مصاف شود / زهرهٔ پردلان شکاف شود

مرغ تیرش چو آشیان گیرد / در دل دشمن آشیان گیرد

نخل رمحش چو بار و بر آرد / بار خصم از میانه بردارد

هرطرف کرده رو سکندروار / بوده فتح آزمین ظفر نیار

اهل بخشش پشت منتهای امید — داده در موطن مثال نوید

فیض خاصش ز عالم جبروت — بوده تسخیر ملک تا ملکوت

کرده نص حق ز عدل و رافت او — همچو داود بر خلافت او

من چه گویم کزین جلال و جمال — باشد اندیشه گنگ و نطقه لال

هرچه اندیشه را بران وسعت است — پیش قدر بلند او پست است

نتوان گفت مدح ازین پیشش — که خدا خواند سایه خویشش

حق و همچو شخص و او سایه — سایه از شخص می برد مایه

هرچه در ذات شخص موجود است — بی تفاوت ز سایه مشهود است

رو نظر کن در آن درخت بلند — که چو بر خاک پست سایه فکند

هرچه بینی ز شاخ و برگ و برش — همه در سایه ظاهر است اثرش

همچنین هرچه از رو متعال — دارد از معنی جلال و جمال

پرتو ظل آن بود پیدا — از دل و دست خسرو والا

گرنه از اطناب ترسم و تطویل — گویم از یکان یکان تفصیل

لیکن اینجا که فکرت صافیست — این اشارت که میرود کافیست

چون نیاید در تنگنای عدم — تا به اشراق آفتاب قدم

شد ز اشراق نور خور نازل / گشت ظاهر بشکل سایه و ظل
تا که خفاش از بصارت دور / گیرد از سایه استفاضت نور
گیت سایه شه ستاره سپاه / آفتاب سپهر حشمت و جاه
گیت خفاش فاش گویم فاش / خلق درمانده در معاد و معاش
گر نه ظل ظلیل شاه بود / که جهان را جهان پناه بود
دین و دنیی همه خلل گیرد / تا قیامت صلاح نپذیرد
تا بود در بلندی و پستی / سایه و آفتاب را هستی
یا رب این سایهٔ الهی را / آفتاب سپهر شاهی را
بر سریر بقا ممکن دار / بر سپهر خلود روشن دار

بنامیزد که چه دلکش منزلست این / ز آب و گل همه جان و دلست این
بسی سر بر فلک منزل بریده / بعمر خود چنین منزل ندیده
تصور کن چو یک شخص این جهان را / که باشد همچو چشم این خانه آن را
کسی کان شخص را انسان عینست / جهان مردمی سلطان حسین است
گلش گویی ز مشک چین سرشتند / که نامش خانهٔ مشکین نوشتند

١٦

ز سر لاله بسقف آن نمونه — نگر شد لاله زاری باژگونه
منقش از زر حل سر در او — دری از خلد در هر منظر او
منور خانه وان از جنانش — که باشد آب کوثر در میانش
میان حوض نرگس وان سیمین — نو بنو فوارهای نرگس آیین
ز هر نرگس جهنده آب ازان سان — که گاه شادی آب از چشم جانان
بگرد حوض جویی پرخم و تاب — چو مار سیمگون پیچان در آب
چو لطف حوض و جو آب روان دید — که بیرون شد ز خوبیش چکید
بسعی شاه شد این خانه آباد — چو تاریخ عمارت فرخش باد

چند منزلی چو باغ بهشت — خاک و خشتش همه عبیر سرشت
گویی از طارم سپهر برین — بیت معمور آمده بزمین
بهر اطرافش از چهار طرف — سبز بوستان و راستان ز وصف
موج زن حوض مرمرش بمیان — بهم آب ستاده پس و روان
آب فوارهاش ترانه سرای — بر صدای ترانه جسته ز جای
دیده حوران مقام فرخنده — گشته از قصر خوش شرمنده

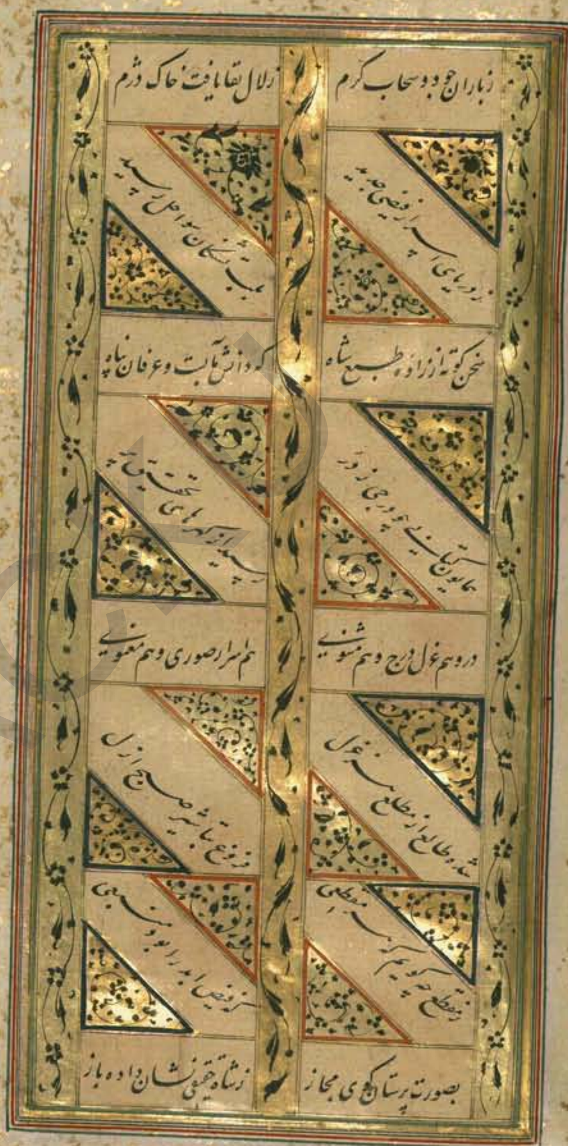
لیس فی الکاینات ثانیها | خلد الله ملک بانیها

طاب ریاک ای نسیم شمال | قم وسر نحو کعبة الآمال
نفس از بوی صدق مشکین کن | راه اخلاص زفتن آیین کن
از خراسان ببند بار نیاز | راه بر دار ملک روم انداز
چون رسیدی ز راه راه بپرس | بارگاه جلال و جاه بپرس
چهره بر خاک پای دربان سای | باجازت زمین عجز بسای
پیش شاه مجاهد غازی | بگشا لب بنکته پردازی
کای ترا دوده علا پیوند | ملک میراث تو ابا عن جد
اصل تو تا به آدم ار شمرند | همه مسند نشین و تاجورند
خاست زیشان جهان فخر نخست | لیکن امروز فخر جمله تست
کم کسی بر سریر جاه و جلال | چون تو کرد اکتساب فضل و کمال
مشکل حکمت از کلام تو حل | منطق تو بیان هر مجمل
راه مشائیان ز تو واضح | نور اشراقیان ز تو لایح
طبع پاک ترا که وقادست | فهم حکمت طبیعی افتادست

بر دلت حکمت الهی تافت | که رخ از ظلمت ملاهی تافت
فکر تو زد و سوی ریاضی رای | شد ریاضی ریاض خلدآرای
هست پشت شریعت نبوی | نبوی از مساعی تو قوی
مخمد کفر و معبد اصنام | شد ز جهد تو قبة الاسلام
حسن تدبیر تو بحرب و قتال | کرد قلع قلاع کفر و ضلال
متقبلی بر مراسم اشفاق | معرضی از ذمایم اخلاق
جمع در ذات تو برغم حسود | حکمت و عفت و شجاعت و جود
بحر و کانی به بخشش تو پست | بلکه بر وی بحر و کان هم دست
کان ز دست تو شد بسنگ نهان | وز کفت بحر کف بروی زنان
تا بود دوره فلک ممکن | تا بود نقطه زمین ساکن
روش آن بوفق رای تو باد | شرف این بخاک پای تو باد
ای معنبر نسیم نافه کشای | چون بپردازی از دعا و ثنای
ورقی چند نظمهای غریب | لایق فهم هوشمند لبیب
با تو همراه میکنم زنهار | زین غریبان ببزم شه یاد آر
عرضه کن در حریم مجلس او | این محقر هدیه را و بگو

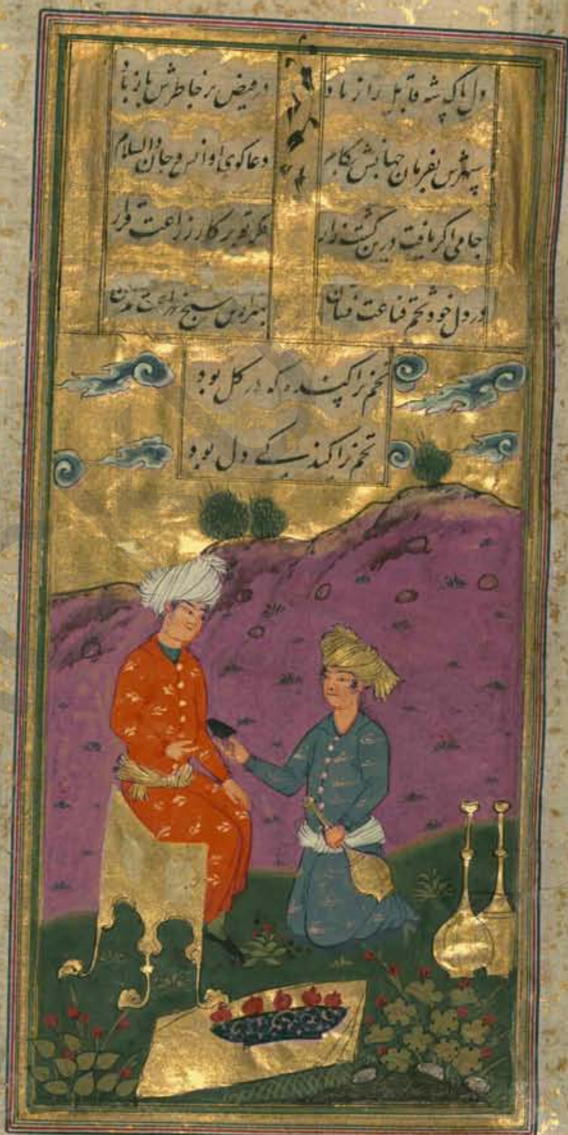


ارسل النمل من خلوص وداد — لسلیمان نصف رجل جراد
قائلا وانک منتهی جهدی — والهدایا بحسب مستهدی
ثم اوجز مخافة الابرام — واختتم بالسلام والاکرام
بده ساقی آن جام گیتی نمای — که هستی ربایست و مستی فزای
بمستی ز هستی رهایی دهیم — بدستان عشق آشنایی دهیم
بزن مطرب آن نغمهٔ دلنواز — که در پرده دل بود پرده ساز
شکفته ز هر غنچه بشکفت بوی — عروسان معنی نمودند روی
ز گلزار فردوس آمد گلی — ز نزهتکده هر نوا بلبلی


زباران جود وسحاب کرم
زلال لقا یافت خاک ذرم
سخن کوته از زاده طبع شاه
که دانش ثابت و عرفان پناه
در و هم غزل درج و هم مثنوی
هم اسرار صوری و هم معنوی
بصورت پرستار کوی مجاز
زشاه حقیقی نشان داده باز

چو در مثنوی داده‌ام داد سخن | نوی تا فتد رازهای کهن
در او راک اسرار ام الکتاب | ز هر مصرعش عقل را فتح باب
زهی نامهٔ دلکش دلگشای | که شد جان عطار ازو عطرسای
بود مثنوی لیکن آن مثنوی | که فایض شد از خاطر مولوی
ز بس گل که از راز در وی شکفت | همی شایدش گلشن راز گفت
بود پایهٔ آن سخن پس بلند | گر آنجا رسد وصف ما را کمند
سخنهای شه گر ز دل پاک خاست | بپاکان که شاه سخنهای ماست
بزین نکته باشد دلیلی تمام | کلام الملوک ملوک الکلام
من از وصف گفتار شه قاصرم | بمدحش چسان پرورد خاطرم
چو خفاش را نیست نور بصر | که بیند بروی زمین عکس خور
کجا آورد سر گرش دیده تاب | که بیند بر اوج فلک آفتاب
فروبند جامی زبان مقال | که تنگ است آنجا سخن را مجال
چو رسمیت دیرین که ختم سخن | بود بر دعا بر دعا ختم کن

الا تا قوابل ز فیاض جود
پذیرند همواره فیض وجود


دل پاک شه فاتح راز باد
فیض ز خاطرش باز باد
سپهرش بفرمان جهانبش بکام
دعا گوی او انس و جان والسلام
جامی اگر یافت درین کشت دار
مگر تو بر کار زراعت قرار
در دل خود تخم قناعت فشان
بهره ازین سبح
تخم زر اکپنده که در گل بود
تخم زر اکنده که دل بود



بسم الله الرحمن الرحیم — اعظم اسمای علیم حکیم

محرمان حرم انس را — تازه حدیثیست ز عهد قدیم

نوزده حرفست که هژده هزار — عالم ازو یافته فیض عمیم

بسم سه حرفیست که گوید بسم — حرز تو در ورطهٔ امید و بیم

بشکن کم خیست ز دو پیچ دو کون — نقطه صفت در کنف او مقیم

ازو پسینش سه دندانه کرد — فرق عدو را بسنانیت دو نیم

چشمه میمش ز زلال حیات — می کند احیای عظام رمیم

سر الفش را پی جادو وشان — شیوهٔ اعجاز عصای کلیم

شاهد معنی چو ز لامش نهاد — طرهٔ شبرنگ بروی چو سیم

ماشطه خامه ز تشدید ساخت — شانهٔ آن طرهٔ عنبر شمیم

هست دو ری ز روی و هر یک دری — همچو آن در دل عرش عظیم

ثانی که بابای هویت کیست | فهم ذوی النهیة فیها هیم
غنچه حایش نگشاده دهان | با تو کند عذر ریاض نعیم
بهر تو نون و امن رحمن گرفت | می طلبد رحمت و فضل رحیم
ثا سین که عشرت در و عرش و شیع | دیده عیان جو دیده عقل سلیم
از برکات حرکاتش رود | سالک ره بر نهج مستقیم
رسم سکون از سکناتش برد | هر که شود بزم صفا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطهاش | هر یک از آن راجم دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتت | هر چه شده خاتمه آن رحیم

## ایضاً

سبحان من تحیر فی ذاته سواه | فهم خرد بکنه کمالش نبرده راه
از ما قیاس ساحت قدسش بود چنانک | موری کند مساحت گردون ز قعر چاه
بر وحدتش صحیفه لاریب حجتیست | اینک نوشته از شهد الله بر آن گواه
عمری خرد چو چشمه ما چشمها گشاد | تا بر کمال کنه آله افکند نگاه
لیکن کشید عاقبتش در دو دیده میل | شکل الف که حرف نخستست از آله
طوبی که هست روضه پر از شاخ و برگ اوست | مستان ز ریاض مکرمتش دسته گیاه

شبهای تار در لگن نقره گون چرخ | روشن کنند مشعل خورشید شمع ماه
قهار بی منازع و غفار بی ملال | دیان بی معاون و سلطان بی سپاه
با غیر او اضافت شاهی بود خطا | برکید و چوب پارهٔ شطرنج نام شاه
آنرا که سر فرازکند از کلاه فقر | از فرق سرکشان جهان در کشد کلاه
وانرا که قامت از کشش او شود کمان | صد صید دولت افکند از یک خدنگ آه
بر یاد اوست عیش حریفان میکده | وز شوق اوست نعرهٔ پیران خانقاه
ز امید بر و بار می او پشت ما چو کوه | وز بیم بی نیازی او روی ما چو کاه
جامی که نامهٔ عملش را نیامده | عنوان بغیر نقطه مضمون بجز گناه
موی سیاه را بهوس میکند سفید | روی سفید را ز گنه میکند سیاه
حالش ز بس ندامت و آه خجالت است | هرگز نبوده حال کسی اینچنین تباه
کاهی که تکیه بر عمل خود کنند خلق | او را نباشد جز کرمت هیچ تکیه گاه
با او بفضل کار کن ای مفضل کریم | کز عدل تو بفضل تو می آورد پناه
زینسان که فعل اوست ندارد زبان عذر | زانجا که لطف تست تو خود عذر او بخواه

## ایضا له

ای برده ز آفتاب بوجه حسن سبق | قرص قمر بمعجز دست تو گشته شق

تابی ز عکس طلعت و تاری ز طره ات
صبح او شفق پس لیل او غسق

بر هر که تافت پرتو انوار مهر تو
شد سرخ روی در همه آفاق چون شفق

جسمت نداشت سایه و الحق چنین سزد
زیرا که بود جوهر پاکت ز نور حق

زینسان که شد کلام تو دیباچهٔ کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

در بزم احتشام تو سیاره هفت جام
وز مطبخ نوال تو افلاک نه طبق

بر دفتر جلال تو تورات یک رقم
وز مصحف کمال تو انجیل یک ورق

گل را زمانه از عرق عارضت گرفت
بر عکس آنکه گیرند اکنون ز گل عرق

جامی کجا و نعت تو اما بکلک شوق
بر لوح صدق زد رقمی کیف ما اتفق

ایضا له

قد بدا مشهد مولای انجوا جملی
که مشاهد شد از آن مشهدم انوار جلی

رویش آن مظهر صافیست که در صورت اصل
آشکار است در او عکس جمال ازلی

چشم از پرتو رویش بخدا بینا شد
جای آن دارد اگر کور شود معتزلی

زندهٔ عشق مزوست و نمیرد هرگز
لایزالی بود این زنده که ولم یزلی

در جهان نیست متاعی که ندارد بدلی
خاصهٔ عشق تو و منقبت بی بدلی

دعوی عشق و تولا مکن ای سیرت تو
بغض ارباب دل از بیخردی و دغلی

مشک بر جامه زن و سوی نجف رو چندان / چون تو در جامه گرفتار نگنجد بغلی

چون ترا چاشنی شهد محبت نرسید / از شه نخل چه حاصل ز لباس عسلی

جامی از قافله سالار ره عشق ترا / گر بپرسند که آن کیست علی گوی علی

ایضاً

گردم ز دیده پای سوی مشهد حسین / هست این سفر بمذهب عشاق فرض عین

خدام مرقدش بسرم گر نهند پای / حقا که بگذرد سرم از فرق فرقدین

کعبه بگرد روضه او می کند طواف / رکب الحجیج این تروحون این این

از قاف تا بقاف پر است از کرامتش / آن کو بحیله جوی کند ترک شید و شین

آن را که بر عذار بود جعد مشکبار / از موی مستعار چه حاجت بزیب و زین

جامی گدای حضرت او باش تا شود / با راحت وصال مبدل عذاب بین

میران ز دیده سیل که در مشرب کریم / باشد قضای حاجت سایل ادای دین

ایضاً

سلام علی آل طه و یس / سلام علی آل خیر النبیین

سلام علی روضة حل فیها / امام یباهی به الملک و الدین

امام بحق شاه مطلق که آمد / حریم درش قبله گاه سلاطین

شه کاخ عرفان گل شاخ احسان · در درج امکان مه برج تمکین

علی بن موسی الرضا کز خدایش · رضا شد لقب چون رضا بودش آیین

ز فضل و شرف بینی او را جهانی · اگر نبودت تیره چشم جهان‌بین

پی عطر روبند حوران جنت · غبار دیارش بگیسوی مشکین

اگر خواهی آری بکف دامن او · برو دامن از هر چه جز اوست در چین

چو جامی چشید لذت تیغ مهرش · چه غم گر مخالف کشد خنجر کین

## ایضاً

یا من بدا جمالک فی کل ما بدا · بادا هزار جان مقدس ترا فدا

می نالم از جدایی تو دم بدم چو نی · وین طرفه‌تر که از تو نیم یک نفس جدا

عشقت و بس که در دو جهان جلوه میکند · گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا

یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش · گاهی ندا همی نهیش نام و گه صدا

برخیز ساقیا ز کرم جرعه‌ای بریز · بر عاشقان غمزده زان جام غم‌زدا

زان جام خاص کز خودیم چون دهد خلاص · در دیده شهود نماند بجز خدا

جامی ره هدی بخدا غیر عشق نیست

گفتیم والسلام علی تابع الهدی

جز رخ جانها است نام دلبرها | ما اغر اسمه و ما اعلی
نام او گنج نامهٔ لاهوت | گنج پنهان غیب از و پیدا
همه اسما مظاهر ذاتند | همه عالم مظاهر اسما
لا اری فی الوجود الا هو | محو شد نقش غیر و نام سوی
هستی مطلق است وحدت صرف | این هو این انت این انا
من و او و تو از میان برخاست | سر وحدت شد از همه یکتا
جان جامی نکتهٔ وحدت | نکشید چو ماهی از دریا

## ایضا له

خلیلی لاحت لنا دور سلمی | نشانهای سلمی شد از دور پیدا
کهن با شده داغ او گشت تازه | قفا نبک من ذکر من لیس ینسی
از آن ربع و اطلال هر جا که یابی | که بینیم کو از زبان نیست گویا
جز افسون سلمی و افسانهٔ او | نخوانند بر ما نگویند با ما
خدا را روا ای باد واز من بنه رخ | بخاک رهش مرة بعد اخری
بعرضش رسان کای درین در گرده | لب لعلت احیای رسم مسیحا
حباب ابد می کند بنده جامی | ز لعل تو دریوزه و الامر اعلی

هرچه اسباب جمال است رخ خوب ترا | همه بر وجه کمالست کمالا یخفی

بعد عمری گشت کفی تو من می میرم | مردم از غم که مبادا نکند عمر وفا

بس که زاهد بریا سبحه صد دانه شمرد | در همه شهر بدین شیوه شد انگشت نما

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است | غم از آنست که از تیغ تو افتاد جدا

خواستم خواهم از آن لب بدعا دشنامی | حاجت من چو روا گشت چه حاجت بدعا

طلب بوسه از آن لب نبود حد کسی | در سر پابوسی هست ولی زان کف پا

جامی آخر بسر زلف تو زد دست امید | حفظه الله تعالی بمزید الالطاف

## ایضاً

چند سوی چمن آییم هوا نیست چو صبا | نگرانی سرو سهی قامت رعنا بنما

به گر میلی سوی بستان بخرام | تا گل از شوق کند جامه فیروزه قبا

باغبان گو بکند سوسن و گل فرش رهت | زانکه بر روی زمین حیف بود آن کف پا

سرو را جا لب جو نیست و ترا گوشه چشم | الله الله چه تفاوت تو کجا سرو کجا

همچو بلبل بهوای گل رویت نالم | نیست این ناله و فریاد من از باد هوا

ز آب صافی نگر آن روی چو گل تا دانی | گرچه در روی همه خوبان تو اند اهل صفا

با تو جامی هوس گشت گلستان دارد | لیک چون همرهی سرو کند شاخ گیا

شرف کعبه بود کوی ترا
زادها الله تعالی شرفا

زایر کوی تو از کعبه گذشت
سر کوی تو کجا کعبه کجا

سر من غرقه بخون از جفاست
تا ز تیغ تو فتادست جدا

بی تو بر جان دگرم تابی نیست
جان اگر رفت ترا باد بقا

ساخت همچون مه نو ناشده پر
میل ابروی توام پشت دوتا

هر کجا درد دوا خیز بود
چون تو ای درد فتادی چه دوا

داشت در محنت هجر جامی جا
چاره مسکن بشیر فنجی

ایضا له

زد برفتار خوش قدت ره ما
رغم الله قدره ابدا

تو همایی و نیست ظل همای
جز دو زلف تو دام ظلها

گر کند غنچه با تو دعوی لطف
بر دهانش زند نسیم صبا

دیده و سر دیده ام جدا در دی
تا ز روی تو مانده ام جدا

تو بلای خدایی و خلقی
بدعا خواهد این بلا ز خدا

آینه از تو رخ نمی تابد
بتو دارند روی اهل صفا

هر که درهای نظم جامی دید
گفت لله درّ ناظمها

گاه در دل سازی و گه در دیده جا | هر دو جای تست یا بدر الدجا
طوبی آمد قد تو وقت خرام | گر خرامد سوی ما طوبی لنا
تا بهر چشمی ز راحت سرمه برد | چشم من دارد غباری از صبا
می‌نگوییم بنده خویشیم شمار | نیست حکمی بنده را بر پادشا
خواهم از دل برکشم پیکان تو | لیکن از دل برنمی‌آید مرا
پرده بگشا چون نخوی آن دو رخ | تا رخت بینم بعد از عمرها
گر سر جامی جدا سازی به تیغ | به که سازی ز آستان خود جدا

## ایضاً

لب لعل تو کام اهل وفا | لعلیل الفراق فیه شفا
درد نوشان جام درد تو اند | صف نشینان بارگاه صفا
کی بروی تو خوش توانم زیست | همچو موی تو فتنه ز قفا
یاری از کس نخواهم اندر عشق | حسبی الله وحده و کفی
بنجا داغ دیگران مپسند | چند می‌سوزیم بداغ جفا
گر چو یوسف ز ما شوی غایب | همچو یعقوب ما و یا اسفا
جرم جامی هوای خوبانست | غفر الله ذنبه و عفی

اگر هر دم زنی صد تیغ بر ما
بریدن از تو نتوانیم قطعا

بزم با آه دل زان لب خیالی
بلی بی دود نتوان پخت حلوا

جفا با خواستمت فرمود گفتی
خدا را ماه من اینها مفرما

بود جای خیالت خانه چشم
بمردم گفته ام این نکته صد جا

بگوشت میبرد سر زلف مشکین
دگر ز اندازه بیرون مینهد پا

سر نی مغز زاهد را توان کرد
برابر با کدو حاشا و کلا

بقتل جامی ای جان رنجه گشتی
کرم کردی جزاک الله خیرا

## ایضا له

احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی
که میرساند از ان نواحی نوید وصلی بجانب ما

بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده
ز بخت یاور ز عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

زهی جمال تو قبله جان حریم کوی تو کعبه دل
فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

ز سر عشق تو بود ساکن زبان ارباب شوق لیکن
ز بی زبانی غم نهانی چنانکه واشی شد آگاها

بکت عیونی علی شئونی فبان حالی ولا ابالی
که دانم آخر طبیب وصلت مریض خود را کند مداوا

اگر بجورم برآوری جان وگر بتیغم بیفکنی سر
قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

بناز گفتی فلان کجایی چه بود حالت درین جدایی
مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

بر ساحت سینه جامی مجال بودن ندید آرزو | گنج محبت نشست مخزون که می محبت گرفت ماوا

## ایضا له

شد برقع روی چو مهت زلف شب آسا | سبحان قدیر جعل اللیل لباسا
تا کی ز غم سود و زیان رنجه توان بود | ای خواجه بیا ساغر می گیر و بیاسا
دنیا نه متاعیست که ارزد به نزاعی | با خصم مدارا کن و با دوست مواسا
اسرار نهانی ز فهم کنی جمله سماعیست | لا یمکن ان یدرکها العقل قیاسا
هیهات نهانی ز تو تا دیر معانی | جز پیر مغان نیست بران راه شناسا
هر کس که درین راه خدا پاس تو دارد | رخساره بخاک ره هر پیر بپا سا
تا صاف شد جامی از اوصاف می ما | ما صادف من راح مصافاک کاسا

## ایضا له

عمری ز رخت بودم با خاطر خوش جانا | وادعت و ودعت فی قلبی اشجانا
دام سر زلفت را گر خال بود دانه | صید تو شود دانم مرغ دل صد دانا
شد در قدح صهبا عکسی ز رخت پیدا | قد اشرقت الدنیا من کاس حمیانا
زان میکده برگشتی ز صومعه یکدستی | شد در گرو باده دراعه مولانا
هر دم که بهجر از دل شوق تو شود زایل | فی البحر مضی عمری والشوق کما کانا


گر گلشن وصل تو بوی بسد احیانا
صد کشته بهجر احیا یابد بدمی بر جا
آن سرو سهی قد را شد خاک قدم جامی
ما ارفعه قدرا ما اعظمه شانا
ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها
تاریک شبی دارم با این همه کوکبها
چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو
از تو به نگاهش شد آبله آم الها

| | |
|---|---|
| تا دست بر آوردی آن غمزه بخونریزی | بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها |
| شد نسخ خط یاقوت اکنون همه رعنایان | تعلیم خط از لعلت گیرند بمکتبها |
| جامی که پی مذهب اطراف جهان گشتی | با مذهب عشق تو گشت از همه مذهبها |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| از خار خار عشق تو در سینه دارم خارها | هر دم شکفته بر چشم زان خارها گلزارها |
| از بس فغان و شیونم چنگیست خم گشته تنم | اشک آمده تا دامنم از هر مژه چون تارها |
| ره جانب بستان فکن گر شوق تو گل در چمن | صد چاک کرده پیرهن آغشته بخون رخسارها |
| تا سوی باغ آری گذر سرو و صنوبر از اگر | عمری پی نظاره سر بر کرده از دیوارها |
| زاهد بمسجد برده پی جامی بیابان کرده طی | آنجا که باشد نقل و می بیکاریست این کارها |
| هر دم فروشم جان تو بوسه ستانم در بها | دیوانه باشد مرا با خود نیی بازارها |
| تو داده بار هر خسی من مرده از غیرت بسی | یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| تجلی الراح من کاس تصفی الروح فاقبلها | که می بخشد صفای می فروغ خلوت دلها |
| املی جرعة منها ارحنی ساعة عنی | که ماند از ظلمت هستی درون ده مشکلها |
| بجان شو ساکن کعبه بپایان چند پیمایی | چو نبود قرب روحانی چه سود از قطع منزلها |

برای بحر بی پایان ز جود بیکران موجی
که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف ساحلها

مرا نظاره محمل ز نیلی باز میدارد
چه باشد برق استغنا زند آتش بمحملها

تو سلطان فلک قدری چه باشی با گدا طبعان
تو خورشید جهان تابی چه گردی شمع محفلها

صفای جام می جامی برد زنگ غم از خاطر
اذا ما تلق من تهوی فحاولها و ناولها

ایضا

نسیم الصبح زر منی ربی نجد و قبلها
که بوی دوست می آید از آن فرخنده منزلها

چو کرد از شوق وصل افروز جا بی طعن اگر مجنون
ببوی هودج لیلی فتد دنبال محملها

دل من ز مهر یار و او فارغ نبود است آن
که میگویند راهی هست دلها را سوی دلها

رسید اینک ز ره لیلی و من از ضعف تن زینسان
فخذ یا صاح روحی تحفه منی و قبلها

مرا ای ابر دیده آب حسرت بر سر راهش
که دور اولی اسپش ز آسیب چنین گلها

مرا از هجر او در دل گره می بود صد مشکل
چو دیدم شکل او فی الحال حل شد جمله مشکلها

ز جور دور غم فرسا جام جامی قصها دارد
و لکن خوف املال الندامی لم یطولها

ایضا

مرا شب افروخته از آتش دل مشعلها
رود از کوی غمت سوی عدم قافلها

دلم از تو خورشید رخت قید بلیت
از سر زلف تو آویخته با سلسلها

شرح اسرار خرابات نداند همه کس     هم مگر پیر مغان حل کند این مشکلها
در ره عشق و وفا پای منه دعوی مرد     که بکین گاه حوادث بود این مرحلها
کف و کوی خرد از حد بگذشت ای ساقی     باده در ده که ندارم سر این مشغلها
ساعتی گوش رضا سوی من دلشده نه     کابشا از دست تو هم پیش تو دارم گلها
واقف از سر خرابات خراب است نشد     که بمیخانه برآورد چو جامی حلها

ایضا له

تا بر ورق گل زوی از مشک رقمها     در وصف تو بشکست سر جمله قلمها
هرگز دل من بی تو جدا از المی نیست     ای قاعده لطف تو تسکین المها
در آتش عشق تو اسیران همه کردند     وز آتش دلهاست در آن کوی علمها
نوعی دگر آمد ز کرم هر ستم تو     با خسته دلان میکنی انواع کرمها
زین پس غم جمله بتان در دل من بود     آزاد شدم با غم تو از همه غمها
تیغ ستمت کو نه ز خون دگران یافت     بر عاشق خود تا کی ازین گونه ستمها
صاحب نظران روی نهادند بجایی     زان ذره که در کوی تو شد خاک قدمها

ایضا له

ای داده رخت رونق گلها و سمنها     دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها

گر سرو نه با قد تو ماند شوان بود / چون آب بزنجیر مرا سوی چمنها

صحرای عدم لاله‌ستان شد چو شهیدان / با داغ تو رفتند بخون غرقه کفنها

گفتست بهر غنچه صبا لطف دهانت / ماندست ز حیرت همه را باز دهنها

مشکل که بود روی خلاصی دل ما را / از زلف تو با این همه خمها و شکنها

با لذت آوارگی وادی عشقت / غربت زده کز آن شود میل وطنها

چون خامه بوصف لب تو خشک فرو ماند / جامی که شد انگشت نما در همه فنها

## ایضا

ای غمت تخم شادمانیها / وصل تو اصل کامرانیها

کرده‌ام گم بکوی عشق دلی / بروی از داغ تو نشانیها

میروم کوههای غم بر دل / از درت می‌برم گرانیها

بهوای قد تو از سر سرو / کرده قمریان بلند خوانیها

نکته‌جویان عشق را شرطست / ساده بودن ز نکته‌دانیها

بقعه خیر ماست گوشه دیر / لیس فی الکائنات ثانیها



عیش جامی در و مدام خوشست / طیب الله عیشه فیها



بکعبه گر ننمایی جمال خود ما را | ز خون دیده کنیم لعل رنگ بطحا را

بدور حسن تو از مهره وفا پرداخت | مشعبد قدر این حقه‌های مینا را

ز شوق طوق سگان در تو گردانند | مسبحان فلک سبحهٔ ثریا را

بترک عشرت امروز چون کنم که کسی | ضمان نمی‌شود از من حیات فردا را

مریض آن لبم ای ناله چون رسی بفلک | بپرس شرح مداوای من مسیحا را

کناره کن ز جهان تا رسی بدامن عشق | بکوه قاف طلب آشیان عنقا را

حریم میکده جامی مقام ما کافیست | زداغ زرق بشو خرقه و مصلی را

## ایضا له

شد سحر قاید اقبال من شیدا را | آتش انس من جانب طور آرا

ای خوش آن آتش رخشنده که آئینهٔ صبح | می برد شعلهٔ آن زنگ شب یلدا را

گر نیابم ره کوی تو در کعبه نشان | از مژه دجلهٔ بغداد کنم بطحا را

نکهت عنبر سارا همه عالم بگرفت | تا صبا شانه زد آن طرهٔ عنبر سارا را

طوطی ناطقه را قوت حدیث لب تست | بحدیثی بگشا آن لب شکرخا را

بس که رفتند شهیدان غمت سوی عدم | لاله‌ها غرقه بخون سبد آن صحرا را

جامی از عرض سخن چیست ندانم غرضت | چون درین عهد کسی کم خرد این کالا را

سمین ذقنا سنگدلا لاله عذارا
خوش کن بنگاهی دل غمپرور ما را

این قالب فرسوده گر از کوی تو دور است
القلب علی بابک لیلا و نهارا

آزرده مبادا که شود آن تن نازک
از بهر خدا چیت مکن بند قبا را

من چون گذرم از سر کوی تو کرا جا
یارای گذشتن نبود باد صبا را

خوش آنکه ز می مست شوی نیمشب افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پا را

گر هست چو مجمر نفسم گرم عجب نیست
از جنگ قدا و قدی فی قلبی نارا

جامی نکند جز هوس بزم تو لیکن
در حضرت سلطان که دهد بار گدا را

## ایضا له

خدای خیر دهاد آن جوان رعنا را
که وا رهاند به پیرانه سر ز ما ما را

کرشمهای غزالان مست می بخشد
فراغت از دو جهان عاشقان شیدا را

چه سود پند کسان چون نمی برد ز دلم
هوای قد دلارا و روی زیبا را

شرار سینه مجنون ز آتش لیلی
کباب ساخت همه آهوان صحرا را

بجود خاک رهت بردنم تمنا بود
بخاک میبرم امروز این تمنا را

بدیده سوی تو آیم که از سر پاکان
برهگذار تو جا نیست بر زمین پا را

هلاک جامی دلخسته خواست آن کار است
بشکل و شیوه سواران سرو بالا را

زلف تو بر هم پریشان کرد مشک ناب را / شاخ شاخ افکنده بر گل سنبل سیراب را

از در مسجد در آ تا آن دو ابرو بین پس / پشت سوی قبله رو در روی خم محراب را

پسته را تا زان دهان و لب رساندی دل بکام / دل ازین معنی به تنگ آمد اولوا الالباب را

پادشاها خاک پایت زیر سر خواهم حرام / گر نداند دولت بیدار خود این خواب را

نیست از قتل محبان غمزه‌ات سر کز ملول / کی ملال خیزد از خون ریختن قصاب را

دوری آید دلم را راحتی از هیچ باب / روی از پیکان وی گشای فتح الباب را

نیست دلکش‌تر سرودی جامی از نظم خوشت / وقف خوش مسکین مدین دلکش سرود احباب را

ایضا له

من نه تنها خواهم این خوبان شهرآشوب را / کیست در شهر آنکه خواهان نیست روی خوب را

دیر می جنبد بشیر ای باد بر کنعان گذر / مژده پیراهن یوسف بر یعقوب را

دل نهادم بر جفا تا دیدم آن قد بلند / بر درخت آن به که بندد مرد عاقل چوب را

کی کنم درد دل من کاتب اندر نامه درج / طاقت این بار نبود حامل مکتوب را

چون صف دلها شکستی زین کمین خشم جا / شرط نبود رفتن از پی لشکر مغلوب را

خواب ناید چشم تر را بی تو شبها ای غلبی / گرچه باشد خواب غالب مردم مرطوب را

دی بجایی که پاش با صد ذوق می سودم مژه / گفت جامی گرد شد آهسته زن جاروب را

شد خاک قدم طوبی آن سرو سهی قد را / ما اعظمه شانا ما ازهه قدرا

ای پیکر روحانی از زلف بنه دامی / در قید تعلق کش ارواح مجرد را

من نقش خطت بستم روزی که قلم با خود / میبرد رقم هستی این لوح زبرجد را

مپسند ز قتل من آزار بران ساعد / یک تیغ زن از غمزه خونریز چو من صد را

من بنده و تو خسری خون گران ارزانی / هر لحظه ازین غصه خواهم که کشم خود را

در دولت راز ازل آمد تا روز ابد پاید / چون شکر گذارد کس این دولت سرمد را

در وصف خطت نو کرد آیین سخن جامی / ذوقی دگرست آری اشعار مجدد را

## ایضا

پیر ما بگذاشت آخر شیوهٔ زهاد را / ساخت فرش میکده سجادهٔ ارشاد را

خورده ام پیش از نماز صبح می بهر خدا / ای امام امروز با مطرب گذار اوراد را

چنگ استادیست درس عشق کو مطرب کجاست / تا زمانی بر سر درس آرد این استاد را

صوفی دریوزه گر از بزم جمع و حلقه کش / گر رود غم نیست یک زنبیل کم بغداد را

اعتماد مفلس بیمایه بر فیض کرم است / نیست زادی چون توکل حاجی بی زاد را

از دم نی نرم کی گردد دل سخت فقیه / گرچه بسیار ز فی المثل نرم این فسون فولاد را

جامیا خشتی ز خم گیر و گل از لای می / گر عمارت خواهی این دیر خراب آباد را

عشق باید کز دو عالم فرد سازد مرد را / درد این معنی نباشد مردم بی درد را

وعدهٔ عیشم مده یارا ندانی این قدر / کاین نوید عیش باشد جان غم پرورد را

هر کجا گردد ز رویش حسن را هنگامه گرم / گرد گشتن کی رسد خورشید عالم گرد را

بیخود افتادم چو خوردم شربت هجران بلی / جز چنان خوابی کجا لایق بود این خورد را

گرچه گشتم خاک راه او بحمد الله که باد / از سر راهش سوی دیگر نبرد این گرد را

لاله‌ای نیمی سرخ و نیمی زرد روید از گلم / چون بهم با خاک اشک سرخ و روی زرد را

برد جامی را بکویش سیل اشک اما چه قدر / در چنان سیلاب تابی این خاشاک آب آورد را



ایضا

یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را / تا بخواری ننگرد رندان دردی خوار را

شرع را آزار اهل دل تصور کرده است / زان گرفته پیشهٔ خود شیوهٔ آزار را

طبع بر گنج حقیقت قفل و شرع آمد کلید / تا دهد زان گنج بیرون گوهر اسرار را

هر که جنباند کلید شرع را بر وفق طبع / طبع نگشاید برویش جز در ادبار را

منکر اهل طریقت را ز عرفان بهره نیست / دانیت جز جهل طبعی موجب این انکار را



سر حدیث منطق الطیر است جامی لب ببند / جز سلیمانی نشاید فهم این گفتار را



بوی عشق از گفته عطار عالم را گرفت　　خواجه مرکوست از آن منکر بود عطار را

## ایضا

چند بوسم دست و پای یک دیار یار را　　فرخ آن ساعت که یابم دولت دیدار را

یار اگر طعن فرامشکاریم زد دور نیست　　زانکه با یادش فرامش کرده‌ام اغیار را

خواندمی طومار غم بی او ولی چون شد مرا　　نامه‌اش تعویذ جان طی کردم آن طومار را

دیده‌ام از آن رخ دور می‌خواهد دلم　　تا دهد بیرون بشرح دوری آن آزار را

لیک نازک باشد آن خاطر ندانم چون کنم　　درج در گفتار کم درد دل بسیار را

بنده جامی دعای او که بر ناید ز دست　　خدمتی زین به دعاگویان خدمتکار را

چون مراد نامرادان آمد او همواره باد　　بر مراد او مدار این گنبد دوار را

## ایضا

کیست کز عشاق پیغامی رساند یار را　　ور فراموشان نه‌ای یاد آن فرامشکار را

شد دلم آزرده زخم غم هجران کجاست　　مرهم وصلی که از دل چیند این آزار را

ز اشک خونین سرخ روییهاست پیش مردمم　　حق گذاری چون کنم این دیده خونبار را

خون از آن گریم ز هجر او که در خون غرقه به　　دیده کو لایق نباشد دولت دیدار را

یار گفت آیم بر تو خوش سال دگر　　شد خیال امسال کاندر خواب جویم یار را

بهر خود نام سگ آن در نخواهم عاریت | چون سپندم بر شعار دولتش این عار را
بر بالین جدایی دید جامی را طبیب | گفت جز مردن علاجی نیست این بیمار را

## ایضا

بخرام و باز جلوه ده آن سرو ناز را | پامال خویش کن سر اهل نیاز را
بگذار یک نظاره دران رو که اهل دل | گیرند کیمیای نظر پاکباز را
خوش آنکه تو نشینی و من پیش روی تو | سازم بهانه بهر سجودی نماز را
حسن تو از عشق من آوازه شد بلند | محمود ساخت شهره عالم ایاز را
از شرح سوز و درد من ای جان گداخته | پیش که گویم این الم جان گداز را
جولان مده سمند و بهر عقل و دین ما | بگذار شهسوار من این ترکتاز را
جامی گرفته خاطر آمد ز شرح هجر | کوته کن این فسانه دور و دراز را

## ایضا

برکش ای صوفی ز سر این خرقه سالوس را | جام می بستان و بشکن شیشه ناموس را
کاسه می خور که خواهد کاسه سر خاک خورد | بود نقش کاسه زرین صحن کاوس را
حسن رعنایان ز جعد عنبرافشان جلوه یافت | زیب و فر آری ز پر خود طاوس را
رنج بی‌حاصل مبین در نبض عاشق ای طبیب | نیست دستی بر مریض عشق جالینوس را

چند تابد سر فراز چرخ یکبار روی خویش / بر فروز از نو چراغی این کهن فانوس را
صیت عشقت کی نهان ماند که ما سودائیان / بر سر بازار رسوایی زدیم این کوس را
دستبوس دوست جامی بر نمی آید ز دست / پای در راه طلب نه دولت پابوس را

## ایضا

من که جا کردم بدل آن کافر بدکیش را / گوش کردن کی توانم قول نیک اندیش را
ناصحا سودای مه‌روئی چنین بیدار دم / ور نه کس هرگز چنین رسوا نخواهد خویش را
رسم دلجویی ندارد یا رب آن سلطان حسن / یا نمی گویند پیشش حال من درویش را
کیش پیکان جفا دارد و نکین بیدلان / از کدام استاد سنگین دل گرفت آن کیش را
درد تو بیش از حد و غمهای تو از درد بیش / با که گویم یا رب این غمهای بیش از بیش را
دل فگارست کار او مشکل با طبیب / زانکه جز داغ تو نبود سودمند این ریش را
سینه جامی که شد ریش از تو نتوان نیش زد / زانکه آه سوزناکش می گدازد نیش را

## ایضا

مردم فروزی چو گل رخسار آتشناک را / شعله در خرمن زنی هستی خس و خاشاک را
عقل را زو شرح ماهیت حسنت اگر / پرده حیرت نه بندد دیده ادراک را
جان پاکت آن نه تن در زیر پیراهن ترا / صد طراز آفرین جان آفرین پاک را

کمترین صید توام شست پیکان خود مکن / گر نیم لایق که آلایی بمن فتراک را
جامه جان چاک شد تا ری ز پیراهن ببخش / گر چنان رشته توان هیچ مدد کرد این چاک را
دامن خنجر که برافکن ای مه خرگه نشین / ورنه خواهد سوخت آهم خیمه افلاک را
خاک شد بر رهگذارت جامی و هرگز نیافت / آن شرف کز سایه پر و تو یابد خاک را

## ایضا له

مطربا امشب ساز کن با ناله من چنگ را / آتشی دیگر فروز این سوزناک آهنگ را
بس که نالیدم ز درد و دوری آن سنگدل / دل بدرد آمد ز آه و ناله من سنگ را
دورم از یار و نیارم سوی او رفتن که اشک / ساخت دریا گرد من فرسنگ در فرسنگ را
رازم آخر فاش خواهد شد چه سان پوشم ز خلق / چهره زرد و سرشک ارغوانی رنگ را
ست آسیب شست آزار جان بیدلان / اندکی آهسته تر بند آن قبای تنگ را
بهر تیرت جنگ دارد جان بل لطفی نمای / تیر دیگر سوی جان انداز و بنشان جنگ را
ساقیا طغرای دولت خواهی از سلطان عشق / خط رسوایی بکش منشور نام و ننگ را

## ایضا له

من که خدمت کرده‌ام رندان دردآشام را / کی شمارم پخته وضع این زاهدان خام را
تا شدم فارغ باستغنای عشق از مرد و / بر مراد خویش یابم گردش ایام را

رند و صوفی عارف و عامی مخوانیدم کزین / گم شدم در شاهد و می بر نتابم نام را

شیخ شهرت جوی عار آمد تماشا کن که چون / در لباس خاص ظاهر شد فریب عام را

می کشد دامی پی صید مگس چون عنکبوت / شاهبازی کو که از هم بر کند این دام را

محتسب در منع می از حد تجاوز می کند / می برد زین جهل منکر رونق اسلام را

هر کس از قسام فطرت قسمت خود یافتند / زهدورزان جامهٔ سالوس و جامی جام را

## ایضا له

می فزایی خط مشکین عارض چون سیم را / می کشی بر صفحهٔ امید حرف بیم را

روی تو در احسن تقویم اگر دیدی حکیم / کی نهادی ز آفتاب و مه رقم تقویم را

کشور خوبی مسلم شد ترا در گوش کش / حلقهٔ خدمت سرافرازان هفت اقلیم را

عاشقان را خاک پای خود کنی مردم خطاب / با فرودستان ز حد بیرون مبر تعظیم را

گر حسود از فتنه آتش زد جهان را باک نیست / آتش نمرود گلزار آمد ابراهیم را

حکمت آموز دل پاکت سر شوخ عشق بس / گو معلم بر شکن بنگاه تعلیم را

تیغ تیز است ای که جامی گفت جان تسلیم کن / هر چه فرمایی بجان استاده ام تسلیم را

## ایضا له

رحمی بده خدایا آن سنگدل جوان را / یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را

بختم جوان و عقلم پیرست لیک عشقت ‌‌ آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوان را

گر زرد شد گیاهی در خشکسال هجران ‌‌ پژمردگی مبادا آن تازه ارغوان را

خون میرود ز چشمم آن بخت کو که بینم ‌‌ سروی نشسته بر لب این چشمه روان را

زاهد بکنج محراب آورده روی طاعت ‌‌ عاشق گرفته قبله آن طاق ابروان را

محمل مبند امروز ای ساروان خدا را ‌‌ گر آب چشم ما شد ره بسته کاروان را

جامی ز عشق خوبان گفت توبه کردم ‌‌ این نکته بشنو از من زنهار مشنو آن را

## ایضا له

گذشت از حد خروش و گریه ابر نوبهاران را ‌‌ کجا دانست یا رب داغ و درد دلفگاران را

بهار ای ابر زور گشت آنجا یک سوار آخر ‌‌ که دیده بر رهست از دیر باز امیدواران را

ازین عشق جگرخواره چه دارم چشم بهبودی ‌‌ که بر باد داده بادستی چو من هزاران را

ز جام هم خورد او کجا یک جرعه تا منها ‌‌ چو عهد من شکسته توبه پرهیزکاران را

چنین کز باده عشرت بخواب مستیی شبها ‌‌ چه دانی محنت بیداری شب زنده داران را

نه زر کز بیکسی چون من عنان دوستی پیچد ‌‌ بتی کو بسته فتراک بند شهسواران را

همین ناز و جولان ده بره گوشه شو جامی ‌‌ اگر ضایع شود موری چه نقصان شهسواران را

معلم کو مده تعلیم بیداد آن پری رو را / که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را
مرا چشم نکویی بود ازان بدخو چه دانستم / که خواهد در حق من گوش کردن قول بدگو را
رقیبا چون روی پیشم افتاده رحمی کن / یکی زین سو خرامان بگذران آن سرو دلجو را
اگر پای سگی می‌بوسم ای ناصح مزن طعنه / که من روزی بکوی آشنایی دیده‌ام او را
بجای هر سر مو بر تن من باد صد نشتر / اگر خواهم ز درد دوست خالی یک سر مو را
نیفتادی میان خاک و خون هر دم اگر بودی / برابش روی افتادن سرشک بی‌رو را
چنین آشفته در سودای کوی او مرو جامی / مبادا کز تو عار آید سگان آن سر کو را

## ایضاً

گوشه برقع فتاد از طرف رخ آن ماه را / کشف شد نور تجلی عارف آگاه را
مایل طوبی نیابد سایه سرو قدت / منصب عالی چه لایق همت کوتاه را
در دعا جز دولت وصلت نمیخواهد دلم / یاد کن روزی دعاگویان دولتخواه را
شد کمان قامتم از رشته‌های اشک زه / تا گشایم بهر صید وصل تیر آه را
بار هجران تو کوه است این تن لاغر چو کاه / طاقت کوهی چنان تا کی بود این کاه را
راه در بندت بکوی تو چون آورم / گر ز لعلت بر من بیدل گشاید راه را
کوس خاقانی زند جامی در اقلیم سخن / گر فتد نظمش قبول طبع شروانشاه را

ای بخرگه نشین از رخ برافکن پرده را | شاد کن آخر دمی دلهای غم پرورده را
گر بگورستان مشتاقان سواره بگذری | جان دهد در ره صدای سم اسپت مرده را
جان بلب آوردیم لب بر لبم نه یک نفس | تا بتو بسپارم این جان بلب آورده را
بی طلب نتوان وصالت یافت آری کی دهد | دولت حج دست جز رنج بیابان برده را
شربت هجران چشیدیم فکر جان کندن چه سود | چون امید زیست باشد زهر قاتل خورده را
گر بخون غلطم چه باک او را که طفل خورد سال | رقص داند اضطراب مرغ بسمل کرده را
نیست وقت توبه جامی خیز تا بر یاد دوست | جام می گیریم زغم زاید افسرده را

## ایضا له

رخنه کردی دل بقصد جان من دیوانه را | دزد آری بهر کالا می شکافد خانه را
تخم مهر خال او در دل میفکن ای قلب | پیش ازین ضایع مکن در سنگ خارا دانه را
خیز گو مشاطه کاندر زلف مشکینت نماند | بس که دلها شد گره راه گذشتن شانه را
میکنم سینه بناخن کنده رو در کوی تو | می گشایم روزنی سوی تو این ویرانه را
عاقبت خواهم ز تو بیگانه گشتن چون کنم | زاشنا پیش تو قدر افزون بود بیگانه را
عشق یکرنگی تقاضا می کند ورنه نشست | ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را
جامی از خود رفت زان بت قصه کم گوی ای فتی | مستمع در خواب شد کوتاه کن افسانه را

دو هفته شد که ندیدم مه دو هفته خود را / کجا روم به که گویم غم نهفته خود را

درآ ز خواب خوش ای بخت بد مگر بگشایم / بروی مهوش چشم شب نخفته خود را

خدا را مکن ای باغبان مضایقه چندان / که گه نظاره کنم باغ نو شکفته خود را

رمید دل ز من از زلف دام نه که نخواهم / بجز شکار تو مرغ هوا گرفته خود را

ز هر چه غیر تو خالیست دل بیا و بیارا / حریم منزل از گرد غیر رفته خود را

مریز اشک من ای چشم خون گرفته که خواهم / کنم نثار رهش این در نسفته خود را

همین بسست باو نامه جامیا که نویسی / بخون دل سویش این درد ناگفته خود را

## ایضا له

منم ز جان شده بنده یگانه خود را / که ساخت جلوه گه ناز بنده خانه خود را

قدم بخانه ام آن سرو ننهاده هر دم / هزار بوسه زنم خاک آستانه خود را

نداد دوست جز اینم که ز چشم زدوده / بپای او گهر اشک دانه دانه خود را

کبوتر حرم او بشاخ سدره و طوبی / نمی‌نهد خس و خاشاک آشیانه خود را

گرفت قصه دردم درازی از غم هجران / کجاست یار که کوته کنم فسانه خود را

بهانه سازم و سویش روم ولی چو بپرسد / چه کار آمده گم کنم بهانه خود را

چو پیش یار بگفتند شرح عشق تو جامی / رسان بعرض وی این شعر عاشقانه خود را

بام برآ و جلوه ده ماه تمام خویش را         مطلع آفتاب کن گوشه بام خویش را

با همه میرسد غمت قسمت بنده هم بده         خاص مکن بدیگران رحمت عام خویش را

پخته زلف غم دلم خام مشو بکار من         پیش تو عرضه میکنم پخته و خام خویش را

شد بغلامیت صرف جوانیم همه         بهر خدا تفقدی پیر غلام خویش را

بر تو سلام میکنم گرچه فزون نیافتم         با شرف جواب تو قدر سلام خویش را

برد متاع هستیش زود بکشور عدم         هر که بدست عشق تو داد زمام خویش را

در ورقی کرده‌ام نام سگانت را رقم         زیر ترک نوشته‌ام از همه نام خویش را

بر من خسته دل مزن طعنه بمهر نیکوان         صید کسی دگر مخوان آهوی رام خویش را

جامی تشنه لب که شد خاک ز شوق لعل تو         باده خور و برو فشان جرعه جام خویش را

ایضا له

زان همی ریزم سرشک لاله رنگ خویش را         تا زخون دیگران شوئی خدنگ خویش را

می چمین گلبوی و گلرنگت با گل پیش تو         شست در آب از خجالت بوی و رنگ خویش را

می گدازم همچو زر در بوته پس کز آه گرم         می فروزم کلبه تاریک تنگ خویش را

سیم را و سنگ باشد جا تو چون جا کرده‌ای         در بر سیمین دل سخت چو سنگ خویش را

تا خمید قدم چو چنگ آن طره از دستم مکش         بهر یاری بینوا مپسند چنگ خویش را

زود رفت و دیر آمد صبر ای دل باو کن	آن حریف دیر صلح زود جنگ خویش را
عشق سودیست جامی با خوبان دل مده	یا بکلی بطرف نه نام و ننگ خویش را




گر بدانی قیمت یکتار موی خویش را	کی دهی بر باد زلف مشکبوی خویش را
آمدی با رویی از گل تازه‌تر و چشم بخواب	تازه کردی در دل من آرزوی خویش را
تا کرد و گل ز اشکم زمین هر دل کزینان	می‌نهی بر فرش سنگ انداز کوی خویش را
باغبان چشم من عکس رخ و زلف تو دید	لاله و سنبل نشاند اطراف جوی خویش را
خاطرم زالایش زهد ریایی شد ملول	تکیه و کاسه درو خواهم شست و شوی خویش را
میدهم گفتم بهای خاک کویت آبروی	گفت رو جامی نگهدار آب روی خویش را
ای که گویی چون نیی از آن بت میتوانی باز گرد	رو که من هم می‌شناسم از تو خوی خویش را




بس که می‌آیم بکویت شرم می‌آید مرا	چون کنم جایی دگر خاطر نمی‌آید مرا
از سر کویت من بی صبر و دل هر جا روم	گرچه باغ خلد باشد دل فرو ناید مرا
هر طرف صد خوبرو در جلوه‌اند لیک	از همه نظاره روی تو می‌باید مرا
وه چه گفتم من که بینم گاه گاهی روی تو	دیگری را خوب رو گفتن نمی‌شاید مرا

چو خودی من ز عشقت گرچه از حد درگذشت | هر که بیند روی تو معذور فرماید مرا

گر ترا باشد گهی پروای غم فرسودگان | نیست غم گر جان و دل از غم بفرساید مرا

کهنه جامی گشت از خاک پای ما نیستی | زین بقا خرشاید ار سر بر فلک ساید مرا

## ایضاله

چه بخت بود که ناگه به سر رسید مرا | که داد مژدهٔ وصل تو هر که دید مرا

رمیده بود دل از هوش و صبر شکر خدا | که آن رمیده به دیدارت آرمید مرا

فتاده مرده تنی بودم از جمال تو دور | به یک نفس لب تو روح در دمید مرا

کشم به دیده بسی منت از نسیم صبا | که کحل دیده ز خاک درت کشید مرا

گل مراد برآورد در ریاض امید | بدل ز هجر تو خاری که می خلید مرا

همه ولایت عشقم بود به زیر نگین | ز قطره قطرهٔ خون کز جگر چکید مرا

ز عشق توبه نه مقدور من بود جامی | خدا چو بهر همین کار آفرید مرا

## ایضاله

خوشست ناز تو ای سرو گلعذار مرا | نیاز ورز چو عشقتم نباز دار مرا

مگو به طرف چمن جلوهٔ ریاحین بین | دلم اسیر تو با دیگران چه کار مرا

ز گشت باغ چه خیزد ز گل چه بگشاید | درون جان ز تو صد گونه خار خار مرا

مگو بهر چه کنم اختیار ده که نماند / به پیش حکم تو یارا ای اختیار مرا
کمند زلف توام بند می نهد بر پای / وگرنه عزم رحیلست ازین دیار مرا
ز جام لعل لبت جرعه کرم فرما / که کشت نرگس مست تو در خمار مرا
بدرد غصه و اندوه از آن خوشم جامی / که صاف عیش و طرب نیست خوشگوار مرا

## ایضا له

چه سود گریه خون چشم اشکبار مرا / چو نیست هیچ اثر ناله های زار مرا
بره گذار چو خاکم فتاده هان ای بخت / بدین طرف برسان باز من سوار مرا
نمی برم ز غم این بار جان به جهد خدا / خبر برید ز من یار غمگسار مرا
کهی که خاک شوم قالبم به باد امید / بود که جانب کویش برد غبار مرا
به خرابیم من از عشق ای که داری یاد / بعهد عافیت آسوده روزگار مرا
به پیش زخم خدنگ تو ذکر مرهم رفت / ز تیر سخت تو آمد دل فکار مرا
میار باده که جامی خمار خود بشکن / که جز شراب لبت نشکند خمار مرا

## ایضا له

فروغ روی تو خورشید و نسبت مرا / چنینت آینه صبحگه نسبت مرا
مرا چه حد شود که شود بر روی تو محرم / نشان نعل سمندت بره بسبت مرا

چه غم که شاخ امل غنچهٔ مراد نداد — دلم که بسته ز خون ته به ته بسست مرا
حجاب شد سر زلف سیاه پیش رخت — همین علامت بخت سیه بسست مرا
ز عشق کهنه که نو شد اگر گنه کارم — خط غبار تو عذر گنه بسست مرا
نگویمت که و بیکه دلم نگه میدار — گهی ز چشم خوشت یک نگه بسست مرا
کنم بباده چو جامی دلالت صوفی — همین معامله در خانقه بسست مرا

ایضا

با تو گویم بخت بد همدم نمی سازد مرا — در حریم وصل تو محرم نمی سازد مرا
با غم مهجوری و اندیشهٔ دوری خوشم — خاطر شاد و دل خرم نمی سازد مرا
دیگر از شادی ای جان بوصل خود مکن — عاشق غمخواره ام جز غم نمی سازد مرا
خواهم اندر عالم دیگر ز هجرت خانه ساخت — دیگر آب و خاک این عالم نمی سازد مرا
بهر تسکین دل افگار من مسکین طبیب — ساخت صد مرهم ولی مرهم نمی سازد مرا
نیست سوز عشق را جز صبر چیزی سازگار — آزمودم بارها آن هم نمی سازد مرا
هر نفس جامی مدم زین فسون عافیت — با بلا خو کرده ام این دم نمی سازد مرا

ایضا

جدایی میکند بنیاد ما را — خدا بستاند از وی داد ما را

مقام ما و ما عالیت در هجر / بلند آهنگ کن فریاد ما را

بما جز عشق آن بدخو نیاموخت / خدا نیکی دهاد استاد ما را

ز خوبان منع ما چند ای برادر / چو دانی خوی مادرزاد ما را

نسیما جانب بستان گذر کن / بگو آن نازنین شمشاد ما را

که جز پابوس تو اسباب شادی / نباشد خاطر ناشاد ما را

بتشریف قدوم خود زمانی / مشرف کن خراب آباد ما را

مریدی نیست جامی طالب شد / بده خرقهٔ ارشاد ما را

## ایضا

ای بی تو ز بوی گل فراغ ما را / گل نی بی تو بسینه داغ ما را

در باغ گل از تو می برد بوی / بوی تو برد بباغ ما را

دارد شب هجر شعلهٔ آه / در عشق تو پرچراغ ما را

گنجی و ز مفلسی خیالت / جا ساخته در دماغ ما را

دل رفت و نشان نه هر که پرسم / سوی تو دهد سراغ ما را

با سیم و صفیر عندلیبان / خوش نیست نفیر زاغ ما را

مشغولی عشق داد جامی / از شغل جهان فراغ ما را

بگشا دری از تیغ جفا سینهٔ ما را — وز سینه برون کن غم دیرینهٔ ما را

چون ناوک دلدوز تو راحت نرساند — هر مرهم راحت که رسد سینهٔ ما را

ما بیم و دل صاف چو آیینه چه داری — محروم ز عکس رخت آیینهٔ ما را

تو شاهی و ما عور و گدا ایم چه نسبت — با اطلس زربفت تو پشمینهٔ ما را

ما را اگر کینه بپهلو ندهی راه — این بس که بدل جای دهی کینهٔ ما را

گر جلوه کنان بگذری آدینه بمسجد — بتخانه کنی مسجد آدینهٔ ما را

جامی چو کنی کنج هنر عرض چو آن شوخ — قدری ننهد حاصل گنجینهٔ ما را

## ایضا

ای دلبر و کره افکنده چه حالست ترا — گویی از صحبت احباب ملالست ترا

موجب حسن تو تنها نه خط و خال افتاد — عشق ما نیز ز اسباب جمالست ترا

تشنگان را بدمی آب تفقد می کن — ای که منزل بلب آب زلالست ترا

بر دل از غصه مرا رنج و ملالیست عظیم — تا بهر سفله سر غنج و دلالست ترا

بی تو گشتم چو خیالی و بخاطر نگذشت — هرگز این نکته که آخر چه خیالست ترا

نیست ره سوی توام جز بپر و بال امید — مشکن بال و پرم را که وبالست ترا

جامی اندیشهٔ ساحل مکن از لجهٔ عشق — که برون رفتن ازین ورطه محالست ترا

با اسیران نظری نیست ترا / بر غریبان گذری نیست ترا

چون نیاریم دگر پیش نظر / گر نظر با دگری نیست ترا

قول دشمن مشنو در حق من / که ز من دوست تری نیست ترا

سرم از خاک درت دور مکن / گر ز من درد سری نیست ترا

خون دل بر مژه ام بست جگر / چند گویی جگری نیست ترا

در دلت ناله ما را چه اثر / از وفا چون اثری نیست ترا

جامی از عشق بتان عار مدار / غیر ازین چون هنری نیست ترا

## ایضا له

گرچه هر روزی ز صد ره کم نمی بینم ترا / خون همی گریم اگر یکدم نمی بینم ترا

هر بنا محکم ز سنگ است ای دلت چون سنگ سخت / چون بنای دوستی محکم نمی بینم ترا

عشق شد در دل مقیم ای عقل در دیگر بزن / کاندرین خلوت سرا محرم نمی بینم ترا

بهر قتل عاشقان می دیدمت زین پیش عزم / چون بنوبت ما رسید آن هم نمی بینم ترا

طینت پاک تو گویی ز آب و خاکی دیگر است / جنس آب و خاک این عالم نمی بینم ترا

از خم محراب ابرویش تمامی غافلی / ای که هرگز پشت طاعت خم نمی بینم ترا

از تو هر مو بر تن جامی غمی دارد جدا / ذره غم او یکی بر مو غم نمی بینم ترا

آنکه از حلقه زر گوشش گرانست اورا — چه غم از ناله خونین جگرانست اورا
گو کله برشکن از ناز که در مسند حسن — منصب شاهی زرین کمرانست اورا
دیده دریاست مرا زان گهر پاک که جای — صدف سینه صاحب نظرانست اورا
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی — نظر لطف بحال دگرانست اورا
دی گذشت از من بد روز و دگر باز نگشت — وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز — چشم جان جانب مجنون نگرانست اورا
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت — زانکه دل در کف شیرین پسرانست اورا

ایضاً

کیست آنکه که درآمد ز در خلوت ما — که شد از عکس رخش نور همه ظلمت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او — رفت بر چرخ برین کوکبه دولت ما
می سرشتیم گل محنت از آب مژه بکر — که برآمد گل راحت ز گل محنت ما
جان بکف رفت چه سازیم نثار قدمش — گر پس از مرگ خرامد بسر تربت ما
سگ او خواند رقیبا ز سر خواری مارا — این لقب در دو جهان بس سبب عزت ما
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود — که نیفتاد قبول کرمش خدمت ما
غایت همت ما وصل وی آمد جامی — همتی دار که کاری بکند همت ما

تا نی بجدل حل نشود مسئله ما | می ده که ز حد میگذرد مشغله ما
در راه طلب بادیه کعبه چه باشد | صد بادیه کعبه و یک مرحله ما
این هرزه درایان همه در راه در آیند | گر بانگ درایی شنود از قافله ما
پشمینه سیاه از سبب زلف تو کردیم | در خرقه ز زلف تو رسد سلسله ما
زد از دل ما شعله بر اوج فلک آتش | شد نور ده بزم فلک مشعله ما
ما را گله از خوی تو آنست که هر چند | کردیم گله گوش نکردی گله ما
جامی مطلب دولت وصلش که برونست | تحصیل چنین منزلت از حوصله ما

ایضا

ای مهر نواز صبح ازل همنفس ما | کوتاه ز دامان تو دست هوس ما
ما قافله کعبه عشقیم که رفتست | سرتاسر آفاق صدای جرس ما
آن بلبل مستیم که دور از گل رویت | این گلشن نیلوفری آمد قفس ما
از دود دل ما حذر ای شعله شوقت | آتش زده در خرمن خاشاک و خس ما
خواهیم بیک جرعه می از خویش خلاصی | از پیر مغان نیست جز این ملتمس ما
در پای خم آلوده لب از می چو بخفتیم | رانند ملایک به پر خود مگس ما
جامی بدرت جان بکف دست نهادست | یعنی که همین تحفه بود دسترس ما

کار ما جز فکر مردن چیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما

روی در دیوار غم شبها بسر بردن چه سود
گر نیامد بر زند یک شب سر از دیوار ما

چند خود رایش ما قیمت نهی ای پارسا
خودفروشی را روایی نیست در بازار ما

می کند پاک از سرشک سرخ روی یار رفت
از حسد دیدن نیارد رنگ بر رخسار ما

گرچه شد سر حلقهٔ اهل معرفت را شیخ شهر
سر نمی‌آرد برون از حلقهٔ زنار ما

گوشه کن گو طرهٔ دستار خود زاهد که شد
در ره پامال حریفان گوشهٔ دستار ما

گفتم از بوی تو شد باد صبا عطار گفت
جامی از انفاس خوش اکنون تویی عطار ما

## ایضا له

ساقی بیا که دور فلک شد بکام ما
خورشید را فروغ ده از عکس جام ما

گلگون می در آر به میدان کنون که هست
رخش سپهر و توسن ایام رام ما

آن ترک را بگیر و قدح مست کن چنان
کز گردش زمانه کشد انتقام ما

آورد آب زنده بجو باغ حسن را
سرو بلند قامت طوبی خرام ما

طاوس وار طوطی جان جلوه میکند
از فر این همای که آمد بدام ما

گاهی می شبانه و گه بادهٔ صبوح
بنگر وظیفه سحر و ورد شام ما

جامی بوصف آن لب شیرین شکرشکست
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کاش ویران شود از سیل فنا خانهٔ ما
تا کشد گنج بقا رخت به ویرانهٔ ما

چرخ فیروزه که چینی ز شفق گلگونش
دُرد آلوده سفالیست ز خمخانهٔ ما

ما و پیمان می ای زاهد پیمان‌شکن
دور باد آفت سنگ تو ز پیمانهٔ ما

طرفه حالی که به یک حرف زبان بگشادیم
قاف تا قاف جهان شد پر از افسانهٔ ما

پیشهٔ زهد بر رندان چه فروشیم که نیست
نرخ یک جرعهٔ می سبحهٔ صد دانهٔ ما

سایه رحمتی ای شمع چگل کافتادست
بال و پر سوخته در پای تو پروانهٔ ما

جامی این باده‌کشایی ز که آموخته‌ای
که معطر شد از انفاس کاشانهٔ ما

## ایضاً له

هر کجا جلوه کند آن بت چالاک آنجا
خواهم از شوق کنم جامهٔ جان چاک آنجا

بس بریدیم ز سر راهش اگر میرم زار
بگذارید خدا را که شوم خاک آنجا

مزن آن آتش من ای آه در آن کوی مباد
دود خیزد ز سر این خس و خاشاک آنجا

شدم آوارهٔ شهری ز گرفتاری دل
که ز خونریز عزیزان نبود باک آنجا

پای جایی که نهد کاش گذارد دل
که به مژگان ز خس و خار کنم پاک آنجا

دور از آن در گذرانم ز فلک ناوک آه
تا چه سان بگذرانند دل غمناک آنجا

جامی از خون جو آلوده مکن صیدگهش
که نه بندند چنین صید به فتراک آنجا

طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا / ساقیا خیز که پرهیز حرامست اینجا

شیخ در صومعه گر مست شد از ذوق سماع / من و میخانه که این حال مدامست اینجا

لب نهادی بلب جام و ندانم من مست / که لب لعل تو یا باده کدامست اینجا

بسته حلقه زلف تو نه تنها دل ماست / هر کجا مرغ دلی بسته دامست اینجا

می کشی تیغ که سازی دل ما را بدو نیم / تیغ بگذار که یک غمزه تمامست اینجا

پیش ارباب خرد شرح مکن مشکل عشق / نکته خاص مگو مجلس عامست اینجا

جامی از بوی تو شد مست نمی بیند جام / بزم عشقست چه جای می و جامست اینجا

## ایضا

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا / سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا

سازد ز غصه همچو قبا جیب خویش چاک / گر یک زمان فتد ز تنش پیرهن جدا

در بیستون ز ناله من گر صدا فتد / نالد ز درد کوه جدا کوهکن جدا

هر صبحدم ز شوق تو پیش گل و سمن / مرغ چمن جدا کند افغان و من جدا

زارم بکش بکوی کزین آستان برون / مردن بتو به که ز تو زیستن جدا

زان حالها که پیش من آمد جدا از تو / اکنون فسانه ایست بهر انجمن جدا

دانی که چیست جامی ازین آستانه دور / آشفته بلبلی ز حریم چمن جدا

ترا ای نازنین سر سوز دلها صید بادا | بهر جا بگذری صد جان بپایت خاک ره بادا
همی ترسم شود آزرده آن تن ور نه میگفتم | ز آهم شب درون دیده من خوابگه بادا
ز حکم عقل می‌نجنبد فراغت عشق تو ما را | همیشه عشق تو در کشور دلها پادشه بادا
سیه رو خوانده‌ام وان موجب صد شرح رویت شد | سر مویی اگر گویم خطا رویم سیه بادا
طفیل دیگران باشد که یابم لذت تیغت | همیشه خوی تو خونریزی هر بیگنه بادا
کلهکج گروه میرانی سمند و خلق میگوید | خدا همواره یاران سوار کج کله بادا
دل جامی که شد بتخانه از مهر بتی چون تو | نه در وی فکر مسجد نه هوای خانقه بادا

ایضا له

برفت عقل و دل و دین و ماند جان تنها | چو آن غریب که ماند ز کاروان تنها
چو خوان درد نهادی خیال را بفرست | که منعمان ننشانند میهمان تنها
حدیث موی میان نه چو در میان آید | تو در خیال من آیی از آن میان تنها
ز زلف و خال و خطت چون رهم بحیله عقل | گرفت از همه سو در دو پاسبان تنها
بسان خامه دو بودی زبان من ای کاش | که شرح شوق تو نتوان بیک زبان تنها
چو نی چگونه ننالم که شد ز ناوک تو | هزار روزنه‌ام در سر استخوان تنها
مرو بخلد برین بی خیال او جامی | که لذتی ندهد گشت بوستان تنها

٨٦

هست مردی تیره دل در صورت اهل صفا    آن زن بدخو که از حسن سفیدش چادرست

نرخ الکا اندر عمل بینی ز نقصان دولت    رخنه کاندر قصر یابی از قصور قیصرست

نیست ظلمت رو بحبل الله ز جنبش بازماند    رشته خورشید بند بال مرغ شب پرست

پیکنایی الجرم دیگری از روی جهل    سرزنش کردن نه کار عاقل دانشورست

کرم را کش سوتان عین کرم خواند چه عیب    گر بزعم مروش ام الخبائث خمرست

هرچه یابی زوی آن خاصیت کو ممکنست    طعن او بر نقد زرنا ممکنی بی سنگرست

نیست کوه از بهر راهی کو بسی فرمن آست    نیست شیر از بهر بخوابی که گویی اژدرست

سفله گر خجلت کشد ز آثار فعل خود چه شد    گلخنی از روی سیاه از دود خاکسترست

گوش حکمت کش طلب نی دیده صورت پرست    خط کور از شاهدان خوش نوامش از کرست

چون بسند از شنک صحبت تار رگ بر عود تن    زخمه بر سازان اشنک زخم نشترست

نقش بهاو نسخه تفضیل از نیچ شب بس است    جامه چاکی را که تا صبح از حصیرش بسترست

خوش بود خوش نقش هر صورت که باشد چون عبیر    کش بسهو ار غافلی تصحیف خواند عنبرست

گر ز ناموس ار زنی از چرخ و انجم برگذر    چون وف رسوایت این جلاجل خبرست

سوی معنی رو که گر مانی بصورت پایبند    کی کند دفع گزند آن نقطه کاندر مجمرست

کم نشین ز امثال خود وین کج باشد در ستم    مثل خنجر خنجر اما بهر قطع حنجرست

طعنه از کس خوش نباشد گر چه شیرین گو بود ∗ زخم نی بر دیده سختتر از همه نیشکر است

کندن بنیاد دولت را بود سیلی عظیم ∗ رشحه کلک عوانان گر چه بس مستحقر است

گر عروج نفس خواهی بال همت بر گشای ∗ کانچه در پرواز او را اعتبار اول پر است

نیست از مردی عجوز دهر را گشتن زبون ∗ زن که فایق گشت بر شوهر بمعنی شوهر است

راه غولست پوی و خرم زی که چندین قهقهه ∗ کبک را زان داد که دور از خلق کوه و در است

جلس نیلی گنبدی از گریه شو غرق آب ∗ شب چو مرغی کاشیانش غنچه نیلوفر است

منکر از آوازه وقت عارفان نیز و قبول ∗ کافر از معجزات انبیا یک باور است

فقره فقر از کلام شاه مردان گوش کن ∗ زانکه بر بوجهل جهل آن ذوالفقار حیدر است

نکتهای پست کامل همت طالب زالبند ∗ نقطهای پای حیدر تاج قاف قنبر است

خاک پای آن سگ که پشت کبر و کینت بشکند ∗ کحل اغبر چشم نصرت را غبار لشکر است

لشکر انعام نادیده بپا کی تفرقه است ∗ دفع شیر از ده نه کار روبه بادی ابتر است

ناپسندی گر رسد از یار روشن دل چه باک ∗ نیست عیبی آب صافی را که خاشاک آور است

دل پر و بهره فیض نو بنو گر نخل خشک ∗ میخورد خرمای تر مریم که عیسی پرور است

کافری آن نفس سرکش را که لازم باش پیش ∗ سرکش چون سرکش کافی که اندر کافر است

ساغر عشرت مزن با زن که گر حتی ز رخت ∗ راز دار تر سر عفت آخر از ساغر خوشتر است

خال و خط جانفزایت اینها | تا آفت جان ماست اینها
صبر و خرد از دلم چه جویی | در دور تو خود کجاست اینها
چشم تو هزار فتنه انگیخت | ای شوخ چه فتنه‌هاست اینها
زنخ تو دو گوی و چین بند عقل | نیکوی ترا بهاست اینها
از جور و جفای تو ننالم | گر همچو تویی وفاست اینها
کوی تو ز دود آه پر شد | یارب ز دل کجاست اینها
گفتی که رواست قتل جامی | والله که کشی رواست اینها

## ایضاً له

روحی فداک ای صنم ابطحی لقب | آشوب ترک و شور عجم فتنهٔ عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند | ای در کمال حسن عجب‌تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه‌ای از جام وصل تو | زین رنج بکام تشنه جگر رفت خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب چاشت | واللیل والضحی ست مرا ورد روز و شب
کامی ز لب ببخش که عشاق خسته را | صد خار خار در جگر افتاد از طلب
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت | ما عاشقیم و مست نیاید ز ما ادب
دل باد منزل غم و سر خاک مقدمت | کاین موجب شرف بود آن مایهٔ طرب


مطلوب جامی از طلسم گفته که چیست
مطلوب او همین که دهد جان درین طلب

بگوش من رسد آواز یا ربم هر شب / مهی تو نیز بگوش تو میرسد یا رب

ز هجر روی تو روزم شبست و این شب را / بدید نیست بغیر از سرشک من کوکب

رخت بچارده سال این جمال و خوبی یافت / بکار رسد تو ماه فلک بچارده شب

سرم چه لایق فتراک تست این بس / که در رهت شود آزرده سم مرکب

کجاست تاب درشتی چنان لطیفی را / بجان خویش که آهسته بر زبان سوی لب

به نبض جستن من ای طبیب دست میار / که آن نه تب که تو دیدی گداخت آتش تب

بریز بر سر جامی سفال دردی درد / که نیست در خور او جام صاف عیش و طرب

## ایضا

بمه من کو رساند که من دلشده هر شب / ز غم هجر رسانم بفلک ناله یارب

نتوان بوسه زد آن لب کنم اما هوس آن / که ببوسم لب جامی که رسد گاه بر آن لب

سر من گر چه نشاید که به فتراک به بندی / چه شود گر بگذاری که نهم بر سم مرکب

چو مرا مذهب و ملت همه شد در سر کارت / چه زنم لاف ز ملت چه کنم دعوی مذهب

سخن ظلم تو گفتن بر سلطان که توانم / که در آن حضرت عالی چو تو کس نیست مقرب

اگر داشت معلم هوس کشتن خلقی / بتو این ناز و کرشمه ز چه آموخت بمکتب

نشود مهر تو از دل بجفاهای پیاپی / نرود سوز تو از جان بجفاهای مجرب

تب هجران تو یارب چه جگرسوز تبی شد | که طبیب از تو نباشی بجز جان کس از این تب
شرب ار نفروشم سر و دستار چو جامی | نکنم در صف رندان پس از این دعوی مشرب

ایضا

چند ای معلم سر زنو تا شب | باشد غلام محبوس مکتب
شد فرش دیبا از سبزه صحرا | ارسله معنا یرتع و یلعب
تعلیم آداب او را چه حاجت | او خود ز آغاز آمد مؤدب
هر که خرامد بهر دو جانش | خیزد ز جانها فریاد یارب
در دور لعلش منع از شرابم | ای خواجه دورست از لطف مشرب
دی ترک عشقش مذهب گرفتم | چون دیدم آن رخ گشتم ز مذهب
جامی از آن لب همچون صراحی | دارد درونی از خون لبالب

ایضا

تا نمودی لب و چه غبغب | دل من در چه جهت و جان بر لب
شب من روز کن ز طلعت خویش | ای شده روز من ز زلف تو شب
پیش تو آفتاب ناپیدا است | روز روشن نهان بود کوکب
رنجه شد خاطرت ز یارب من | من دلخسته چون کنم یارب

پیش لعل لب تو بر لب جام / لب نهم من که کمال حسن طلب
فال نیکو گرفت هر که بدید / همچو مصحف رخ تو در مکتب
کلک جامی کشید خوان سخن / زد ز صد ریزش صلای من رغب

ایضا له

آفتاب حسن طالع شد چو افکندی نقاب / حسن طالع بین که دیدم آن رخ چون آفتاب
در خیال خط مشکین تو با عارض بهم / دم بدم چشم ترم آمیزد نقشی بر آب
خاک آن در زیر سر شبها غنودن دولتست / عمر بگذشت و ندیدم هرگز این دولت بخواب
می کند مردم دل بیهوش چشم آن لب بهوش / مست افتادست و دارد همچنان ذوق شراب
داغ دل را آههای آتشین باشد نشان / دود روزن می دهد آگاهی از سوز کباب
من که در میخانه با دردی کشان همخانه ام / خانه ام خواهد شد آخر در سری چون حباب
گفته جامی گیرد چون زر خالص رواج / جز باکسیر قبول طبع شاه کامیاب

ایضا له

هر کجا زد خیمه چون ماه سپهر آن آفتاب / بیدلان از رشته جان ساختند از اطناب
بس که در هر منزلی آید ز چشم سیل خون / خیمها در دیده مردم نماید چون حباب
تا نشانم گرد راهش هر طرف تابد عنان / پیش پیش خیل او پاشیم از دو دیده آب

او و هر چولان سمند و من از غم گرچه رو — دست او گیرد عنان یا پای او بوسد رکاب
پیش از این گوی آفتاب آن عارض نازک مسوز — ور نه آهی برکشم از دل که سوزد آفتاب
ز آفتاب آن رخ چه پیدا پوشد کسی گر نازکی — تاب می‌آرد که بر وی سایه اندازد نقاب
جامی از غم مرد و چون تأخیر قتلش کرد یار — آه گر بخت وی این تأخیر شد عین شتاب

## ایضاله

ای روی تو اختر جهانتاب — شد تیره شبم ز هجر دریاب
من تاب نیارم از تو تو به — من تاب من الحبیب ما طاب
عمریست که بر در تو ام من — یکبار بپرس من علی الباب
خواب اجل از تو خواهم برد — من غاب کما یقال قد خاب
چون چشم تو خوابناک مستی — صاحب نظران ندیده در خواب
زاهد بخیال آن دو ابرو — سر برده فرو بکنج محراب
در وصف رخت ز نظم جامی — از بس که ترست میچکد آب

## ایضاله

ای قد خوب و ابرو خوب و زلف و چهره خوب — بر زبان اهل دل نام تو محبوب القلوب
با لب شیرین تو زد لاف شیرینی نبات — مصریان از شهر چو کردند بیرونش بچوب

با تو هر کس را هوای دولت همصحبتیست / خانه را اول ز گرد هستی خود گو بروب

با وجودت در میان دارد دلم سری نهان / لیس یدری سر قلبی غیر علام الغیوب

گفت با مجنون کسی کای در کنار عشق غرق / تب الی مولی جمیل العفو غفار الذنوب

گفت مجنون کز هوای عشق لیلی میکنم / توبه اما من هوی لیلی فانی لا اتوب

جامی امشب دوستان در رقص عشقند خلع / زعم زاهد را تو هم دستی بزن پایی بکوب

ایضا له

سر صبح کآفتاب رخت سر زند ز جیب / گر من چو صبح چاک زنم جیب جان چه عیب

چون گشت ساقی آن لب میگون چه جای طعن / گر طیلسان زهد بصهبا دهد صهیب

پیران سرم هوای جوانی نه ز ره فکند / آنجا که حکم عشق چه جای شباب و شیب

بر ما رقم بعشق ز د آن دم که ساز کرد / اسباب جلوه شاهد خلوت سرای غیب

اشک من از عقیق یمن میدهد نشان / مذ خیمت سعاد علی این العذیب

سیراب کن ز بحر یقین جان تشنه را / زین بیش خشک لب منشین بر سراب ریب

جامی درون خرقه خود یافت دوست را / زان زو کشید پای بدامان و سر بجیب

ایضا له

چون نصیب ما نشد وصل حبیب / ما و دردی نصیبی یا نصیب

درد دوری آن دل از من برده بس | محنت غربت نداند جز غریب
گرچه از نزدیک خوبست آن دو رخ | دور بهتر باشد از چشم رقیب
کی توان سعی و دوای عاشق را علاج | ترک این ماخولیا کن ای طبیب
شحنه را گر درد دین بودی بدی | گردن واعظ بشمشیر خطیب
روی خود بنمایدت کشتی ز دور | کاش بودی این سعادت عنقریب
ناله جامی ز شوق دو رخیست | زانکه تو برگ گلی او عندلیب

## ایضاً

خیز تا دشت برویم که مپیچ ای حبیب | هیچکس نیست چو من مسکین از دوست رقیب
گر نهد دست بنبض من محرور زند | شعله چون شمع ز تاب تبم انگشت طبیب
هر کرا عشق تو آداب خرد برهم زد | نیست ممکن که مؤدب شود از پند ادیب
روز آدینه بمقصوره ما خوانند | خطبه سلطنت حسن بنام تو خطیب
بر چمن گر گذرد نکهتی از پیرهنت | پر شود دامن و جیب سمن و غنچه ز طیب
هر که با صورت شیرین پسران عشق نباخت | نیست از معنی پیران ازش هیچ نصیب
جامی آنکه بغم پیران نهد گوش مکن | بیش ازین در سخن انگیز خیالات غریب

دردمندم عاجزم بیمار و تنها و غریب | حال خود مشروح گفتم وقت لطفست ای طبیب
هر شفا در حقهٔ عنبیست وان در دست تست | حقه بگشا و کرامت کن شفایی عن قریب
جوشش دریای رحمت نیک و بد را شاملست | گرچه از بد بدترم حاشا که مانم بی نصیب
عاشق بیمار را وصل حبیب آمد علاج | ز آستانت چون روم چون هم طبیبی هم حبیب
با تو دستآویز من تنهایی و غربت بسست | با غریبان لطف و رحمت نیست از خوبان غریب
عمر شیرین عیش خوش از دولت وصل تو بود | لا بقایی بعده یحلو و لا عیشی یطیب
بنده جامی را بمسکینان این درگاه بخش | استجب هذا الدعا فی شانه یا مستجیب

## ایضاله

دلا بطرف چمن جام خوشگوار طلب | حریف سروقد و یار گلعذار طلب
طفیل صحبت یارست نقل و باده و جام | چو برگ عیش بسازی نخست یار طلب
ز موج حادثه گر اوج آسمان بگذشت | بکشتی می گلگون ره کنار طلب
سخن ز صفوت صوفی و زهد زاهد چند | صفای مشرب رندان دردخوار طلب
فلک برشتهٔ امیدت ار زند گرهی | گشادش از آن گره جعد مشکبار طلب
بهر دیار که روزی گذشت محمل دوست | دل رمیدهٔ ما را در آن دیار طلب
ز جام می چو ترا وقت خوش شود جامی | مزید حشمت شاه جم اقتدار طلب

## ایضا

ای در هوای مهر تو ذرات کاینات | واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

شد چشم عقل خیره چو در مبدا ازل | حسنت نمود جلوه در آیینه صفات

هر خشتی از کنشت شود کعبه دگر | کز پرتو جمال تو افتد بسومنات

هر جا که تافت پرتو انوار غیرتت | عزّی ندید عزّی و قدری نیافت لات

در بحر کبریای تو آنکس که شد فنا | چون خضر راه برد بسرچشمهٔ حیات

هر کس بکعبهٔ طلبت رو نهد نخست | از کل کاینات کند قطع التفات

جامی بخش جامی لب تشنه را ز لطف | زان باده کز کدورت جهلش دهد نجات

## ایضا

ای آفتاب روی تو عکس فروغ ذات | ظاهر ز زلف و خال و خطت کثرت صفات

زیر نقاب جعد مسلسل رخ تو کرد | شرح بطون ذات و ظهور تعینات

چشمت بعشوه لب بشکرخنده می کند | تفسیر آیت خلق الموت والحیات

زان تیغ غمزه میبرم از جان و دل امید | درویش را چه چاره ز قطع تعلقات

گردم نماز در خم محراب ابرویت | قرت بنور وجهک عینای فی الصلوت

زان خارها که در دل من کشتی از جفا | خواهد گل وفات دمیدن پس از وفات

در دام طره‌های تو جامی اسیر شد — مشکل که افکندش پس ازین دام ترهات

## ایضا له

ای صفات تو نهان در تتق وحدت ذات — جلوه‌گر ذات تو از پرده اسما و صفات

ما گرفتار جهت از تو نشان چون یابیم — ای سراپرده اجلال تو بیرون ز جهات

از ندای تو در افتاد صدایی بحرم — خاست صد نعره لبیک ز اهل عرفات

مشرب زاهد کجا چاشنی عشق کجا — آن یکی ملح اجاج آمد و این عذب فرات

ما نداریم مشامی که توانیم شنید — ورنه هر دم رسد از مجلس وصلت نفحات

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم — که دمد بعد وفات از گل من بوی وفات

مرد جامی بسر تربت او بنویسید — هذه روضة من حل به العشق فمات

## ایضا له

صلای باده زد پیر خرابات — بیا ساقی که فی التاخیر آفات

من و مستی و ذوق می پرستی — چه کار آید مرا کشف و کرامات

می و نقل است ورد من شب و روز — بنامیزد زهی اوراد و اوقات

سلوک راه عشق از خود رهاییست — نه قطع منزل و طی مقامات

جهان مرآت حسن شاهد ماست — فشاهد وجهه فی کل ذرات

سعادت خواهی از عادت گذر کن / که ترک عادتت اصل سعادات

مزن بیهوده لاف عشق جامی / فان العاشقین لهم علامات

## ایضا له

ای درت کعبهٔ ارباب نجات / قبلتی وجهک فی کل صلات

بر سر کوی تو تا کرده وقوف / حاجیان را چه وقوف از عرفات

رفته آوازهٔ قند تو بمصر / کوزه خود زده بر سنگ نبات

غم عشاق تو آخر نشود / انزل الله علیهم برکات

گر عبارت کند از میم دهانت / آید از چشمهٔ میم آب حیات

می‌کشی سر طرف آن حلقهٔ زلف / بس کن ای باد صبا زین حرکات

جامی از درد تو جان داد و نگفت / فهو ممن کتم العشق فمات

## ایضا له

بر درت جا کنند اهل نجات / رفع الله قدرهم درجات

گر تو خواهی زکات خوبی داد / ما فقیریم و مستحق زکات

هر که دارد وقوف ازین سر کو / لا یرید الوقوف بالعرفات

تا تو شوئی ز می لب چو شکر / آب شد قند و کوزه گشت نبات

خط سبز تو زیر سایهٔ زلف | خضر جام حواله ظلمات
مردم از لعل تو بطالع من | خاصیتیست بس که داد آب حیات
توبه کردی شراب خور جامی | اتبع السیئات بالحسنات

ایضاله

صد خار غم ز فراق تو در پای دل شکست | وز گلشن وصال تو نامد گلی بدست
پروازگاه مرغ دلم شاخ سدره بود | از شوق دانه تو درین دامگه نشست
هر کس که هست جرعه کش جام لعل تست | گر شیخ پارساست وگر رند می پرست
زاوراق فضل و دفتر دانش دلم گرفت | خواهم نهادن رهن می لعل هر چه هست
وارست می پرست بیک جرعه می ز خود | بیچاره خود پرست که هرگز ز خود نرست
ما زاستان میکده گشتیم سر بلند | یارب ز موج فتنه مبادش اساس پست
جامی بپای خم چو سبو سر بنه که چرخ | خواهد بسنگ حادثه این کاسه را شکست

ایضاله

گران مه وفا عهد یاری شکست | خدا یار او باد هر جا که هست
نه زین شهر یار سفر بست و رفت | که از کوی مهر و وفا رخت بست
بیفشان سرشک از مژه دم بدم | که شد خانه تن ازین سیل پست

مزن بر دلم زخم و مرهم منه  که پیوند نتوان چو شیشه شکست
مکن غمزه تعلیم چشمان شوخ  مده تیغ در دست ترکان مست
ز نوشین لبت سبزه خط دمید  خضر بر لب آب حیوان نشست
مبین لعل میگونش ای پارسا  که جامی از آن جام شد می پرست

ایضا

گفتمش ای بخت دل عهد تو سست از نخست  گفت تا کی گوییم در روی چندین سخت و سست
گفتمش در عاشقی یار رند و بی باکیم و مست  گفت در عاشق کشی ما نیز چالاکیم و چست
گفتمش در خاک محنت دانه می پاشیم ز اشک  گفت ازین تخم و زمین جز سبزه حسرت نرست
گفتمش عمریست میجوییم ز لعلت کام دل  گفت عاشق نیست آن کز دوست کام خویش جست
گفتمش گل را بباغ این سرخ رویی از کجاست  گفت کز خون دل غنچه ز رشکم چهره شست
گفتمش سر رشته خواهم کف سویت کشان  گفت این سر رشته کز اهل دلی در دست تست
گفتم از سنگ جفایت خاطر جامی شکست  گفت چون شیشه آید سنگ کی ماند درست

ایضا

پیش از آن روزی که گردون خاک آدم می سرشت  عشق در آب و گل من تخم سودای تو کشت
یافت تا سر حلقه لطفی کویی استاد ازل  طینت پاکت ز آب و گل ز جان و دل سرشت

۱۰۳۲

روی نما تا بطاق ابرویت آرند روی / طاعت اندیشان ز مسجد بت پرستان از کنشت

هیچ باور نایدت هر چند چشم خونفشان / بر در و دیوار آن کو شرح شوق ما نوشت

گر نگشتم کشتهٔ تو کاش باری بعد مرگ / بهر قبر کشتگانت خاک من سازند خشت

خیز و خونم ریز و فرش لعل گستر زیر پای / چون بساط عمر ما آخر چرخ در خواهد نوشت

در بهشت نسیه خلقی بسته دل لیکن بنقد / هر کجا دیدار تو آنجاست جامی را بهشت

ایضاً له

گر بود در خاک پیش رویم از کوی تو خشت / به که باشد روزنی بر جای آن خشت از بهشت

گیسو اندر پا کشان روزی چو آنجا شود / چون بهشت ای حوروش خاک درت عنبر سرشت

رشتهٔ جانست ایوان وصالت را کمند / وه که چرخ تیره کرد این رشته را کوتاه رشت

بت پرستان از دل سر بر زند نور یقین / گر ز شمع رویت افروزند قندیل کنشت

یافت چشم از نم خلل تا در تو تخم مهر رست / خانه ویران شد ز باران گر چه خرم گشت کشت

بستم آن خط نقش در دل طی کنم طومار عیش / چون نوشتم نامه را ناچار در باید نوشت

نامهٔ شوقست از جامی بجانان این غزل / نام خود زانک بخون دیده در پایان نوشت

ایضاً له

عشقت که بود کعبهٔ ارباب سلامت / رنگ حرمش نیست بجز سنگ ملامت

شهری که نه جای تو در او خانه بگیرم — در بادیه کس را نشود عزم اقامت

ذوقی رسد از نامهٔ تو روز فراقم — کز نامهٔ طاعت نرسد روز قیامت

در آتش دل سر بفلک برده علم من — بر خاک شهید غمت اینست علامت

ناخسته ره پیر مغان باده برندان — با معتقدان میکند اظهار کرامت

گر وقت نمازی گذری سوی نمودن — قد قامت او پست شود زین قد و قامت

شد نقش که جامی بسودای خطت بست — شست آن همه چشم ترش از اشک ندامت

ایضا له

بحمد الله که بازم دیده روشن شد بدیدارت — گرفتم قوت جان از حقهٔ لعل شکربارت

غبارآلوده می‌آیی و چرخ این آرزو دارد — که از چشمهٔ خورشید شوید گرد رخسارت

کلاه دلبری کج نه سمند ناز جولان ده — که باشد همت نیکان ز چشم بد نگهدارت

کمند زلف خم در خم گرانیسان که می‌بینم — همه گردنکشان ملک را آخر گرفتارت

چه حاجت پاسبان که در و بام تو گردیدن — چو روز روشنست از شعلهٔ آهم شب تارت

اگر چون آفتابم نیست ره در روزنت [illegible] — که روزی سایه‌وار از پا در افتم زیر دیوارت

چو مرغان خزان دیده خمش بود از سخن جامی
ولی در گفت آورد بهارش بوی گلزارت

چشم بگشادم پس از هجران بار روی خوبت / ماه عید وصل تو کردم بروی مهوشت
خط نبودی بر توی ناگفته زان رخ خوشنوشت / سوختم از دود تو تا گشته گرم از آتشت
یک نهال آرزو در باغ جان ننشاندن / کو خدنگی تا بش کم ای ترک شوخ از ترکشت
یکدو بوسه پس کرم کن چاره درد مرا / تا رگست آن لب نمی آرام از رنج وششت
لاف دانشمندی ای صاحب عمامه تا بکی / چون خلاف دانش آمد وضع دستار وفشت
در تمنای تو پیوند از همه بگسسته ایم / بعد ازین دست امید ما و جعد دلکشت
هرچه گویی جامی از دل گو نه از وسواس طبع / تا شود خوش وقت اهل دل ز انفاس خوشت

## ایضا له

درکنج غم نشستم خرسند با خیالت / خوش وقت آنکه بیند هر ساعتی جمالت
این بس که سوزیم جان هر دم بداغ هجران / من کیستم که باشم شایسته وصالت
تیغم بفرق راندی وز فرقتم رهاندی / جان باد دست مزدت تن باد پایمالت
دور از لب تو مردم لب تشنه جان سپردم / هرگز نخورده آبی از چشمه زلالت
بودن بکنج فرقت با صد ملال و حسرت / به زانکه با تو باشم وز من بود ملالت
تیغی بگیر و هر دم زخمی بزن که کردم / هم جان خود فدایت هم خون خود حلالت
جامی خموش کم شو ز گفت و گو چو شد نو / ذوق غزل سرایی از شوق آن غزالت

پیش ازان دم که دهم جان من بیدل پی غمت … قدمی نه که شوم خاک به زیر قدمت
رحمتی کن که من تشنه جگر می میرم … چشم بر رشحهٔ آبی ز سحاب کرمت
خوش بر آن رخش که در جلوه که حشمت و ناز … پادشاهی تو و خوبان همه خیل و حشمت
چون شوم پیش تو محرم من محروم که نیست … باور از زهرهٔ احرام حریم حرمت
هر چه خواهی بکن ای دوست که من می یابم … لذت چاشنی لطف و کرم از ستمت
نامهٔ رحمت جاوید من این بس که مرا … دو سه حرفی رسد از خامهٔ مشکین رقمت
رقمی می کشی از حال دل خود جامی … جای آن دارد اگر خون بچکد از قلمت

ایضا

گذر رفتار تو بهر وقت گلستان ارمت … هزار جان گرامی فدای هر قدمت
فکند سرو قدت بر من از کرم سایه … مباد از سر من دور سایهٔ کرمت
بیک نگاه تو رستم ز ننگ هستی خویش … خوش آنکه سوی افتد نگاه دم بدمت
نیاید از تو ستم ور ستم کنی بمثل … ز رحمت دگران خوشتر آیدم ستمت
کمر بخدمت تو بسته اند کج کلهان … شکست شوکت شاهان ز حشمت حشمت
حریم سدره و سدرت آشیان مرغ دلم … هنوز رشک برد بر کبوتر حرمت
بنامه درج مکن شرح شوق خود جامی … مباد شعله زند آتش از نی قلمت

تا کی ز دیر آمدن و زود رفتنت
خونریزم از دو دیده که خونم بگردنت

جای تو نیست سینهٔ تاریک تنگ من
تشریف ده که جای کنم چشم روشنت

دارم ز تو بهر سر مویی هزار درد
دردا که نیست یک سر مو رحم بر تنت

آهسته ران که می‌نزند آتش بجان من
هر شعله که می‌جهد از نعل توسنت

گو باغبان مخوان بتماشای گل ترا
تا گرده فرش راه ز سوری و سوسنت

می‌بایدت ز رشتهٔ جان جامه تافتن
گر تار و پود پیرهن آزرده شد تنت

دامن کشان بجامی اگر بگذری شود
چون گل ز خون دیدهٔ او سرخ دامنت

## ایضاله

بوی جان یافتم ز پیرهنت
گویی از جان سرشته شد بدنت

آه اگر باز سیمین تنت بینم
من که مردم ز بوی پیرهنت

برگ گل گرچه نازک است و لطیف
در لطافت نمی‌رسد به تنت

میوه‌های بهشت اگرچه خوش است
از همه به گرفته آن ذقنت

ای خوش آندم که گوش می‌کردم
نکته از لب شکرشکنت

هرگز از گوش من نخواهد رفت
ذوق آواز و لذت سخنت

داد جامی به تلخکامی جان
هیچ کامی ندیده از دهنت

پرچم کشیدم سر در ره سگانت / موی سفید کردم جاروب آستانت
ای ز هلال ابرو بر آفتاب تابان / مشکین کمان کشیده من چون کشم کمانت
کم زن گره میان زابر قصد من که ترسم / تاب گره نیارد از نازکی میانت
لعل تو جان و من هم دارم رسیده جانی / بنشین دمی که بادا جانم فدای جانت
سودم چنین لبت گفتی مجو زیانم / یارب خدا ببخشد صبری برین زیانت
من کیستم که چینم برگی ز گلبن تو / کاشم خلد به سینه خاری ز بوستانت
یک بوسه وعده کردی لعل لبت ضمان شد / خود لطف کن و گرنه بستانم از ضمانت
خوی پاک کن خدا را از رخ که شست ما را / لوح صبوری از دل خسار خوی چکانت
دشنامی از زبانت باشد مراد جامی / یا از زبان آنکس گوید از زبانت

## ایضاً له

تو حور جنتی اما ز چشم فتانت / ز بس که خاست بلا عذر خواست رضوانت
سحر به باغ گذشتی گشاد غنچه دهان / که بوسه برباید لعل خندانت
چو دست طوق تو سازم ز ضعف نتوان شد / که هست بازوی من پاره گریبانت
شد آرزومند لبت زان زلال آب حیات / که بر لب آمده است از چه زنخدانت
ز شاخ وصل تو چون برخورم که آن ثمره کرد / ز تیرهای بلا خار بست بستانت

کمتر ز اشک نیازم بعشوه دامن باز    که دست شعلهٔ آه منست و دامانت
حدیث عشق و غم و درد جامی این همه چیست    اگر نه دفتر اعمال ماست دیوانت

ایضاً

ای واضح و الضحی جبینت    واللیل نعات عنبرینت
طاها ورقی ز دو اسانت    یاسین یسی علی بر آستینت
جنت اثری ز فیض مهرت    دوزخ شرری ز تف کینت
اسرار وجود را کماهی    دیده نظر خدای بینت
پیش تو سپهر چون زمین پست    عالم همه روی بر زمینت
تو صاحب کان کنت کنزا    اعیان رسل قراصه چینت
چون رب تو خدای آفرین گفت    جامی چه سزای آفرینت

ایضاً

صد شاخ گل تازه نشاندم بهوایت    بازآ که یکی زان همه نشکفت بجایت
بی نکهت پیراهن تو خرقه زدم چاک    ای غنچهٔ خندان بگشا بند قبایت
مرغی ز گلم گر ز پس مرگ بپا زند    جایی پر و خبر بدر بام و سرایت
سایم به کفش تو رخ بهر تسلی    چون دست رسم نیست که بوسم کف پایت

هرچند بهر روی قفا میخورم از تو | هرجا که روی شتابم ز قفایت

هرکس بدعا دفع بلای کند از خویش | یارب چه بلایی تو که جویم بدعایت

زانسان که گل از خار دمد در دل جامی | گلهای وفا میدمد از خار جفایت

## ایضا

مرا چو قبله بگردد بعید که روی تست | ز عید که کنم آهنگ کعبه کوی تست

تو عید خلقی و قربانت آنکه مردم را | کشد بغمزهٔ خونریز چشم جادوی تست

اگرچه سنت درین عید رسم مه دیدن | نمیرود ز ضمیرم خیال ابروی تست

گذشتم از هوس کعبه و طواف حرم | همین بس است مرا حج که بگذرم سوی تست

ز تاب هجر تو می سوختم بحمدالله | که سایه بر سرم انداخت سرو دلجوی تست

بضبط مملکت دلبری گشادی دست | دعای خسته دلان باد حرز بازوی تست

برون خرام و مترس از گزند کز هر سو | هزار بنده چو جامی بود دعاگوی تست

## ایضا

قربان شدن بتیغ جفای تو عید ماست | جان میدهیم بهر چنین عید عمر ماست

از آنکه دید شکل خوشت بامداد عید | پروای عید و ذوق تماشای او کجاست

صد جان فدای قد تو کز جویبار حسن | هرگز یکی نهال بدین نازکی نخاست

در دیده خاک پای تو گر زانکه حیف
بر ما مگیر کاین که از جانب صباست

شب داستان هجر فرو ریخت اشک من
لعلش بخنده گفت که بار این چه ماجراست

جامی مدام غنچه صفت تنگدل مباش
گر غم چو لاله بر دلم این داغها چراست

تا بر فروخت رخ آن شمع دلفروز
در هر که بنگری همین داغ مبتلاست

## ایضا

لاله قدح باده و گل شاهد رعناست
گلبانگ زنان مرغ چمن مطرب گویاست

بخرام سوی باغ که شادی و طرب را
بی سعی تو و من همه اسباب مهیاست

تا گل چو غنچه ز رخسار گشادست
نرگس همه تن چشم شده بهر تماشاست

سبزه گشت از سوزن زنگار گرفته
خاری که شکسته زدی اندر جگر ماست

بر صورت نرگس بگشا چشم که گویی
پیرامن خورشید عیان عقد ثریاست

یا بر کف سیمین بنی جام زرست آن
گر نه سوسن انگشت چو سیم آمده پیداست

بر قبضی آتش گل شاخ شکوفه
از جیب برون کرده چو موسی ید بیضاست

سر کرده فرو خرقه کبود است بنفشه
گر سبزه بزیر قدمش سبز مصلاست

این ابر بهارست که در سایه جودش
پر گوهر و در گشته همه دامن صحراست

نی نی غلطم بلکه سراپرده عشرت
شاه ازلی بخشش زده بر طارم میناست

جامی که ز وا ز نو رقم شعر بهاری | از برگ گیاهی چمن مدح شه آراست




عاشق تو شهید تیغ بلاست | سر کوی تو روضة الشهداست
جان پاکان نثار مقدم توست | در رهت جان پاک خاک بهاست
هست از نیست گفت و گوی محال | آن دهان هست لیک نیست نماست
بیانت که سر غیب آمد | نیست دانا کسی خدا داناست
بی تو عشاق را وجودی نیست | ذره بی آفتاب ناپیداست
عاشق تو بکس نگردد فاش | در میان هزار کس تنهاست
نظم جامی ز شوق سرو قدت | وحی نازل ز عالم بالاست




ترا صباحت ترک و فصاحت عربست | ملاحتی که میان عجم چنان عجبست
صحیفه‌ایست وجود تو پر لطیفه حسن | که از اصول صفات کمال منتخبست
مهت پدر شد و خورشید جد تعالی الله | ترا میان بتان این چنین رفیع نسبست
کجا رسد بتو کس چون ترا بهر سر موی | هزار خوبی موروث و لطف مکتسبست
توان زلال حیاتی که داده جان از شوق | بوادی طلبت صد هزار تشنه لبست

نیم با تو در مقام ترک ادب | اگرچه ترک ادب پیش دوستان ادبست
ز شوق لعل صد خم و جام را جامی | ز باده ساخت تهی و هنوز در طلبست

ایضا

اگرچه رخسار و چه خط و چه لبست | وین چه چشم خوش و خال عجبست
زیر لب نقطه بود رسم چرا | نقطهٔ خال تو بالای لبست
طلب حسن عنایت ز رخت | بنده را غایت حسن طلبست
شکل بالای تو شیرین نخلیست | که ز نوشین لبت آنرا رطبست
بی تو تنها نه شب ماست سیاه | روز ما بین که سیه تر ز شبست
ناید از بی ادبان شیوهٔ عشق | مذهب عشق سراسر ادبست
سگ این در نه کنون شد جامی | عمرها شد که همینش لقبست

ایضا

وادی عشق که جز تشنه درو نایابست | ریگش از خون دل تشنه لبان سیرابست
خواب مرگست در آن وادی و بیدار روی | شده در سایهٔ هر خاربنش در خوابست
سر بنه با سر خود گیر که این وادی را | قوت زاغان همه از مغز اولو الالبابست
خارها جسم شده بر خار مغیلان گویی | جذب جانها ز تن خسته دلان قلابست

جمع خواهی دل تا اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسبابست

صوت ابواب فتوحست صدای نی و چنگ
گوش مغنی که دلم طالب فتح البابست

لب فرو بند زیگانه که در دور سماع
دور به هر که نه از دایرهٔ اصحابست

منع جامی مکن از چاشنی مشرب عشق
که مگس وار فرو رفته درین جلابست

ایضا

ساقی بیا و باده ده اکنون که فرصتست
مطرب بزن ترانه که فرصت غنیمتست

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
ای پند گو برو که نه جای نصیحتست

جان مرا ز مرهم راحت نشان مپرس
کز عاشقی نصیبهٔ او داغ محنتست

پیکان آبدار که آید ز دست دوست
بر عاشقان سوخته باران رحمتست

زان دم که سر فکند بران آستان مرا
بر گردنم ز تیغ تو صد بار منتست

هرغله پی بگنج قناعت کجا برد
این نقد در خزینهٔ ارباب همتست

زابنای مروت کسی خوش نمی شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلتست

جامی محبت و هوس وصل دوست یافت
موقوف وقت باش که این کار دولتست

ایضا

خطت گرد لب آن مشکین نباتست
که رسته بر لب آب حیاتست

بهر کس داری آن چشم التفاتی   بحال ما چرا نی التفاتت
براه کعبهٔ وصلت دو چشمم   یکی چون دجله وان دیگر فراتت
زکوة لب بده ای نامسلمان   که یک رکن از مسلمانی زکاتت
بقتل من براتی دارد از مشک   رخت کز وی نه امکان نجاتت
لبت آمد نگینی لعل کز خط   سیه گرده پی مهر براتت
ز سعدی نیست تا جامی خراین فرق   که یکیک شعر جامی طیباتت

ایضا له

ابروی خوشت که ماه عیدست   انگشت نمای اهل دیدست
از روی تو عید عاشقان را   صبحی بمبارکی دمیدست
هر سال یکیست عید روزه   ما را همه روزها ز تو عیدست
شد عید من از رخت خجسته   زین عید خجسته تر که دیدست
گفتی غمت بجان رسانم   عیدی ز تو ام همین رسیدست
خیاط زمانه خلعت لطف   بر قامت دلکشت بریدست
ای وعدهٔ وصل مژدهٔ عید   بر جامی خجسته دل و عیدست

تارک درویش بارک فارغ از تاج زرست
کمترین ترک از کلاه تارکش ترک سرست

کی مکمل گردد از ترک دو عالم آن کلاه
زانکه ترک دیدن آن ترک ترکی دیگرست

شحنهٔ نفس بهیمی از پی تاج مفتقر
سر که مست افسار را در خورد جای افسرست

زن بود کز زر کند زیور برای دست خویش
دست مرد از سیم افشاندن ز زر زیورست

تا نماید رو مریدان را چو جاده راه راست
پیر را از اشک بر رو تارها چون مسطرست

بر امید گنج کاخ عمر خود ویران کنی
کانچه خوانی گنجنامه نقش پشت اژدرست

پیر خواهد نقد عمر گشته در خاک جست
کز پی غربال کرده قامت خود چنبرست

ذوق بخشد سامعان را آه چون خیزد ز سوز
عود باشد حاضر از او دکان از مجمرست

حرف وحدت را مدار امید جامی چون ترا
روی دل از خط گوناگون چو پشت دفترست

## ایضاً له

منشور دولتی که ز عشقتم میسرست
طغرائیش آن خطیست که بر دور ساغرست

با من ز سعد و نحس مزن دم که خط جام
حرز امانم از خطر چرخ و اخترست

بودم بخواب خوش که رسید از حریم دیر
پیری که رشحهٔ قدمش رشک کوثرست

گفتا ای پسر دریغ بود نقد زندگی
در دست آنچنین که مرگش برادرست

برخیز و باده خور که ترا خوابگاه عیش
بیرون ز مهد نه پدر و چار مادرست

ساقی بیا که عشوهٔ گیتی ز راه برد / آنرا که نشأ می لعل تو در سر است
در ده زلال خضر که رفت آنکه گفتمی / زهد مرا اساس چو سد سکندر است
جامی مشو فریفته کاین چرخ گوژپشت / چون حلقه از نشیمن اقبال بر در است
در ظل آن گریز که عنقای همتش / بر باز زرجناح فلک سایه گستر است

ایضاً له

یار رفت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است / گر بصورت غایب است اما بمعنی حاضر است
عاشق اندر ظاهر و باطن نمی‌بیند غیر دوست / پیش اهل باطن این معنی که گفتم ظاهر است
در حضور دوست هر جانب نظر کردن خطاست / یکنفس حاضر نشین ای دل که جانان ناظر است
خاطرم خوش نیست هرگز جز بزیر بار عشق / پیش عاشق هرچه جز عشقست بار خاطر است
عاشق درویش تا دانست ذوق صبر و شکر / بر جفاهای تو صابر وز بلاها شاکر است
آن بیان از سر غیب الغیب دان کز شرح آن / هم اشارت مانده عاجز هم عبارت قاصر است
آن پری رو را بافسون سخن تسخیر کرد / زان سبب گویند شاعر نیست جامی ساحر است

ایضاً له

بگذر از توبه و تقوی که همه پندار است / در پی مطرب و می باش که کار این کار است
صف زده دردکشان در میکده اند / زاهد صومعه را وقت پس دیوار است

رشتهٔ تسبیح که از گوهر اخلاص تهیست / مهره‌اش گرچه هزارست کم از زنارست

محتسب را که نهد پا ز حد شرع برون / مردم آزار چه گویی که خدا آزارست

خر تجرید منه پا که درین راه دراز / سوزنی در قدم همت عیسی خارست

هرچه بر فرق تو بارست اگر مردی / بنه از سر که نه مردی بسر و دستارست

دلق و سجادهٔ جامی پی زرق و ریاست / هرچه دارد همه بهر گرو خمارست

## ایضا

مرا کار از غم عشق تو زارست / دلم رفتست و جان نزدیک کارست

اگر از سینه پرسی در فغانست / و گر از دیده گویم اشکبارست

گذشتی زود از خویشتن لیک / مرا آن بیقراری برقرارست

بعذر عشق وامق را خطی بس / که عذرا را ز خوبی رخ عذارست

بسر گردد ز رخ زرد من ای اشک / گر آن چابک سوارم یادگارست

درون صد خار خار از محنت هجر / کرا پروای گلگشت بهارست

بدرد دردی و غم خوش باش جامی / که صاف عیش ما را ناگوارست

## ایضا

بیا که روی تو خورشید عالم افروزست / شبم ز روی تو چون روز نور فیروزست

شد از جمال تو فیروز روز من آن روز | که خواستم شب و روز از خدای امروزست
شبم ز شعله شمع و چراغ مستغنیست | چنین که مشعله آه من شب افروزست
بتیغ غمزه اگر چاک میکنی جگرم | چه غم چو ناوک مژگان تو جگردوزست
چنین که عشق تو زد راه پیر دانشمند | چه جای طعن جوانان دانش اندوزست
رخی چنین چو خوش و انگه خوی بد حاشا | معلم تو اگر نه غلط بدآموزست
تو و دعا فتی جامی از زبان نکس | که عشق شیوه رندان عافیت سوزست

ایضا له

قدم بطرف چمن نه که سبزه نوخیزست | شکوفه در قدم دوستان درم ریزست
مده بباد گرانمایه عمر بی باده | کنون که باده فرح‌بخش و باد گلبیزست
سرود مجلس تو صوت عندلیبان بس | ببانگ چنگ مجو دم که محتسب تیزست
بکف پیاله لعلت لاله را یعنی | پیاله گیر که از می نه وقت پرهیزست
گدای عشق چو گیرد بصدر مصطبه جای | چه جای مسند جمشید و تخت پرویزست
هوای مطرب گلچهره کن که گیسوی چنگ | بدست زهره جبینان عجب دلاویزست
مخور شراب غرور از صفای مشرب عیش | که سیل خیز حوادث کدورت انگیزست
ببین بچشم ترحم بحال ما ای خواجه | که رنج و محنت عشاق راحت آمیزست

ز لطف گفتهٔ جامی همه خراسان را / فرو گرفت سخن در عراق و تبریزت

## ایضا

باز در بزم غمت نعرهٔ نوشانوش است / عقل حیران خرد واله و جان مدهوش است

نرسد حصهٔ ما را ز تو جز نیش ستم / گرچه جام لب لعل تو سراسر نوش است

اشک گرمم ز تف خون دل آید در چشم / بس که از آتش شوق تو دلم در جوش است

کسوت خواجگی و خلعت شاهی چه کند / هر کرا غاشیهٔ بندگیت بر دوش است

بر سر بستر اندوه دهم جان آخر / چون مرا شاهد مقصود نه در آغوش است

می‌گذشتی و بجو زمزمه میکردی / عمر باشد که مرا لذت آن در گوش است

قصهٔ عشق تو جامی ز کسان چون پوشید / چهره گویاست اگرچند زبان خاموش است

## ایضا

مقیم کوی ترا صحبت حرم ننگ است / ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است

دلم ضعیف و ز هر سو ملامتی چه کنم / که شیشه نازک و هر جا که میروم سنگ است

مکن بحلقهٔ ما ذکر رشتهٔ تسبیح / که گوش مجلسیان بر بریشم چنگ است

بعرصهٔ چمن و صحن باغ نگشاید / دلی که غنچه وش از هجر گلرخی تنگ است

ز صلح و جنگ کسانم غم تو فارغ ساخت / نه با کسم سر صلح و نه طاقت جنگ است

صبح دولت را فروغ از آفتاب روی تست / قبلهٔ رندان مقبل گوشهٔ ابروی تست

دم بدم عرضه مده خوبان شهرآشوب را / گر همه عالم همین میل دل من سوی تست

روی نیکو از من ار روزی بپوشیدی ولی / چشم نیکویی ننوزم از رخ نیکوی تست

از همه سیمین‌بران دی برو زنجه دست / ناتوانی را چه تاب ساعد و بازوی تست

لب گزی چون گویمت آزار جان من مجو / جان من آزار جان جستن همانا خوی تست

دل بصد شاخت در بستان صنوبر را ز خون / گوییا دل داده پیش سرو قد دلجوی تست

یکزمان پهلوی ما یک لحظه پهلوی رقیب / راحت و رنجی که ما راهست از پهلوی تست

نیست جامی را نوای جز بسر و عشق تو / تو گل نورسته او بلبل خوشگوی تست

## ایضا له

نقاش ازل کان خط مشکین رقم اوست / یا رب چه رقمهای عجب در قلم اوست

خاک قدم دوست شدم نیست کسی را / آن عیش که امروز مرا در قدم اوست

بیرون بود از سلسلهٔ اهل ارادت / هر دل که نه در طرهٔ پرپیچ و خم اوست

تن گر چه بصد مرحله دورست ز کعبه / جان طوف کنان گرد حریم حرم اوست

آن گبر گرش بود که میخانه بنا کرد / می خواری ما نیز بنا بر کرم اوست

جامی دم توحید زند نی همه وقتی / خوش وقت حریفی که شناسای دم اوست

آواز خوشش ز صحبت وحدت خوشتر است / با کثرت اطوار که در زیر و بم اوست

## ایضاً

جفای تو که بسی خوشتر از وفای منست / همه عنایت و لطفست چون بجای منست

وفا که با همه کس می کنی نمیخواهم / مرا جفای تو کان خاصه از برای منست

چو قدر دولت وصل ترا ندانستم / بداغ هجر که می سوزم این سزای منست

خوش آنکه رحم کنان با رقیب میگفتی / مرانش از سر این کو که مبتلای منست

در آمد او تا پیش روی سایه صفت / رقیب رو سیه افتاده در قفای منست

کجا به تیغ کشی دست ده که بوسه زنم / که دست بوس تو آن لحظه خونبهای منست

مگو که شیوهٔ بیگانگیست جامی را / که عمرهاست سگ کوی آشنای منست

## ایضاً

تویی که درد و غمت یار ناگزیر منست / جفا و هر چه رسد از تو دلپذیر منست

ز خون دل چه نویسم بلوح چهرهٔ خویش / چو نیست بر تو نهان آنچه در ضمیر منست

کشم به پیش تو جان لیک چون تو شاهی را / چه التفات بدین تحفهٔ حقیر منست

همین سعادت من بس که چون مرا بینی / بخاطرت گذرد کاین گدا اسیر منست

چو عود بس که خورم گوشمال غم همه شب / سرود بزم فلک ناله و نفیر منست

بخار و خس که در آن کوی شب بهم پهلو — چنان خوشم که مگر بستر حریر منست

اگر ز پای فتادم چو جامی از غم عشق — چه باک چون کرم دوست دستگیر منست

ایضاً

این همه خونابه کاندر چشم گریان منست — گشته پیدا از جراحتهای پنهان منست

قاصدی کاید ز جانان بهر قتل دیگری — قاصد جانان مگو گو قاصد جان منست

پرده از راز دلم چون غنچه بر خواهد گرفت — چاکها کز شوق آن گل در گریبان منست

خواب دیدم دوش کان لب میگزم اینک هنوز — در لبش مانده نشان زخم دندان منست

می‌شوم خاک رهت ای باد گرد من ببر — هر کجا جولانگه سرو خرامان منست

هر شب از تسبیح خود فوج ملک مانند باز — بس که بر اوج فلک فریاد و افغان منست

از جگر جامی کباب آر و ز خون دل شراب — کامشب آن شوخ نخواره بدست مهمان منست

ایضاً

ز دل زبانهٔ آتش که در دهان منست — بشرح داغ دل آن آتشین زبان منست

بسان لاله بنه تیغ خویش بر زخمم — بجرم آنکه بصد زخمه استخوان منست

کنی بداغ نشان سگان خود و بن داغ — که سوزی از غم بی داغیم نشان منست

تو در میان تن و جان درمیان مرا با تو — بهیچ فرق میان تو و میان منست

بدیده غیر ترا راه کی توانم داد | خیال تو چو شب و روز دیده بان منست
زبار دل چو کمانم بجز رقیب مباد | نشان تیر دعایی که از کمان منست
چه شد که خط ترا جان خویشتن خوانم | چرا رسیده چنین بر لب از تو جان منست
دلیر نام تو تا بر زبان توانم راند | خوشم که گوش رقیبان کر از فغان منست
خمیده قامت جامی چو طوق بندگی گفت | چه عار گر تو نه بر گردن سگان منست

ایضا

نشان گر خون دل بر دامن چاک منست | پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست
دم بدم ای غنچه رعنا مخند از گریه‌ام | کاین چمن را آب و رنگ از چشم نمناک منست
عشق تو بگرفت بالا تا دل و جانم بسوخت | آری این آتش بلند از خار و خاشاک منست
چاشنی شربت مرگم رهاند از داغ هجر | آنچه در کام کسان زهرست تریاک منست
شد تنم فرسوده زیر سنگ بیداد بتان | کشته عشقم من و این سنگها خاک منست
ترک مرهم گو طبیبا کاین جراحت ز ظلم | یادگار از ناوک بدخوی بی باک منست
کشمش دی دل از جامی ز لب خویش بند | گفت مر صیدی کجا لایق بفتراک منست

ایضا

نامه گر جانان رسد منشور اقبال منست | مهر او بر نامه نقش لوح آمال منست

۲۰۲

ذره سان کارم هواداریست آن خورشید را | یک بیک ذرات عالم شاهد حال منست
سرزنان فال غمی گیرم ز وال در حرم | کاین دل غلطان بخون با قرعه فال منست
باد فریاد من افتاده با آن گل رساند | گفت کاین کلبانگ مرغ بی پر و بال منست
فکر مرهم بهر چاک سینه‌ام چند ای طبیب | این جراحت یادگار شوخ قتال منست
گفتمش مالیده‌ام سر بارها در پای تو | گفت یک سر کو درین ره کان نه پامال منست
شعر جامی بیان عشق و خون جز زدن نبود | این نه دیوان غزل دیوان اعمال منست

## ایضا

حریم منزل جانان برون ز عالم ماست | خوشا کسی که درین کعبت و کوی محرم ماست
ز بار غم قد ما حلقه گشت چون خاتم | بفرق سنگ ملامت نگین خاتم ماست
جدا ز سرو قدان فرش سبزه را در باغ | بساط عیش مگو کان پلاس ماتم ماست
مزاج خسته دلان از غم تو نپاخت | علاج ما بغم اولی اگر ترا غم ماست
درازی شب ما را اگر نمی‌دانی | ز ناله پرس که تا وقت صبح همدم ماست
طبیب ریش مرا دید گفت در جگری | که زخم عشق کند جا چه جای مرهم ماست


ببزم ما سخن از جام جم مگو جامی
سفال میکده جام و گدای او جم ماست


لاله بی روی تو داغ دل ماست / داغ تو لاله باغ دل ماست
داغ خون این همه بر دامن ما / رشح خونابه داغ دل ماست
دل ما خاک درت گشته و غم / دربدر گرده پی سراغ دل ماست
طاق محراب خم ابرویت / سینه از دود چراغ دل ماست
چون بسوزد جگر از شعله شوق / بوی آن عطر دماغ دل ماست
واعظ لاف بلاغت چه زنی / وعظ تو لابه و لاغ دل ماست
طعن مشغول جهان جامی چند / شغل او بهر فراغ دل ماست

## ایضا

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست / با دل شکستگان ستم بی حساب چیست
دارم تظلمی بتو آهسته ران سمند / ای سنگدل برغم منت این شتاب چیست
گفتی شبی بخواب تو آیم ولی چه سود / چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو / این سینه پر آتش و چشم پر آب چیست
بی تو ز ضعف قوت جنبیدنم نماند / در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
از مدرسه بکعبه روم یا بمیکده / ای پیر ره بگوی طریق صواب چیست
جامی چو لاف میزنی از پاکدامنی / بر خرقه تو این همه داغ شراب چیست

چنین رخی که تو داری حکایت گل چیست
فغان من چو شنیدی حدیث بلبل چیست

هنوز از خط سبزت نبوده هیچ اثر
ندانم این همه آشفتگی سنبل چیست

بهای بوسه ترا می‌دهیم نقد وجود
درین معامله لعل ترا تعلل چیست

ز روی و زلف تو دانست عقل خرده‌شناس
که سر دور چه و معنی تسلسل چیست

بهر شکسته دلی میکنی بلطف نگاه
ببخت ما چو رسید این همه تغافل چیست

بلای هجر گذشت از حد و نمی‌دانم
که چاره غیر شکیبایی و تحمل چیست

شنیده‌ام که بخونریز جامی آمده
بیا و تیغ بکش موجب تامل چیست

ایضا له

ساقی شراب لعل بگردان بهانه چیست
تا گویمت که حاصل این کارخانه چیست

مرغان آشیان خرابات عشق را
مرغوب‌تر ز باده و نقل آب و دانه چیست

گر پنبه برکشی چو صراحی ز گوش هوش
دانی که سر ناله چنگ و چغانه چیست

گر پیر مانده دوش نهان جرعه زدست
ور نیست پیش خمار شراب شبانه چیست

ای خواجه چند نقل کرامات شیخ شهر
نقدی ز وقت خویش بیار این فسانه چیست

اول همه تو بودی و آخر همه تویی
این لاف هستی دگران در میانه چیست

جامی اگر نه زخم تو دارد بتازگی
این خون تازه رفته برین آستانه چیست

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خست دلم از شست کیست

دل شد ز دست و باز نمی‌آید ای صبا
آن مرغ آشیان وفا پای بست کیست

راحت شمر ز دوست دلا زخم تیغ را
تو تیغ را مبین بنگر کان ز دست کیست

عمری سرم فتاد در آن کوی و کس نگفت
کاین سر چو خاک کشته درین راه پست کیست

در دل خیال دوست وطن ساخت بنگرید
کاین خانه خراب مقام نشست کیست

آتشکده است سینه چه گویم که دل درو
از بخت تیره هندوی آتش پرست کیست

مستست جامی از غم عشق بتان ولی
کس پی نمی‌برد ز حریفان که مست کیست

## ایضاله

باز چشم درفشان از لعل گوهربار کیست
اشک من رنگین نه گلگون از گل رخسار کیست

زیر دیوار تو هر شب زار نالم تا سحر
بر لب بام آ شبی کاین ناله‌های زار کیست

چشم بیدار اند خلقی دیدن رویت بخواب
تا خود این دولت نصیب دیده بیدار کیست

من همی گویم تو کردی جا کجا در جان من
هر که بیند جان من داند که اینها کار کیست

کوی تو صد جا بخون آغشته شد آخر بپرس
کاین همه از سینه ریش و دل افگار کیست

کشته‌ام بیمار چون چشمت چه باشد گر گهی
گوشه چشم افگنی سویم که این بیمار کیست

نام جامی طی کن ای مطرب خدا را زین غزل
ترسم آن بشنود کر داند این گفتار کیست

من پس زانوی غم تا یار زانوی کیست — خاطر ما سوی او تا خاطر او سوی کیست

من نشسته روی بر آیینهٔ زانوی خویش — تا کنون آن ماه چون آیینه رو در روی کیست

می‌رسد هر لحظه مشک‌آمیز باد صبح‌خیز — گر نه بر مشکین غزال من گذشت این بوی کیست

سوی محرابم مخوان ای شیخ بنگر کاین زمان — نقش بسته در دلم شکل خم ابروی کیست

گر نه شب در خواب آن سرو روان را دیده‌ام — مانده در چشمم خیال قامت دلجوی کیست

ای که فارغ گویم زان سنگدل باری ببین — کامشب با خویشتن تا روز گفت و گوی کیست

شد سگ کوی تو جامی چون سگانش داغ کن — تا بداند هر که بیند کز سگان کوی کیست

ایضا

آن سرو ناز بر لب بام ایستاده کیست — بر طرف آفتاب کله کج نهاده کیست

بگذار ذکر حور و حدیث قصور او — بالای قصر آمده آن حورزاده کیست

گویند دل برای چه دادی به مهر او — آنکس که دید شکل وی و دل نداده کیست

هر جا گهی پیاده کند گشت و گه سوار — آنجا گل سواره و سرو پیاده کیست

ای شیخ شهر چند ملامت کنی مرا — بی ذوق جام باده و معشوق ساده کیست

تا دیده‌اند جام لبش اهل صومعه — آنکو نکرده خرقهٔ خود رهن باده کیست

از پا فتاد جامی و آن شوخ سنگدل — هرگز نگفت رهبر آن کو فتاده کیست

برد شوخی دل ز من اما نخواهم گفت کیست
گر برند از تن سرم قطعا نخواهم گفت کیست

آنکه ما را در جدایی سوخت سرتاپا چو شمع
گر مرا سوزند سرتاپا نخواهم گفت کیست

گرچه دریا شد کنار از اشک و این سر جایز
کو مرا مقصود ازین دریا نخواهم گفت کیست

نیکوان بسیار در چشم من آیند و روند
آنکه دارد در دل و جان جا نخواهم گفت کیست

سرو بالایان بسی می بینم اما آنکه هست
کس بحسن و لطف ازو بالا نخواهم گفت کیست

دارم از شیرین لبی شوری ندانم چون کنم
کاین نخواهد یافت تسکین تا نخواهم گفت کیست

یار بی مهر و وفا میخواند جامی را بطعن
گفت خود را وان کو من اینها نخواهم گفت کیست

## ایضا

روز رسید نشست ترک شهسوار من کجاست
چشم نرگس بر رخ یار است یار من کجاست

عاشقان هر کس بروی یار خود خندان و خوش
من چنین غمگین چرایم غمگسار من کجاست

چند کردم بیقرار و صبر هر سو اینچنین
آن شکیب آموز جان بیقرار من کجاست

بار زند از جلوه خوبی خجالت نیکوان
نیم جولانی ز سرو گلعذار من کجاست

داد کردم از غمش بر باد و آن هم چو بگست
آنکه عمری بود خاک رهگذار من کجاست

نیست خوش دامن پاکش غبار چون منی
بیدلی کز گریه بنشاند غبار من کجاست

ماند جامی دور از وی وه چه باشد گر گهی
باز پرسد کان غریب خاکسار من کجاست

١٠١٦

وه که بار از کف من دامن مقصود برفت
یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت

سنگ آزرده تیغ ستمش بود نماند
جان که آویزه بند کمرش بود برفت

وعده می‌کرد که دیگر نروم راه فراق
تا چه کردم که نه بر موجب موعود برفت

دل که از خون زخم اندود برو گو که خوشم
کو به بازار غم آن قلب زر اندود برفت

بود خشنود دلش آن که غم او جان بیم
لله الحمد که زین غمزده خشنود برفت

هجر فرقت او داد و شد آواره رقیب
زد به ویرانه ما آتش و چون دود برفت

جگری شد رخ جامی که ز غم کاهی بود
بس که اش از دیده سرشک جگرآلود برفت

## ایضا

به جز منزل که جانان من آنجاست
تنم اینجا ولی جان من آنجاست

من اینجا دورم بحمدالله که یاری
دل بی‌صبر و سامان من آنجاست

مرا گر نیست جا بر طرف بامش
خوشم کآواز افغان من آنجاست

در آن کشور مسلمانی مجویید
که شوخ نامسلمان من آنجاست

چه حاجت ماه تابان در دیاری
که خورشید درخشان من آنجاست

به تیغ آن مه دلم را می‌شکافد
بهانه آنکه پیکان من آنجاست

مخوان جامی خرابات کعبه خویش
که محبوب سخندان من آنجاست

ازان درج گوهر تکلم خوشست
وزان غنچه پر تبسم خوشست

چو مور رم مکن پایمال جفا
که بر زیردستان ترحم خوشست

چه میجویی از من نشان رقیب
نشان رقیب از جهان گم خوشست

نخواهم جدا از سگان درت
جهانرا که دیدی بمردم خوشست

منه گو فلک بالش زرکشم
که بالین ز خشت سر خم خوشست

بدرد و غم عشق خوش میزیم
چو اسباب تابد تنعم خوشست

مکن بازخش جامی از ناله بس
که بر گل ز بلبل ترنم خوشست

## ایضا له

از کوی زهد ساحت میخانه خوشترست
وز ورد صبح نعره مستانه خوشترست

یکدانه نقل از کف رندان درد نوش
در دست ما ز سبحه صد دانه خوشترست

پیمان زهد اگر شکند محتسب بمی
پیش من از شکستن پیمانه خوشترست

تا کی میان انجمن افشای سر عشق
این گفت و گو بگوشه کاشانه خوشترست

دیوانه چه خوش سخنی گفت کز غمش
دیوانه شو که عشق ز دیوانه خوشترست

بیگانه وار آیم ازین پس بکوی تو
گر آشنا به پیش تو بیگانه خوشترست

جامی غمت بسینه صد چاک خود نهفت
یعنی مقام گنج بویرانه خوشترست

درویش را سراسر کوی فنا بس است / ترک متاع خانه متاع سرا بس است

گو سر گرم ز فرش منقش مباش تنگ / پهلو منقش از اثر بوریا بس است

گر خازن حرم نزند نعره‌ی درای / از اشتران قافله بانگ درا بس است

نتوان نشستن از تک و پو در طریق عشق / آنرا که باد و پا ندهد دست پا بس است

گر روی زر دمانند از جام عیش سرخ / زخم کبود سیلی غم بر قفا بس است

عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

جامی بملک و مال چو هر سفله دل مبند / کنج فراغ و گنج قناعت ترا بس است

## ایضا

غمت تا در دلم منزل گرفتست / ز شادی جهانم دل گرفتست

مپرس از من شمار عقد آن زلف / که عقل آن عقده را مشکل گرفتست

تو دریایی و زاهد خشک ازان ماند / که زین دریا ره ساحل گرفتست

بنه ای ساروان محمل که امروز / سرشکم که راه بر محمل گرفتست

دلم با چشم خونریز تو صیدیست / که صیادش پی بسمل گرفتست

بکوی عشق ازانکس حاصلی نیست / که راه زهد بیحاصل گرفتست

ز جامت جرعه ناخورده جامی / چه خود را مست لایعقل گرفتست

تا عشق توام زبون گرفتست / دل قاعدهٔ جنون گرفتست

جولان مرا ز داغ عشقت / آتش همه درون گرفتست

گل از بنفشه منبت آن حسن / کز خط رخ تو کنون گرفتست

از شحنهٔ روزگار ما را / لعل تو خطی بخون گرفتست

در دور لب تو ساقی بزم / دست از می لاله گون گرفتست

زانسان که بود سکون الف را / در دل قد تو سکون گرفتست

تا روی تو خط فزود جامی / از مهر و مهش فزون گرفتست

## ایضا

خوش آنکه وقت گل لب جویی گرفته است / در پای سرو دست سبویی گرفته است

جعد بنفشه را که چمن مشک بوی ازوست / بر بوی زلف غالیه بویی گرفته است

از جنگ و آشتی کسان می رمد دلم / تا خو بمهر عربده جویی گرفته است

کس راه عندلیب نزد در حریم باغ / جز گل که از تو رنگی و بویی گرفته است

چون یابم از تو روی که بر من بلای عشق / راه خلاصی از همه سویی گرفته است

جان از اجل چه باد بشهر عدم سفر / گر طلعت تو فال نکویی گرفته است

جامی چه مرد گوشهٔ عزلت چنین که باز / از دست داده دل سر کویی گرفته است

۱۰۶۸

گرچه خلقی ز تو در دام بلا افتادست | هیچکس را نفتاد آنچه مرا افتادست

دلم از جا شدم از پای فتادم بنشین | که مرا در غم عشق تو چها افتادست

همه جا برق جمال تو درخشید ولی | شعله آن همه در خرمن ما افتادست

هرکجا در چمن از شوق تو آهی زده‌ام | بال و پر سوخته مرغی ز هوا افتادست

زخم تو بر دگران آمد و من مرده رشک | ای عجب تیر کجا صید کجا افتادست

حال چاک جگر ریش چه واند شوخی | کش همین چاک بدامان قبا افتادست

گفته جامی محنت زده بی ما چونست | چون بود حال کسی کز تو جدا افتادست

## ایضاً

روی خوب تو مهوش افتادست | خال مشکین بر آن خوش افتادست

چشم بد دور خال بر رخ تو | چون سپندی بر آتش افتادست

چهره زرد ما ز سرخی اشک | ورقی بس منقش افتادست

مشو ای پند گو مشوش ما | حال ما خود مشوش افتادست

هرکه در می فتاد جام کشید | بنده جامی سبوکش افتادست

## ایضاً

باز سودای چشم آن روست | جلوه سرو و چشم از روست

نکهت گل را چه کنم ای نسیم / بویی از آن پیرهنم آرزوست

توبه ز می کردم و آمد بهار / ساقی توبه شکنم آرزوست

پرسش اگر نیست بگو ناسزا / گر ز دهنت یک سخنم آرزوست

من که و بزم تو ولیکن ز دور / دیدن آن انجمنم آرزوست

زیستنم با تو میسر مباد / بی تو اگر زیستنم آرزوست

پیش بگو جامی از آن لب سخن / کاین سخنان از دهنم آرزوست

## ایضا

چو یار دور چه سود از بهار نزدیکیست / جدا ز صحبت او گل بخار نزدیکیست

دیارم آن سر کویست و یارم آن سگ کو / خوشا کسی که بیار و دیار نزدیکیست

خدا را ز سرم سایه دور دار ای هجر / که روزم از تو بشبهای تار نزدیکیست

نماند صبر ولی موعد وصال آمد / شکست کشتیم اما کنار نزدیکیست

بسوخت ز آتش دوری دلم ولی دارم / باین خیال تسلی که یار نزدیکیست

بکار شاهد و می شغل جو بلا و مترس / ز سبحه شهره که او هم بکار نزدیکیست

رسید نظم تو جامی بگوش یار آری / بگوش شاه در شاهوار نزدیکیست

حرص کس چین که با آن سیم و زر چون غنچه هست — روز و شب چشم طمع بر سفرهٔ انعام گل
وام شد در دور گل جامی بهای نقل و می — وقت زرها اکنون گرو کن در ادای وام گل

ایضاً

می‌خرامد سوی بستان شاهد رعنای گل — سرو و آب روان تا سر نهند بر پای گل
تافت تا بر از سیم رشته سوزن از زر ساخت مهر — تا صبا دوزد قبای لطف بر بالای گل
جلوهٔ گلزار بود چیزی ورای رنگ و بو — نیست بی چیزی که بلبل شد چنین شیدای گل
وقت گل کامی بگیر از دلبر نارسته خط — پیش از آن روزی که بینی خارها بر جای گل
بزم مستان را بیارا از گل ای ساقی که شد — بزم باغ آراسته از روی بزم آرای گل
لب لب جوی و گلزار این همه صد رو عشوه جوی — ای که چون آب روانی لب بلب جویای گل
وصف گل تا چند جامی سر گران از لاله رخ — چون تو تا باشد داغ بر دل گی بوی گل

ایضاً

من بنده حقیر و تو سلطان محتشم — گر در غم تو زار بمیرم ترا چه غم
رنجور گشته ام ز تماشای مقدمت — بهر خدا به پرسش من رنجه کن قدم
بر جانم از تو هر چه رسد جای منتست — گر ناوک جفاست و گر خنجر ستم
سرگشتگان بادیه پیمای عشق را — هجر تو رهنمود بسر منزل عدم

شد سینه‌ام شکاف شکاف از خدنگ آه / از هر شکاف آتش دل می‌زند علم

روزی که می‌نوشت قضا نامهٔ اجل / قتل مرا به تیغ جفای تو زد رقم

عمریست جرعه‌نوش سفال سگان تست / جامی که آب خضر ننوشد ز جام جم

## ایضاً له

خواهم از تیغت پس از قتل استخوان خود قلم / تا کنم شرح غمت بر لوح خاک خود رقم

بر سرم ران روزنی از راه کرم رخش جفا / تا کنیم داری ز محرومی لگدکوب ستم

گر خم محراب ابروی تو بیند شیخ شهر / پشت طاعت کم کند دیگر بسوی قبله خم

از مژه خوناب و از دل خون ناب آید مرا / غرقه خواهم شد درین سیل دمادم دم بدم

ز ابر خونبار گرد کعبه کویت که نیست / جز بخون دردمندان تشنه ریگ این حرم

روی اگر پسندیم سودن خشت پای خویش / فرش کن چشم مرا بهر خدا زیر قدم

تنگ شد بر جامی از هجر رخت شهر وجود / وقت آن آمد که آرد رو بصحرای عدم

## ایضاً له

با غم و درد تو کنم دم بدم / شکر که باشد تو دوم النعم

صبر کم و محنت و اندوه پر / کم صبر العاشق فی الهجر کم

پیش دهانت عدمست آب خضر / با لب لعل تو دهان کالعدم

آنکه بر گل گره از جعد سمن بوی تو بست — رشته جان مرا در شکن موی تو بست

طعنه بر طوطی طبعم مزن از کم سخنی — که بر او راه سخن لعل سخنگوی تو بست

حمد لله که جان معتکف حضرت تست — گرچه تن بار اقامت ز سر کوی تو بست

هیچ شب دیده نبندم من غمزده بخواب — چون کنم خواب مرا نرگس جادوی تو بست

خانه صبر من از زیر برانداخت فلک — که بدین قاعده طاق خم ابروی تو بست

نافه گر خون جگر پرورش آهوی چین — در دل خون گره از نکهت گیسوی تو بست

می دهد زینت بازار سخن جامی را — نخل نظمی که بیاد قد دلجوی تو بست

ایضا له

ابر نیسان سایبان طارم گردون پی است — لاله چون لعل از پرورش زمرد گون است

شاهد رعنای لاله کرده گلگون پیرهن — یاد قتل محبان دامن اندر خون است

آن خطا کشتم ز زیر خاک بعد از مدتی — آتش داغ شهیدانش علم بیرون زدست

کوه یاقوتی طبقها را ز لعل ناب پر — گویا ضحاک گل بر گنج افریدون است

بر حریر نیلگون آب حیرانم که باد — صد هزاران آژده بی دست و سوزن چون است

گرچه عکس سبزه در جو زنگ بر آیینه است — زنگ غم را صیقل از صد خاطر محزون است

بهر آب خور فکنده مرو زیر سرهای شاخ — شب شکوفه جادری گر قرص مه صابون است


چون رسد بر لاله ژاله آیدم زان سنگ پا
گر کتاف لیلیش کابه مجنون نوشت
لعل جامی بود سنجیده در میزان لطف
حاسد از طعنی نوشت از طبع ناموزون بیت
ترک گلچهره من خیمه به صحرا زده است
در دل لاله ز رشکش آتش سودا زده است
بهر قتل که کمر بست ندانم که مرا
می کشد گوشه دامانش کم بالا زده است

می به خاک درت خاصیت آب حیات | بس که سرنوش لبی بوسه بر آنجا زده است
شد چنان پایهٔ آه من از آن ماه بلند | که سراپرده برین طارم مینا زده است
جامی افتاده زپا زیر لگدکوب فراق | تا به فتراک تو کی دست تمنا زده است

ایضاً

مرا عشق غریبی خوار کرده ست | چه گویم عشق ازین بسیار کرده ست
نیاید از دل بی عشق کاری | مرا این نکته در دل کار کرده ست
بروز وصل پس آسان بود عشق | شب هجرش چنین دشوار کرده ست
نمی جنبد رقیبت زان سر کوی | ره عشاق را دیوار کرده ست
در آغوش چو دوشت در خواب دیدم | فلک بختم مرا بیدار کرده ست
عیادت می کنی بیمار خود را | مرا این آرزو بیمار کرده ست
گدای تست جامی لیکن از تو | همین دریوزهٔ دیدار کرده ست

ایضاً

چشمم خیال قد تو جز نخل تر نبست | نخل خیال را کس ازین چشم بر نبست
نگذشت در غم تو شبی کاتش دلم | از دود آه راه نفس بر سحر نبست
برداشت وصلت از سر ما سایه وه که بخت | آن مرغ رام ناشده را بال و پر نبست

دارو بدو از لعل تو بر سر سبوی می | صوفی که بجز عمامه تقوی بسر نیست
لعلت خوش اشک من از خنده بس نکرد | بر سایلان کریم در لطف در نیست
جز با غمت نرفت ز تن جان بیدلان | بی زاد و راه قافله بار سفر نیست
جامی که بسته بود کمر در طریق زهد | باشد اسیر عشق تو دیگر کمر نیست




کس شیوهٔ آن دلبر چالاک نداشت | خونخواری آن کافر بیباک نداشت
افتاد سرم در ره خونخواره سواری | کز سرکشیش لایق فتراک نداشت
چون سایه بخاک افکند آن سرو نه بر من | گر قدر مرا پست تر از خاک نداشت
زانکس که دراد وخت گریبان چه گشایم | چون دوختن این جگر چاک نداشت
آن سرو که پاکیست چو گل دامن حسنش | افسوس که قدر نظر پاک نداشت
هر درد و غمی کامد ازین چرخ جفاکیش | منزل بجز این سینهٔ غمناک نداشت
جامی که خونریزی آن شوخ دعایی | جز سلمک الله و ابقاک نداشت




ای که سر گز نشود زلف کجت با ما راست | کار ما راست شود چون بکنی بالا راست
ما نیاییم ز روی تو نظر گرچه گرفت | از مژه چشم تو صد تیر بلا بر ما راست

خلعت لطف بقد تو بریدند ای سرو | نا یدان جامه بقد دگری قطع راست
راستم با تو علی رغم همه کج نظران | گرچه فرقی بنود پیش تو از کج تا راست
می نیارد به زبان خامه بجز وصف قدت | راستانرا ز زبان کی گذرد الا راست
دیده راست سزد جای خرام تو ولی | رنجه فرما قدم ای سرو که در دم جا راست

ایضاً

چه گویم کز فراقت چونم ای دوست | جگر پر درد و دل پر خونم ای دوست
بزیر پای خود کردی سرم پست | رساندی پایه بر گردونم ای دوست
میان مه روان بودم فسانه | زره بر روی سنگ افسونم ای دوست
چسان از لعل میگون تو مستم | که فارغ از می گلگونم ای دوست
ز نقد عشق اگر خالی بود جیب | چه سود از گنج افریدونم ای دوست
کم در حشمت و جاه از سکندرست | ولیکن در وفا افزونم ای دوست
تو گو جای سگ این آستان نیست | بگو زین در چرا بیرونم ای دوست

ایضاً

دور از رخ تو حیرانم ای دوست | گر هست چو جان بجانم ای دوست
صبر از همه نیکوان توانم | لیک از تو نمی توانم ای دوست

خواهم که بروز وصل پشت | غمنامه هجر خوانم ای دوست
پیش تو هنوز نارسیده | از کار رفته زبانم ای دوست
گفتی ز غم دل تو چونست | دل پیش تو من چه دانم ای دوست
دامن مفشان ز من که خواهم | جان در قدمت فشانم ای دوست
جامی سر خود نهاده بر در | یعنی سگ آستانم ای دوست

ایضا

دوش بی یاد تو چشمم دم بدم خون میگریست | سوز من میدید شمع و از من افزون میگریست
گریه تلخ صراحی نیست بی چیزی بود | غالبا از شوق آن لبهای میگون میگریست
صبحدم یارب کواکب بود ریزان از سپهر | یا نه بر درد دل من چشم گردون میگریست
چون فسونگر دید در دم بیدلی از من امید | ورنه بی موجب چرا هنگام افسون میگریست
آن نه باران بود دیگر کوی لیلی بر هوا | روزگار سنگدل بر حال مجنون میگریست
وان روان تا منزل شیرین نه جوی شیر بود | بلکه بر فرهاد مسکین کوه و هامون میگریست
شد چنان جامی ضعیف از محنت هجران که دوش | سیل اشکش از خانه مبرقش برون چون میگریست

ایضا

یار خطی که بر عذار نوشت | لوح اللیل فی النهار نوشت

بجانب سفر آن ترک تندخو رفتست
خبر دهید مرا اگر کدام سو رفتست

بگردش ار چه رسیدن نمی‌توان باری
کشم بدیده غبار رهی که او رفتست

هزار دل کند از شهر صبر آواره
بهر دیار که با آن رخ نکو رفتست

چه آب در جگرم باشد اینچنین که مرا
هم آب دیده ز هجرش هم آب رو رفتست

بکشت باغ مخوان باغبان مرا زین پیش
که بی جمال وی از باغ رنگ و بو رفتست

نداده کس خبر از عمر رفته خوش نشیم
اگر چه عمر عزیزم بجست و جو رفتست

بروز حشر مگر سر برآورد جامی
چنین که از غم هجران بخود فرو رفتست

ایضا

با خیال آن دو ابرو هر کجم خواب آمدست
خوابگاه من چو پشت طاق محراب آمدست

هر کجا حال شب و بیخوابی خود گفته‌ام
زان فسانه خلق را رحم و ترا خواب آمدست

ره بتوحید مسبب کی برد عقل از رخت
چون بزلفت بسته زنجیر اسباب آمدست

گر ترا جنس وفا باید بشهر عشق جوی
کان متاع اندر دیار حسن نایاب آمدست

خانه ما را مخواه امشب چراغ عاریت
گرد در و دیوار این ویرانه مهتاب آمدست

بس که رفت از دل گرمم ببالا آتش چون
از نم آن سبزه زار چرخ سیراب آمدست

هر که افشرد جامی ذیل تر دامان خویش
جای آب از دامن او باده ناب آمدست

کس از خوبان وفا هرگز ندیدست / جز این جفا هرگز ندیدست

کند نادیده آن بدخو چنانم / که پنداری مرا هرگز ندیدست

دلم زان چشم جادو شیوه یابد / گر آهوی خطا هرگز ندیدست

خراش دل چه گویم کان گل اندام / ز خار آزار ما هرگز ندیدست

نیاید خبر کسی را دجله در چشم / گر آب چشم ما هرگز ندیدست

جدا زان مه چنانم که تن را / کسی بی جان بقا هرگز ندیدست

بلا باشد غم خوبان و جامی / خلاصی زین بلا هرگز ندیدست

## ایضا

خوبی تو بس نازک و ما را ادبی نیست / گر زانکه بگیرد دولت از ما عجبی نیست

بنمود قدمی در رهت ای چشمه حیوان / کافتاده چو مرغ ته بخون تشنه لبی نیست

هر تار ز زلف سبب جذبه عشقست / سوی تو کشش خاطر ما بی سببی نیست

از نغمه غم بس کن ای مرغ سحرخیز / کامسال درین باغ نوای طربی نیست

سر بر در تو خواب غنیمت بود امشب / کاین دولت بیدار شبی هست و شبی نیست

پیداست چه خیزد ز طلبکاری عاشق / گر از طرف دوست نهانی طلبی نیست

گردی لقب جامی بیدل سگ این کوی / در مجمع یاران ازینش لقبی نیست

والضحی را که واضحش رخ اوست / سورة اللیل بر کنارش نوشت
بخط سبز وصف خط و رخش / سبزه بر طرف لاله زار نوشت
لب او بر شکر نمک و گلاب / مرهم سینهٔ فکار نوشت
بر بیاض رخم محرر اشک / قصهٔ درد انتظار نوشت
قصد شهرت نبود جامی را / کاین همه نظم آبدار نوشت
بهر احباب بر صحیفهٔ دهر / نکتهٔ چند یادگار نوشت

## ایضا

یار نازک دل که بی موجب ز من آزار داشت / عمری از تیغ تغافل خاطرم افگار داشت
داشتم بسیار درد و حسرت از آزار او / با من از آزارش نمیدانم چرا بسیار داشت
دیده بخت من از نادیدن او تیره بود / روشن آن چشمی که پیاپی ازان رخسار داشت
کار او آن بود کار عاشقان از دل ببرد / چون مرا افتاد با او کار دست از کار داشت
آگه از بیداری شبهای من دانی که کیست / آنکه بی روی چنان ماهی شبی بیدار داشت
می‌گذشت آن سرو و می‌مردم ز غیرت کز چه رو / با وجود چشم من بر خاک ره رفتار داشت
بود جامی با نگارش یار لیک آن سنگدل / گه گهی گر التفاتی داشت با اغیار داشت

شبها ز رخش در دل ویران شده ره داشت / ویرانهٔ ما روشنی از پرتو مه داشت

دل داشت در آن زلف سیه خانه ازین پیش / آن بخت کجا شد که دل خانهٔ سیه داشت

سیل مژه بربود مرا همچو خس از جای / خود را نتوانم دگر از گریه نگه داشت

دی جلوه کنان می‌شدی اندر صف خوبان / با حشمت و جاهی که نه سلطان نه سپه داشت

طرف کله از ناز شکستی و جهانی / از هر طرفی چشم بر آن طرف کله داشت

افتاد مرا با تو همان قصه که مردم / گویند فلان گلخنی اندیشهٔ شه داشت

جامی که بشمشیر جفا ریختیش خون / جز دعوی عشق تو ندانم چه گنه داشت

## ایضاً

دردا که یار جانب ما را نگه نداشت / آیین مهر و رسم وفا را نگه نداشت

شد خاک پای او ره و صد خداشناس / فارغ گذشت و راه خدا را نگه نداشت

چشم جوانکشش مژه سا دارچه غمزه‌اش / از سینه‌ام خدنگ جفا را نگه نداشت

در حیرتم ز باد که از چشم مردمان / چون سرمه خاک آن کف پا را نگه نداشت

صوفی صفای دل بغم غیر تیره ساخت / آیینهٔ خدای نما را نگه نداشت

هر جا که شد مقیم در حرمتی نیافت / چون در صف سگان تو جا را نگه نداشت

جامی پس از دعای وصالت بهجر سوخت / افسوس ازین دعا که بلا را نگه نداشت

چه سان ز چشم من آن خاک پا دریغ نداشت — چو دید اهل نظر را توتیا دریغ نداشت

نیاز بر همه خوبان که هیچ نکته حسن — ازین شمایل موزون خدا دریغ نداشت

بهای وصل تو دل عقل و صبر و دین همه داد — چو بود مایل کالا بها دریغ نداشت

شدم نشانه عشق بتان و غمزه تو — ازین نشانه خدنگ بلا دریغ نداشت

فدای بوی خوشت باد جان که پیرهنت — ز باد و باد ز گل گل ز ما دریغ نداشت

مگیر سایه ز من ای که سرو پر لطفی — که شاه سایه لطف از گدا دریغ نداشت

ز دست جامی اگر چند خدمتی نامد — توقعهای اجابت دعا دریغ نداشت

## ایضاً له

بر سر کویی که روزی سرو نازم برگذشت — در زمین بوسی همه عمر دراز من گذشت

بود پیش از حد نیازم با سگان او ولی — ناز آن بدخوی یار از نیاز من گذشت

قامتش را سجده بردم چون بهانه ساختم — دی چو بت ما را ز پیش نماز من گذشت

چشم گریان من و خاک کف پای سگی — کو شبی از کوی یار دلنواز من گذشت

شاه غزنین جان همیداد از غم و می گفت حیف — عمر من جز آنچه در وصل ایاز من گذشت

سوخت شمع از آتش اندیشه سر تا پای دوش — چون به مجلس قصه سوز و گداز من گذشت

جامیا مرد حقیقت بین معنی رو درا — هر کجا افسانه عشق مجاز من گذشت

جان رنج فرسوده را با غم هجران گذاشت
طاقت صحبت نداشت خانه بمهمان گذاشت

تیر تو آمد فرو سینه بسی تنگ بود
دل بعدم رو نهاد جای به پیکان گذاشت

کعبه روی را کشید جذبهٔ خاک درت
راحله و زاد را زیر مغیلان گذاشت

گریه چرا غم بکشت گرمی دل همچنان
آتش پیدا نشاند سوزش پنهان گذاشت

ترک دل آشوب من کرد خرد و صبر پاک
برد بغارت چه باک شکر که ایمان گذاشت

طرف کله بر شکست زخش خطا بند راند
بر قدمی صد چو من واله و حیران گذاشت

جامی بیدل نیافت داد ز خوبان شهر
راه سفر بر گرفت شهر بدیشان گذاشت

## ایضا له

باز برنگی دگری می نهمت
زانچه بودی خوبتر می نهمت

پیش ازین بودی چو غنچه پرده گی
چون گل اکنون پرده در می نهمت

خود کمر چیزی نه بینم در میان
زان میان کاندر کمر می نهمت

چون نمی آیی چو جان اندر برم
همچو عمر اندر گذر می نهمت

رفتی از پیش نظر عمری و من
همچنان پیش نظر می نهمت

تیر آهی گر رسد سویت چه باک
سینه پاکان سپر می نهمت

جامی از جام که خوردی می که باز
از دو عالم بیخبر می نهمت

۱۲۳۵

## ایضا له

در بزم ما که میرود از نقل و جام بحث ای محتسب مکن ز حلال و حرام بحث
زان زلف و رخ که حجت دور و تسلسلست باشد میان اهل نظر صبح و شام بحث
زان ماجرا که باده فرو ریخت از لبت مردم رود میان صراحی و جام بحث
منعم کنی ز زنخ که بگو ترک بحث وصل تا منع وار دست نگردد تمام بحث
با زاهد فسرده مگو شرح سر عشق از نکتهای خاص مکن پیش عام بحث
از لعل تست این همه غوغای ما نه می از می رود بمجلس مستان مدام بحث
جامی حدیث لعل لبش گوی اگر کند با منطق تو طوطی شیرین کلام بحث

## ایضا له

ای خاک ره تو عرش را تاج یک پایه ز قدر رتبت معراج
تو در یتیمی و ترا جای برتر ز همه چو درة التاج
فخر تو بفقر و تاجداران آورده بفرق تو بدرت باج
در تیره شب ضلال و خذلان نور تو شده سراج وهاج
آیات تو در زمانه ظاهر چون سکه بون خط ز صفحه عاج
بر روی زده کف خجالت با جود کف تو بحر مواج

مشتاق تو را مغیلان — در زیر قدم حریر و دیباج
جامی که زنند باد عصیان — شد خرمن طاعتش بتاراج
اکنون ره معذرت گرفته — مسکین بشفاعت تو محتاج

ایضا له

نیست شب وصل تو را رواج — روز نباشد بچراغ احتیاج
خاک در و سنگ جفای توام — داد فراغ از هوس تخت و تاج
زین تن لاغر چه بری نقد جان — از ده ویران چه ستانی خراج
درد مرا دید طبیبی و گفت — داغ جدایی نپذیرد علاج
رنجه شدی ز آه و فغانم که دید — سخت دلی همچو تو نازک مزاج
چند کنی ره بر یک بوسه بخش — خوش ننماید ز کریمان لجاج
عکس لبت از دل جامی نمود — چون می رنگین ز درون زجاج

ایضا له

درین خرابه مکش بهر گنج غصه و رنج — چو نقد وقت تو شد فقر خاک بر سر گنج
بتخت و کار جهان رخ میار کاخر دو — ز گشت مات شود شاه عرصه شطرنج
بقصر عشرت و ایوان عیش شاهان بین — که زاغ نغمه سرا گشته جغد قافیه سنج

گزیر کی دهدت حبس پنج حس و جهت | که هست چاره کارت برون از این شش و پنج
شکنج طره خوبان بگیر و عشوه مخر | که آن شکنجه و بندست مرد را نه شکنج
بسی نماند که آید خزان عمر و نگر | که لاله بس نکند از دلال و غنچه ز غنج
ز بخت تیره خود و رنج می‌کشی جامی | ز جنبش فلک و گردش زمانه مرنج

ایضاً

سر زلفت که هست از باد گاهی راست گاهی کج | بران رخسار و عارض باد گاهی راست گاهی کج
چو در پستی خرامی قدت از حسنیت باد | شود چون شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
خیال قامت و محراب ابروی تو می‌بندد | که می‌خواند امام او را و گاهی راست گاهی کج
در آن بالا و زلف از باغبان صنع حیرانم | که چون می‌پرورد شمشاد گاهی راست گاهی کج
ز قوس کج نهادت باو خرم راستی کارد | بعاشق مژه پیدا و گاهی راست گاهی کج
نماز من نیاز آید چه حاصل زانکه در مسجد | شوم بر جادت زهاد گاهی راست گاهی کج
خیال قد و زلفت بست جامی در سخن زان رو | ردیف شعر او افتاد گاهی راست گاهی کج

ایضاً

ز ایوان کاخ میکده آمد علی الصباح | مرغی گرفته نامه اقبال در جناح
مضمونش آنکه هر که نمی را مباح داشت | خوش بعو و بفتوی پیر مغان مباح

سرمایهٔ فلاح چه باشد شراب لعل / یا معشر الاحبة حیوا علی الفلاح

صدر وصف نعال نباشد ببزم عشق / از سر که خواست ساقی ما کرد افتتاح

اقداح راح راحت روح تو کی شود / ان لم تکن تناولها من ید الملاح

حالی نه ایم از تو صباح و رواح هم / ای هم صباح ما ز تو فرخنده هم رواح

جامی ببزم اهل صفا میروی نخست / دل پاک کن ز وسوسهٔ توبه و صلاح

ایضا

ایها الساقی ادر کاس الصبوح / هات مفتاحا لابواب الفتوح

پرتو جام است یا عکس مدام / ام بریق البرق ام برق یلوح

نکهت گل یا نسیم سنبل است / ام شمیم الراح ام مسک یفوح

رفتی و گفتی بهجران ده رضا / انت روحی کیف اضحی ان تروح

ناصح از می توبه فرماید ولی / من ز توبه توبه دارم نصوح

گریهٔ ما بین همه عمر دراز / چند خوانی قصهٔ طوفان نوح

جان فدای دوست کن جامی که هست / کمترین کاری درین ره بذل روح

ایضا

ای لعل تو زنده نام مسیح / کرده حشمت هزار خون صریح

پنیم از خط سبز و خال سپیا | بر همه نیکوان ترا ترجیح
از لبت شور ما خوشست آری | کل شیء من الملیح ملیح
کار نیک از رقیب چون آید | کل فعل من القبیح قبیح
خبر وصل گر تو داد رسول | خوش حدیثیست گرچه نیست صحیح
زاهد شهر ما عجب مرغیست | دام کرده ز دانه تسبیح
خون جامی چه غم که خورد لبت | باده باشد حلال پیش مسیح

## ایضا

دارم از پیر مغان نقل که در دین مسیح | باده چون نقل مباحست ز نی نقل صحیح
تخته لاتی جانان بکف آرای زاهد | رحمت دست بگیر و بقیات تسبیح
شیوه علم نظر ورز که العلم حسن | منکر فعل خرد باش که الجهل قبیح
پیش لعل تو نهم لب بلب جام آری | باشارت طلب بوسه نیی نه بصریح
آن دهان یکسر مویست ز لطف تو و هست | یکسر موی ترا بر همه خوبان ترجیح
هر کجا شوخ و ملیحیست دلم کشته اوست | خاصه آن چشم خوش شوخ و لب لعل ملیح

دارد صبح ز صوفی طلب ورد صباح
جامی و جام صبوح از کف معشوق صبیح

ز مهر روی تو هر شب کنم نظاره صبح
نهم سرشک فشان چشم بر ستاره صبح

زند بصدق چو من دم ز مهر خورشیدی
وگرنه چیست گریبان پاره پاره صبح

سواد طره شبرنگ گرد عارض تو
سیاهی شب تیره است بر کنار صبح

چنان بلند شد افغان ما که نشنیدند
که این نفیر شب است یا نقاره صبح

علی الصباح بروی تو ام فتاد نظر
صباح من همه شد خیر از استخاره صبح

ز صبح دم چه زنم با صفای طلعت تو
نداشت کس شب تاریک در شماره صبح

ز بس که وجه شبه روشنست از اهل سخن
خوش است در صفت روی تو استعاره صبح

طلوع اگر نکند زهره از افق جامی
بس است گوهر نظم تو گوشواره صبح

## ایضاً

رخش همت تند و ملک فقر را میدان فراخ
نیست از نظاره آسودن درین نه کاخ

شیوه نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است با شیشه در ره سنگلاخ

نیست ممکن ترک فقر از من که در عهد ازل
بسته ام با فقر عهدی مستحیل الانفساخ

بهر آوازی ز کوس فقر تا آوازه
گوش جان دارد دلم بر روزن کاخ سماخ

هرچه داری چون شکوفه برفشان زانکه سنگ
بهر میوه میخورد از دست مشتی سفله شاخ

هر دم از عمر گرامی هست گنجی بی بدل
میرود گنجی چنین بر باد هر دم آخ آخ

همگنان شهر صورت نیست جامی جای تو | سوی معنی رو که هست آن ملک را میدان فراخ

## ایضا

ای بی لب تو کام دهان قند ناب تلخ | در کام جام بی لب لعلت شراب تلخ

زانم که دهر زهر فراق تو کام چشاند | شد در مذاق عیش مرا خورد و خواب تلخ

از دل که سوخت ز آتش غم چاشنی مگیر | ترسم که آیدت بدهان این کباب تلخ

شیرین مکن بنقل دهانم چو نی تهی | کز وصلت چون تو تهی بود زهر ناب تلخ

کردم سوال بوسه بشیرینی از لبت | نبود طریق لطف که گویی جواب تلخ

رویت گلست و گریه تلخم از و گلاب | هرگز گلی نداد بدینسان گلاب تلخ

می باید از عتاب تو جامی حلاوتی | آری نباید از لب شیرین عتاب تلخ

## ایضا

ما خسته خاطریم و دل افگار و دردمند | زان یار جنگجوی و نگار جفا پسند

ای نا چشیده چاشنی درد بیدلان | از حال ما بترس و بر احوال ما مخند

می کرد جا بخاطر ما پند پیش ازین | اکنون که بند عشق قوی شد چه جای پند

ما را میان اهل وفا عشق برکشید | هرجا که میرویم بعشقیم سربلند

بستم بخاک بوس درش رشته امید | بر کاخ عرش می فکند همتم کمند

بس نازکست خاطر رندان دردنوش — ای زاهد فسرده دل ابرام ما بچند
جامی ز نقشها سوی بی‌نقش راه برد — خود را بنقش نسبت بر آن شاه نقشبند

## ایضا

شد نقش هستی خود بند شیخ خودپسند — ماند محروم از تماشای جمال نقشبند
کور شو گو دیده خودبین که بهر آن جمال — چرخ مجمر آفتاب اخگر بود انجم سپند
کی کند باور که نوشیدست خضر آب حیات — مرده کز مشرب مردان نباشد بهره‌مند
لال دل آینه‌اند ای شکل با نطق خویش — دیده در آینه طعن و لعن بر آینه چند
آنکه تف بر آینه افکند چون در آینه — دید روی زشت خود تف هم بروی خود فکند
پست همت را ز بالا واردی ناید فرو — گر شکافد سقف مسجد را بآواز بلند
خواجه صفرامیت از تر کام و خشک لب — مانده آب شور جویان بر لب دریای قند
شانه کاری راستمار و از محاسن شیخ شهر — جای آن دارد که گرد وی چو رندان ریش خند
دست بگسل جامیا از رشته تسبیح زرق — زانکه نتوان صید مقصودی گرفتن زین کمند

## ایضا

ای درین کاخ امانی بغم و شادی بند — بنده نفس چه خوری دعوی آزادی چند
هش وانا چه بود ملک همه دنیا هیچ — لاف دانش چه زنی ای که بهیچی خرسند

رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان / بسر کنگرهٔ مقصود چو پست کمند

عالمی را ز تو پندست که در بند خودی / با تگی بهر خلاص دگران گوی به پند

لب بهر طعمه میالای که دندان شکند / بر سر خوان فرومایه زر آلوده قند

سنگ آزار مزن بر دل ارباب صفا / کامد آسان شکن این شیشه و مشکل پیوند

ناپسندیده فتد طور تو جامی همه را / هر چه خود را نپسندی دگری را مپسند

ایضاً له

دل ز خوبان نکشد جز سوی آن سرو بلند / وه که خون شد جگرم زین دل شوخ اسپند

رنج بی فایده چندین مکش ای خواجه حکیم / بنود مرهم داغ تو مرا فایده مند

سرو رخی که دلم در چمن عیش نشاند / تند باد غمت آمد همه از بیخ بکند

خندهٔ غنچه بود وقت گل از گریهٔ ابر / گریهٔ من نگر ای غنچهٔ سیراب و بخند

خط سبز تو دودیست کز آتش رخ تست / چون پی چشم بدان خال سیه سوخت سپند

من نیم آنکه کشم از خط سودای تو سر / گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند

کی رسد دست بسیمین رسنت جامی را / همتش گرچه بر اوج فلک انداخت کمند

ایضاً له

دلم در حلقهٔ زلف تو شد بند / ز من بگسل که محکم گشت پیوند

بر آن لب خالها بس خط میفزای — بلا بر جان من زین بیش مپسند
چه سود از پندگویان بیدلی را — که گیرد عاقلی از حال او پند
بجند مکاری سرو بلندت — میان صد جا گره بسته نی قند
ز بنده لاف عشقت گر گناهست — گناه از بنده و عفو از خداوند
ز دست من کشی هر دم سر زلف — ز پا افتادم ای جان سرکشی چند
ز سنگ کمتر نهی مقدار جامی — ولی هست او بدین مقدار خرسند




از یار کهن نمی‌کنی یاد — این شیوهٔ نو مبارکت باد
فریاد کسی نمی‌کنی گوش — پیش که کنیم از تو فریاد
با دولت بندگیت هستیم — از خواجگی دو عالم آزاد
شاید که ترا فرشته خوانند — کاین لطف ندارد آدمی‌زاد
آن سوخته یافت لذت عشق — کز وصل نشان ندید و جان داد
از شکر جانفزای شیرین — پرویز نیافت ذوق فرهاد


مرغ چمن وفاست جامی
در دام غم و بلا چه افتاد


۱۲۹

بودم چو خاک رهگذر راهش بسی حقیر / خاک حقیر را ز کرم احترام کرد

دل رفت و جان هم از پی سرو روان او / از پیش من چو بهر گذشتن خرام کرد

شکر خدا که از شکرین خنده سعی بخت / شیرین لبش بکام من تلخکام کرد

جامی بوصف آن لب لعل شکرشکن / طی حدیث طوطی شیرین کلام کرد

ایضا

وه که آن ترک پری پیکر مرا دیوانه کرد / آشنا ناگشته از عقل و خرد بیگانه کرد

هر مسلمانی که شکل آن بت بدکیش دید / پشت در محراب و مسجد روی در بتخانه کرد

آنکه هر جا قصه لیلی و مجنون خواندی / چون شنید احوال ما ترک آن افسانه کرد

این همه مستی و بیهوشی نه حد باده بود / با حریفان هرچه کرد آن نرگس مستانه کرد

عشق گنج آمد دل بیچاره ما ویرانه / آنچنان گنجی کجا منزل درین ویرانه کرد

جان ز شوق عارض و خالش فرود آمد بتن / مرغ را مایل به پستی ذوق آب و دانه کرد

جامیا با دردی درد بلا می باش خوش / چون ترا ساقی عشق این باده در پیمانه کرد

ایضا

دلم میل یکی سرو سهی کرد / که در وصفش عبارت کوتهی کرد

اگرچه بی رهی کردن خرد کرد / بحمدالله که تنها بارهی کرد

دل من زان دهان بود در عدم داشت | چو جان دانست عزم همرهی کرد
صراحی با وجود لعلش از می | دلی پر داشت بر ساغر تهی کرد
حریم آستانش دید زاهد | هوای خلد کرد و ابلهی کرد
دلم خوش بود با بیماری خویش | از آن سیب زنخ میل بهی کرد
بصحرای عدم زد خیمه جامی | چو سودای بتان خرگهی کرد

## ایضاً

بسی بسوی تو از دیده پای خواهم کرد | بر آستان تو در دیده جای خواهم کرد
برسم سجده چمن زانجا که مقدم تو | برای دیده ای خود سرمه سای خواهم کرد
درین سرا بغمت خو گرفته ام بفرست | غمی که زاد ره آن سرای خواهم کرد
بهر طرف که روی در فضای محمل تو | بناله همنفسی با درای خواهم کرد
فزود محنتم از دل بداغ فرقت تو | سرای این دل محنت فزای خواهم کرد
به بنده بوسی از آن حواله کن ورنه | حواله لب تو با خدای خواهم کرد
درا بمیکده جامی که حل مشکل عشق | بجام باده مشکل گشای خواهم کرد

## ایضاً

پیش تو جان نمی‌توانم کرد | وز تو خود وا نمی‌توانم کرد

می توانم ز خویش قطع امید | وز تو قطع امید نتوانم کرد
بی تو گفتم که صبر پیشه کنم | گفتم اما نمی توانم کرد
خوی گرم کن به بوسه موعود | که تقاضا نمی توانم کرد
سوختم ز آتش نهان و هنوز | آشکارا نمی توانم کرد
سرو خواندم قد ترا وز شرم | سر به بالا نمی توانم کرد
جامی از من شکیب و صبر مجو | که من اینها نمی توانم کرد

## ایضا

پیش از آن روز که این طاق مقرنس کردند | قبله ام زان خم ابروی مقوس کردند
درخشان آن مشعل نور رخت که اندر شب طور | روشن از آتش وادی مقدس کردند
دردنوشان غمت خرقه پشمینه بدوش | بس تفاخر که برین طارم اطلس کردند
پیش ازین شیوه چشمان تو خونریزی بود | دور ما آمد از آن شیوه چرا بس کردند
فیض عامش نگر ای شاهد گل خرده مگیر | که درین باغ چرا پرورش خس کردند
زاهدا چاک مکن خرقه که بستم ز غمش | زانکه این جامه نه بر قامت هر کس کردند
جامی از دامن آن گرم روان دست مدار | که به هر مرحله صد قافله واپس کردند

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد

خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بر آنجا گذر نکرد

ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون سرگران التفات بدین سیم و زر نکرد

تا در رخش نظر نکنم هرگزم ندید
جایی که روی خویش بسویی دگر نکرد

بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد

میخواست تن که همره جان از پیش رود
جان خون شد و چنان رفت که تن را خبر نکرد

شد خاک بر درش سر جامی ولی هنوز
سودای پای بوس وی از سر بدر نکرد

## ایضا

وه که آن سلطان مظلومان نگاهی هم نکرد
وز تکبر گوش سوی دادخواهی هم نکرد

بهر پابوسی براهش سالها بودیم خاک
سرگران آن تندخو گذر بر خاک راهی هم نکرد

دل که میزد لاف صبر از ماه رویش سالها
کی تواند صبر از و سالی که ماهی هم نکرد

هر که با روی چو زر گشت از گدایان درش
پایمالی شد پروای جاهی هم نکرد

کیست عاشق تا دلی گر تیرباران جفا
خورد و صد زخم بلا بر جان و آهی هم نکرد

بر در و دیوار خود نگذاشت سایم روی زرد
آه کز من اعتبار برگ کاهی هم نکرد

من نه آنم گرچه شد جامی چنین بی آب روی
گرچه از وی نامد احسانی گناهی هم نکرد

چو ترک سرکش من پای در رکاب کند | کرشمه زیبد و جولان ز آفتاب کند
قرار خانهٔ زین جا بکرده گرم هنوز | هزار خانهٔ صبر و خرد خراب کند
چگونه لذت تیغش چشم که در دم قتل | ز حلق تشنه گذر تیزتر ز آب کند
من از تصور نادیدنش همی میرم | نعوذ بالله اگر روی در نقاب کند
خراب عشوهٔ آن تندخوی بدکیشم | که گاه عشوه و گه ناز و گه عتاب کند
بباده بهر حریفان چو مجلس آراید | نخست از آتش غیرت دلم کباب کند
اگر بمرتبهٔ جامی بشیخ جام رسد | بجاید ور لبش توبه از شراب کند

## ایضاً له

هر شبی آهم حریم سدره را روشن کند | شاخ طوبی را درخت وادی ایمن کند
شد پریشان کار من از فکر آن نامهربان | مهربانی گو که اکنون فکر کار من کند
شد تنش را سیب تا رو بود پیراهن نگار | کاش کز گلبرگ تر ترتیب پیراهن کند
دل که از غم سوخت هم در آتش غم سر نهد | گلخنی بستر هم از خاکستر گلخن کند
گر نخواهد سختی حال گرفتاران جدای | نیکوان را آن چرا از سیم و دل آهن کند
گر ببوید ذوق خاکساران ملک | ز آسمان آید فرو خاک درت مسکن کند
بر رخ جامی بود بی رویت از دو رخ دری | گر ز روضه خار از اندر قبر او روزن کند

فرخنده عیدی کان جوان از بهر جولان بست زین | از غمزها خنجر زنان عشاق را قربان کند
زخش جفا انگیخته خون اسیران ریخته | هر سو سری آویخته جا بر سر میدان کند
چون از دل غم دیده بخون آرند پیکانش برون | ناله ز هر چاک درون از فرقت پیکان کند
زانگونه کز ابر چمن باشند گلها خنده زن | آن غنچه لب را چشم من از اشک خود خندان کند
گر خوی چکان آن لب شکر بر شوره خاک آرد گذر | آن خاک را در یک نظر سرچشمه حیوان کند
بر جان ما آرد کمین غم زین دل اندوهگین | سیل بلایی گو که این غمخانه را ویران کند
زینسان که جامی خونفشان در هر غزل شد قصه خوان | دریای خون روزی روان از جدول دیوان کند

## ایضاً

تا کی آن شوخ مرا بیند و نادیده کند | بشنود ناله زار من و نشنیده کند
چون بگریم بر او فاش ز من پنهانی | در رقیبان نگرد خنده دزدیده کند
بر زمینی که شود دیده نشان قدمش | هر که اهل نظر انجا قدم از دیده کند
من غم آرم کله زان کله شانه زده | هر که با من کند آن طره ژولیده کند
بر خراشیده دلم گو مکند زانکه مباد | کش خراش دل من پای خراشیده کند
پرده زاهد سالوس بر انداخته باد | با بتان چند نظربازی پوشیده کند
جامی از یار پسندیده چه رنجی حاشا | کان پسندیده بجز کار پسندیده کند
۱۰۳۳

بی تو عاشق چو نظر در قدح لاله کند
ز آب چشم و دم سردش قدح ژاله کند

کوهکن تیشه چو بر کوه زند آن چه صداست
آهن و سنگ ز درد دل او ناله کند

دیده دنبال تو دل نیز خدا را مپسند
که رقیبم ز سر کوی تو دنباله کند

نتوان خواند بآن خط رخ زیبای ترا
گر فلک گرد مه از عنبر تر هاله کند

آنچه با زنده دلی کرد چو خضر آب حیات
لب جانبخش تو با مرده صدساله کند

عشق بی جلوه معشوق میسر نشود
عقل و دین کی آن وصف که دلاله کند

لاف سر با خلف از جا نبرد جامی را
راه موسی نزند بانگ که گوساله کند

## ایضا

فردا که دوست کشته خود را ندی کند
خیزد ز خاک و بار دگر جان فدی کند

شد روی دوست قبله ما کو امام شهر
تا در نماز خویش بما اقتدی کند

بس پیر سالخورد که چون طفل خردسال
در مکتب تو لوح محبت هجی کند

حاشا که من لباس سلامت کشم بدوش
گر عشقم از پلاس ملامت ردی کند

مسکین فقیه میکند انکار حسن دوست
با او بگو که دیده جانرا جلی کند

تو در میانه هیچ نه هر چه هست اوست
هم خود الست گوید و هم خود بلی کند

جامی بمیر در غم یاری که بهر او
گر صد هزار بار بمیری کری کند

حادی که بهر ناقه تسلی حدی کند — باید ز شرح فاقه ما ابتدی کند
دانی براه بادیه بانگ درای چیست — گم گشتگان قافله جو راندی کند
با نسخه طبیب چه کار آن مریض را — کز خون دیده شربت و از غم غذی کند
آنرا رسد ز پیر مغان خلعت قبول — کز روی شیخ شهر طراز ردی کند
صاحبدلی کجاست که بر رغم زاهدان — میخانه بنیت رندان سنی کند
دل یافت نقد وصل چو جان داد و غم ندید — تاجر همیشه سود ز بیع و شری کند
جامی چو نیست کار تو غیر جفا کشی — باری جفای آنکه کشیدن کری کند

## ایضا

جان از آن لبها حکایت میکند — طوطی از شکر روایت میکند
هر که میگوید حدیث سلسبیل — زان لب نوشین کنایت میکند
از رقیبان میکند پهلو تهی — جانب ما را رعایت میکند
چشم شوخش میکشد تیغ جفا — لعل جانبخشش حمایت میکند
دور از آن لب جان یکی نالان نی است — بشنو از نی چون حکایت میکند
زان لب همچون شکر ماند جدا — از جدائیها شکایت میکند
قتل جامی را چه حاجت خنجر و تیغ — غمزه او را کفایت میکند
۱۰۳۴

آن بجانب سفر آهنگ نمی کند / صحرا و شهر بر دل ما تنگ میکند
ای نامه بر بمجلس او نام من مبر / گر گفت و گوی نام منش ننگ میکند
شرح کمال شوق همین بس که چشم من / عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
عاشق فشانده جان بره کعبه مراد / زاهد نشسته پرسش فرسنگ میکند
صد جنگ می کشیم بامید یک صفا / چون بشنویم نام صفا جنگ میکند
نشنیده به سمع قبول ارچه محتسب / منع سماع بانگ نی و چنگ میکند
جامی کند بسخت دلی یار را عتاب / جام تنک مجادله با سنگ میکند

ایضا له

دل بچنگ غمت آهنگ سرودی نکند / گر روان زخم از هر مژه رودی نکند
شکل محرابی نعل سم رخش تو براه / هیچ دلداده نه بیند که سجودی نکند
چون مرا سوختی از غم مکن اندیشه ز آه / کم فتد شعله بخاشاک که دودی نکند
دهنت را که خرد جوهر فردش خواند / جز بنطق لبت اثبات وجودی نکند
بایدت پیرهن از رشته جانها که تنت / صبر بر زحمت هر تاری و پودی نکند
چند گویی که حذر کن ز رقیبان حسود / آنچه با من تو کنی هیچ حسودی نکند
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس / پیش از آن روز که بشناسی و سودی نکند

لعل لبت بلطف حکایت نمیکند / چشم خوشت نظر بعنایت نمیکند

صد بار پیش پیش تو گفتیم درد دل / دردا که در دل تو سرایت نمیکند

دل با سگ تو شرح دهد غصه رقیب / از دوستان بغیر شکایت نمیکند

با شیخ خرقه پوش چه کارم که کار من / جز پیر میفروش کفایت نمیکند

از لوح فهم واعظ خوش لهجه محو به / هر نکته کز لب تو روایت نمیکند

معشوق را رعایت عاشق خوش است لیک / یار من این طریقه رعایت نمیکند

جامی مبند لب که حریف سخن نیوش / او را که رمز و فهم کنایت نمیکند

## ایضا

پاکبازان همه نظاره آن روی کنند / راستان میل بآن قامت دلجوی کنند

غمزه‌ها را مکن انگیزه پی غارت دین / کافرانند مبادا که بدین خوی کنند

چون خط سبز تو نازک نتوانند نوشت / خوش نویسان مثل گر قلم از موی کنند

چون شوم خاک سرم بر سر کویش فکنید / باشد ان کاسه سفال سگ آن کوی کنند

سالکان بی کشش دوست بجایی نرسند / سالها گرچه درین راه تک و پوی کنند

من کج و قبله چو با خاک برندم زنهار / هر کجا منزل او روی من آن سوی کنند

وصف آن روی چو گل گو بگلستان جامی / بلبلان چند حدیث گل خود روی کنند

خاک کویش را پس از کشتن بخونم گل کنید　　خانه سازید و جانم را در او منزل کنید

چون بریزد خون من این بس مروت کز بعد قتل　　گاه گاهی نسبت خونم بآن قاتل کنید

حیف باشد خون من در گردنش بهر خدا　　پیش از آن کو کشد خنجر مرا بسمل کنید

تن اگر بیمار شد بر سر میاریدش طبیب　　ای عزیزان فکر بهر علت کار دل کنید

من ندارم طاقت دیدار او تاب نظر　　پیش رویش پرده بهر خدا حایل کنید

نیست پیش اهل دل روی بی دردی ترا　　چند تدبیر دوای درد جاهل کنید

چند درد سر کشد جامی ز گفت و گوی عقل　　ای حریفان بارش از یک جرعه لایعقل کنید

ایضا له

بچشم در ماتم هجر آن دو ابرو در خیال آمد　　بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد

پس از مرگم کجا ای همایون زاغ افکن استخوانم را　　دران صحرا که روزی بوی آن مشکین غزال آمد

روم در سایهٔ دیوار آن خورشید رخ میرم　　چو خواهد آفتاب عمر را روزی زوال آمد

نشان نعلهای مرکبش جوید سرشک من　　بلی سایل همیشه مایل صف نعال آمد

نیاید جز بخوناب جگر در بر خدنگ او　　که باغ سینه و بستان جان را چون نهال آمد

ز حشمت شاید ار پایش نیاید بر زمین زینسان　　که سرهای عزیزان در رهش پایمال آمد

بوصف آن دهان یک گفت اگر سخن جامی　　از آن رو عاشقان تنگدل را حسب حال آمد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد / نورم از آمدن او به بصر باز آمد
از نم دیدهٔ صاحب نظران سوی چمن / لاله و سنبل او تازه و تر باز آمد
آن جگرگوشه که چون اشک برفت از نظرم / خون شد از غم جگرم تا به نظر باز آمد
بنده‌ام از جان کمربندگی او که به لطف / بهر خونریزی من بسته کمر باز آمد
ملک دلها همه بگرفت وزان زلف دراز / در پناه علم فتح و ظفر باز آمد
شد چو پروانه دل از صبر و خرد ساخته پر / سوی آن شمع ولی سوخته پر باز آمد
جامی افتاده ز بندان غم از شوق لبش / طوطی آری به قفس بهر شکر باز آمد

## ایضا

رخ خود بخون نگارم که نگار من نیاید / غم او چو کشت زارم بمزار من نیاید
بکنار جو ندیدم چو قدش بباغ سروی / که ز آب دیده جویی بکنار من نیاید
خط سبزه کامد از گل که ز پی رسیدم اینک / چکنم چو این بشارت ز بهار من نیاید
بکدام کاسه سرخوش نیم از شراب راحت / بسرم خور چشم سمی ز سوار من نیاید
برهت چو خاک گشتم چه بوقت بود گر نه / که به پشت پاش باری ز غبار من نیاید
چه وهم باو دلی را که خراب از تو کارم / بچه کار آید او را چو بکار من نیاید
ز رخ چهره ساخت جامی ز دو دیده سرخ بعضی / که ز کان عشق نقدی بعیار من نیاید

یارب چه شد امروز که آن ماه نیامد / جان رفت ز تن وآن بت دلخواه نیامد

صد قصهٔ پر غصه من ظلم رسیده / بردم به سر راه ولی شاه نیامد

از خاک درش بو به مرا چشم غباری / این لطف جز از باد سحرگاه نیامد

از لذت تیغش چه خبر مرده دلان را / چون زخم تو جز دل آگاه نیامد

از حسن و لطافت دل من خلعت وصفی / کم دوخت که بر قد تو کوتاه نیامد

هرگز به سر خاک شهیدان نگذشتیم / کز خاک شهید غم تو آه نیامد

جامی من و جام می و قلاشی و رندی / چون زهد و صلاح از من گمراه نیامد

## ایضا

چو در مشکین لباس آن مه به گشت شب برون آید / دلم زان شکل قلاشانه در قید جنون آید

ز رشک خون چو نعلیان بخفت آن کس که جانش هر / غباری کز سر آن کوی خیزد بوی خون آید

مزن ای مدعی خون دل مباد آن چند پیکانش / که شد آب از تف و تاب درون آن کز درون آید

چنان کوهی که بر دل داشت فرهاد از غم شیرین / صدای ناله تا اکنون ز هر کوه بیستون آید

شدم چون لاله رنگین جامه ای شاخ گل نازک / ز رشک دیده بی روی تو اشکم لاله گون آید

جفایی گر رسد از تو من و از تو گله حاشا / تو خود لطفی ز سر تا پای اینها از تو چون آید

خدا را چون به بزم عیش بنشینی نکو بنگر / طفیل دیگران بیچاره جامی هم درون آید

مرا بر سبزه مبین گر ز دیده اشک لاله گون آید
دمید از آنجا گل حسرت وز آن گل بوی خون آید

شبی خواهم بخواب آید مرا آن ماه و لیکن
کسی را کز خیالش رود و رماند خواب چون آید

خدارا ای فسونگر درد پیرم کم ده که بیجز او
نه از انسان بر خواهم کان بتعوید و فسون آید

اگر گردون بهم سنجد غم مجنون و درد من
نه مردم گر نه درد من ز غم مجنون فزون آید

نوای ساز عشرت بزم خسرو را بود لایق
صدای ناله پس فرهاد را کز بیستون آید

خرامان میرسد و از شوق خواهم سینه بشکافم
که با آن قامت رعنا بجان در دل درون آید

مریح ار جامی از خاک درت آوارگی جوید
که بخت خوابناک او ز آبدیده بهار افسون آید

## ایضا

چو پر کش تشنه از راه آن سوار نازنین آمد
مرا تیر بلا بر سینه اندوهگین آید

بلا گویند می آید ز بالا راستست آری
بلای جان من اینک از آن بالای زین آمد

گهی کامد حسن خندان و خوش خلقش شوم کشته
معاذالله اگر ناگاه بر آهنگ کین آمد

چو از توسن همی آیی فرو بر چشم من نه پا
دریغ آید مرا کان پای نازک بر زمین آمد

بهر ناوک که سوی سینه پالان اندازی از غمزه
مرا صد رخنه در جان صد خلل در کار دین آمد

نهانی با تو رازی داشتم اکنون که فرصت شد
چه می آید رقیب رو سیه یارب همین آمد

ز بیخوابی شبها انچنین کامد بجان جامی
چه خوش باشد که آن مه روز در خواب پسین آید

٤٠٣

گر از جنت بویی بطرف گلستان آید / زند گل جامه بر تن چاک و بلبل در فغان آید

بر آن اندام نازک چون پسندم بار پیراهن / که بر وی سایهٔ گلبرگ هم دانم گران آید

بحلق تشنه آب زندگی دانی چه خوش باشد / مرا تیغ جفایت بر گلو خوشتر از آن آید

چو نی پر استخوانم شد ز پیکان تو زو نالها / کنون گر دم زنم صد ناله از هر استخوان آید

مکن خورشید من از تیغ چشم خاکسار خود / که تر باد زمین گر صد بلا از آسمان آید

دهان غنچه عارض گل رخ به نسرین خط سنبل / مبادا کاین بهار حسن را هرگز خزان آید

همین بس دولت جامی که خاک آستانت شد / گران عزت نمی یابد که در خیل سگان آید

ایضا له

از بس که چشم دارم کان مه ز در در آید / از جا جهم چو ناگه آواز در بر آید

ریزم سرشک گلگون از زخمهٔ مغنی / آری روان شود خون از رگ چو نشتر آید

آنگه من بکویت کرد اختیار گیره / بی اختیار گشته صد بار دیگر آید

گرمم ز آتش دل زانسان که گر درین تب / پهلو نهم به بستر دود از بستر آید

بالین خواب راحت سازم بر آستانت / شبها ز پاسبانم سنگی که بر سر آید

از اوج ناز کم ده دامن بکس که گر کف / هر چند گل خوش آید بر بار خوشتر آید

هست آن دهان نشانی از آب خضر گر زوی / لب تشنه باز گردد گر خود سکندر آید

بی لعل تو نشانی باشد ز اشک جامی | خون گر ز دل صراحی در چشم ساغر آید

ایضا

مرآه جگرسوز که از سینه برآید | دود دلیست کز و بوی کباب جگر آید
نزدیک بمردن شوم از بس که طپد دل | چون شکل تو از دور مرا در نظر آید
من بنده بروی تو که هر بار که بینم | در چشم من از بار دگر خوبتر آید
از خون جگر رهگذر دیده ببندم | زان روزنه کز غیر خیال تو درآید
بگذر بسرم عمر گسستی تا فکنم سر | در پای تو زان پیش که عمرم بسر آید
پیوسته دعای تو کنم چون کنم امید | کاری که ز دست من درویش برآید
جز ناله مکن کار دگر جامی ازین پس | باشد که صد ناله یکی کارگر آید

ایضا

ز خاکم چو چون من گیاهی برآید | ز هر شاخ برگ وفایی برآید
چو آتش مشو تند و سرکش مبادا | که دودی ز دل مبتلایی برآید
ببوی تو از جا جهم مست و بیخود | ز هر سو که آواز پایی برآید
بگو گوش کن کان منم کرد کویت | چو فردا فغان گدایی برآید
دوم پیش چون اشک و حال تو پرسم | ز کوی تو چون آشنایی برآید

طبیبا یکی دفتر خویش بگشا | بود درد ما را دوایی برآید
بسی باید از دیده خون ریخت جامی | که کام دل از دلربایی برآید

## ایضاله

چو محمل بسته بر عزم سفر جانان برون آید | به همراهی او صد کاروان جان برون آید
ندارد هیچکس تاب وداع او بگوییدش | که بر بیچارگان رحمی کند پنهان برون آید
ببندد آن ماه کو محمل که می گریند چندین دل | نشاید کاروانی را که در باران برون آید
چو گریم بر گرفتاران دل سیل بلا گردد | مرا هر قطره خون کز دیده گریان برون آید
ز سینه با خیالش رفت جان آری که رفتن | خوش است از صاحب خانه که با مهمان برون آید
من بیدل چو از شوق خط و رخسار او میرم | ز خاکم جای سبزه لاله و ریحان برون آید
نماند جز فغان جامی ز تابش چون سخن گویی | برای آنکه دیگر زوی همین افغان برون آید

## ایضاله

به چنگ غم دلم از ناله تنگ می آید | که تا ز زلف تو دورم به چنگ می آید
به بوی آشتیت جان همی دهم هر چند | ز آشتی توام بوی جنگ می آید
به جز غم عشق تو شستم ز کام دست امید | چو کام سعی به کام نهنگ می آید
ز تحیت ز خون دل آب دیده ما | که با خیال لب سرخ رنگ می آید

نمی برند ز ما بر بساط قرب تو نام / بلی تو شاهی و از مات ننگ می آید

شدم ز سنگ ملامت بزیر خاک و هنوز / بجاکه از کف احباب سنگ می آید

بر آمدست پر از خون دل چنان جامی / که غنچه وار بر و جامه تنگ می آید

## ایضا له

بسینه گر نه غمت دم بدم فرود آید / دلم بتنگکدهٔ سینه کم فرود آید

گریخت صبر دو اسبه ز هجر تو مشکل / که تا رسیده بملک عدم فرود آید

چو کعبه گر همه کس را بود بکوی تو راه / هزار قافله بر روی هم فرود آید

ملک ز نالهٔ من بس که بر فلک گرید / چو ابر ترسم ازین بام هم فرود آید

چه سود رحمتم از دست دیگران آنجا / که بر سرم ز تو تیغ ستم فرود آید

ز ابر عشق تو باران قطره بر دل کن / خدنگ محنت و پیکان غم فرود آید

حدیث خط و لبت گر رقم زند جامی / زلال خضر ز نوک قلم فرود آید

## ایضا له

چه شد یا رب که آن سرو خرامان دیر می آید / سوار چابک من سوی میدان دیر می آید

ز هر سویی سپاهی از پری رویان پدید اما / چه حاصل دادخواهان را که سلطان دیر می آید

ز جانم یک رمق ماندست و تیغش آرزو دارم / بقتل من دریغ آن نامسلمان دیر می آید

نمیدانم چه شد گر بر کش آن تیر که عاشق‌کش — بجانم تیر زهرآلوده پیکان دیر می‌آید
سموم هجر عالم‌سوز و ابر لطف او بی‌نم — در فغا کشت ما شد خشک و باران دیر می‌آید
بروای زاهد خودبین مجو سامان کار از ما — که رسوا گشته خوبان بسامان دیر می‌آید
چو صبح وصل او خواهد دمیدن عاقبت جامی — مخور غم گر شب هجران بپایان دیر می‌آید

ایضا له

در آن کو میروم هر لحظه باشد یار پیش آید — زهی دولت زهی صد بار اگر یکبار پیش آید
نیاید هرگزم پیش آن بلای جان بجز وقت آن — کو می‌کوبند عاشق را بلا بسیار پیش آید
بوصف حال خود صد داستان بگذیر بندم — همه از هم فرو ریزد چو آن خونخوار پیش آید
چنان بیخود شوم هر گه نهم پا بر سر کویش — که از دیوار نشناسم اگر دیوار پیش آید
دلم بر کار عشق انکار دارد لیک میدانم — ز خوی او که صد ره دیگرش این کار پیش آید
در آن کو از فغان و ناله غم دید کان هر کس — که پیش آید مرا با دیده خونبار پیش آید
طریق جانبازان جامی اول می‌نمود آسان — چه دانستم که آخر این همه دشوار پیش آید

ایضا له

دمی دولتم مساعد و اقبال بنده بود — کان آفتاب سایه بجانم فکنده بود
سرو قدش فلک نپسندید در برم — ورنی زباغ عمر تمامم پسنده بود

بارنده همچو ابر از آن گشت چشم من | کایام وصل یار چو برق جهنده بود
وصلش مجو در اطلس شاهی که دوختند | این جامه بر تنی که نهان زیر ژنده بود
بر شاخ گل که پیش رخش لاف لطف زد | خندید غنچه در چمن و جای خنده بود
آخر ز خون دیده روان ساخت کوهکن | آن جوی بی‌سنگ را که پی شیر کنده بود
جامی نه با خوشی غمش عمر بگذراند | خوش داشت خویش را دو سه روزی که زنده بود

ایضاً

دی که بود آن کافر سرکش که ترکش بسته بود | تیر مژگان در کمان ابروان پیوسته بود
یک دل اندر بزم نه هم مردم نظاره را | کش نه آن ابروکمان از تیر مژگان خسته بود
خرمن تقوی و صبر اهل دل سالم نجست | ز آتشی کز نعل سم بادپایش جسته بود
رشته‌ها بود از رگ جانها مهیا هر طرف | توسنش را چون عنان از سرکشی بگسسته بود
شد دلم صد شاخ و با هر یک جدا پیوند یافت | شاخ ریحان ترش کز برگ نسرین رسته بود
او گذشت از ما و ما ماندیم حیران چون کنیم | مرکب او تند و ما را بارگی آهسته بود
دید جامی ناگهان آن سنگدل شهرآشوب رفت | آنکه روزی چند از سودای خوبان رسته بود

ایضاً

دوش چشم من نخواب و بخت من بیدار بود | شب همه شب مونس جانم خیال یار بود

لعل او در خنده مرواری که شکربار گشت
در برابر چشم من از گریه گوهربار بود

لذت شیرینی گفتار او در جان بماند
الله الله آن چه لبهای شکرگفتار بود

وه که زلف از خاطرم در خواب با من هر چه گفت
گرچه کار من همه شب تا سحر تکرار بود

دیدمش در خواب چون بیدار شد بختم اندکی
این قدر زین بخت خواب آلود هم بسیار بود

روز در چشمم شب تیره ست بی رخسار او
ای خوش آن روزی که چشمم بر آن رخسار بود

خواب خوش بادت حلال ای دیده چون جامی بخواب
دیدی امشب آنچه عمری بهر آن بیدار بود

## ایضاً

تا کی از هجر تو با غم همنشین خواهیم بود
با سرشک گرم و آه آتشین خواهیم بود

تو حریف دیگران ما از غمت جامه دران
تا تو باشی آنچنان ما اینچنین خواهیم بود

در کمان ابرویت بیند نهان هر کج نظر
بعد ازین هر جا که باشی در کمین خواهیم بود

سنبل زلف او چو خرمن می نهد بر گل ز مشک
گرد آن خرمن گدای خوشه چین خواهیم بود

تا قدم بیرون نهی بر آستانت عمرها
ایستاده نقد جان در آستین خواهیم بود

چون تو از اندوه ما شادی مجو ز غم زانکه ما
از تو دایم با دل اندوهگین خواهیم بود

ای نشانده بر بساط عیش خلقی تا بکی
ما بکوی غم چو جامی بر زمین خواهیم بود

## ایضاً

گر نماند آن غنچه لب با من چنان چندان که بود
شد مرا از شوق لعلش گریه صد چندان که بود

ای نعیم کوی بی ما از من سر و سامان مجوی
خاک شد در راه خوبان هر سر و سامان که بود

امشب افغانم ز چرخ ار بگذرد معذور دار
چون ز ضعف تن نماند آن قوت افغان که بود

چند سوزد جان من وه کاتش دل آب ساخت
یادگار تیر او در سینه هر پیکان که بود

گر شد ایمانم بکفر زلف ترکش بدل
ظلمت این کفر به از نور آن ایمان که بود

عاجز آمد آخر از درد دلم مسکین طبیب
گرچه کرد از مرحمت تدبیر درمان که بود

آه جامی زد علم چون چاک کردی سینه‌اش
عاقبت شد آشکار آن آتش پنهان که بود

## ایضا

دوش در بزم گدا شاه فرو آمده بود
نور نازل شده و ماه فرو آمده بود

نازنینی بصف خاک نشینان نیاز
از سریر شرف و جاه فرو آمده بود

ز آسمان بر من محنت زده از رحمت و لطف
آیتی بود که ناگاه فرو آمده بود

گرچه شاهان بهواخواهی او خاسته اند
پیش درویش هواخواه فرو آمده بود

عمرها بهر زمین بوسی خیل و حشمش
خیل اشکم بسر راه فرو آمده بود

گردم آهی ز غمش آتش صد خرمن شد
هر کجا دودی از آن آه فرو آمده بود

در چمن بی قد آن سرو سهی جامی را
خاطر از همت کوتاه فرو آمده بود

دی چو دیدی آن پری ما را ز راه گردیدن چه بود
آن روان بگذشتن آنگه باز پس دیدن چه بود

با رقیبان گرنه رمزی داشت از من در میان
این اشارت کردن پنهان و خندیدن چه بود

بیدلی می‌گفت دی کان ماه را خانه کجاست
من ز غیرت سوختم کان خانه پرسیدن چه بود

بر نشان پای او بسپارم بهانه سجده را
تا نگوید کس که رخ بر خاک مالیدن چه بود

گر نه آخر در دلش جا کرد قول مدعی
بی گناه از عاشق بیچاره رنجیدن چه بود

من نیاسودم ز ناله دوش و آن بدخو بگفت
کاین همه شب بر سر این کوی نالیدن چه بود

جامی اخر زان جوان بازیچه طفلان شدی
خود بگو پیرانه سر این عشق ورزیدن چه بود

ایضا

رفتم بباغ سرو خرامان من نبود
وان نو شکفته غنچه خندان من نبود

چون ابر نوبهار بهر سو گریستم
کان سرو سیم دیده گریان من نبود

بگشاد دل ز لاله مرا زانکه بی رخش
داغ غمی نبود که بر جان من نبود

از جیب غنچه کاب لطافت همی چکید
جز خون دل چکیده بدامان من نبود

مرغ چمن گذشت ز سر خود فغان کنان
کش طاقت شنیدن افغان من نبود

هر جا نمود جلوه سیمتنی ز بند ناز
جانم ز رشک سوخت که جانان من نبود

جامی مگوی هرچه بماندی ز دوست باز
من چون کنم که بخت بفرمان من نبود

هر شب از زلف تو حال من پریشان‌تر بود … مردم از لعل تو چشمم گوهرافشان‌تر بود
گرچه شد پابند ز جا جنبید سرو جویبار … از قدت از شاخ نی در آب لرزان‌تر بود
گفتمش کی بوسه خواهی یا دو دشنام از لبم … هرچه کمتر جان من دانی که آسان‌تر بود
چاره چه دانی خود زیر بار عشق تو … هر که را پرسم ز من صد بار حیران‌تر بود
مهرت اندر جان و جان در دل و دل اندر نهان … کردم و زین نیز میخواهم که پنهان‌تر بود
ز آتش دل پیرهن بر من بسوزد هر دمم … گر نه هر یک در برم از آب مژگان تر بود
بلبل خوشخوان چو وصف گل سراید در چمن … گفتهٔ جامی که خواند هر که خوشخوان‌تر بود

## ایضاً له

هر شبم در سر خیال آن لب میگون بود … دامن از مژگان و مژگان از دلم پرخون بود
چون رسد پیکان تو بر سینه که بگذرد … از رسیدن در گذشتن نیش افزون بود
آن غزالی تو که از بهر شکارت عالمی … گمره اندر کوه یا سرگشته در هامون بود
با غمم بگذار و شادی دیگر از آن ده که من … عاشق غمخواره‌ام شادی ندانم چون بود
دود ناید ز اخگر آتش ولی دل در برم … آمد آن اخگر که دودش رفته بر گردون بود
هر گیاهی کز حریم خیمهٔ لیلی دمد … خورده آب از چشمه‌سار دیدهٔ مجنون بود
صحبتی بگذشت جامی جان و دل را با غمش … عقل محرم نیست گو با یک زمان بیرون بود

مرا بکوی تو خواهم که خانه باشد　　ز بهر آمدن آنجا بهانه باشد

گذاشتم دل صد پاره را بخاک درت　　که پیش دیده تو از من نشانه باشد

من آن نیم که عنان گیریت توانم کرد　　مرادم از تو همین تازیانه باشد

چه بیم ز آتش دوزخ که گفت واعظ شهر　　که آن ز شعله شوقت زبانه باشد

ز خوبی تو بهر جا حکایتی گفتند　　حدیث یوسف مصری فسانه باشد

مپوش عارض و خال از دل رمیده من　　که مرغ زنده به آبی و دانه باشد

سگت جامی و جایش همیشه خاک درت　　زهی سگی که بهر آستانه باشد

## ایضا

خوش آنکه وصال تو میسر شده باشد　　چشمم بجمال تو منور شده باشد

ریزم ز فراق اشک دمادم که بشوید　　گر غیر تو در دیده مصور شده باشد

با هیچ برابر نکنم آنکه سر من　　در پای تو با خاک برابر شده باشد

زین بیش مکن سرکشی ای شوخ و میندیش　　زان لحظه که آهم بفلک بر شده باشد

شد قامت من حلقه در آن فکر که دستم　　در حلقه آن جعد معنبر شده باشد

هرگز بوفا با دگری عهد نبندم　　گر خود ز جفا عهد تو دیگر شده باشد

جامی مکن اندیشه که تغییر نیابد　　در حکم ازل هرچه مقدر شده باشد

ساقی بیا که میکده را فتح باب شد
پر کن قدح که دوشینه کامیاب شد

در ده شراب ناب که جان و دل حسود
در بزم غم بر آتش هجران کباب شد

از باده خوش برآ که بکف نیست غیر باد
از آنکه جام عیش تهی چون حباب شد

عمری دعای جاه و جلال تو گفته‌ایم
منت خدای را که همه مستجاب شد

مه را فروغ عارضت ناپدید گشت
وقت طلوع کوکب آفتاب شد

هر خانهٔ طرب که بنا کرده‌ای
سیلاب غم رسید و بیکدم خراب شد

جامی گوش باد رساندن نه حد ماست
گر خود ز لطف نظم تو در خوشاب شد

ایضا

چون بدل زین رگ جان آه دل آهسته شد
چنگ افتاد از نوا چون تار او بگسسته شد

بی رخ جانان تماشای جهان لطفی نداشت
آب روی این کهن باغ آن گل نو رسته شد

بس که چشم ریخت در هجر خطا باران شوق
عاقبت از لوح دل نقش صبوری شسته شد

شد فگار از رشک حاسد را دل و جان گر چه او
زخم تیغت مرهم ریش من دلخسته شد

گر گهی دل جانب صحراها می داشت میل
تا نمودی آن رو و ابرو میل دل پیوسته شد



تا ز جعد مشکبویش و ز رخ بی نقاب
بر رخ جامی در اقبال و دولت بسته شد



دل با خیال آن لب میگون ز دست شد / ای عاقلان کناره که دیوانه مست شد

نتوان بکنج صبر نشستن چنین که یار / برخاست با ز فتنهٔ اهل نشست شد

از طرف باغ نالهٔ بلبل نمی رسد / مسکین مگر بدام کسی پای بست شد

آن بت نمود عکس رخ خود در آینه / من بت پرست گشتم و او خود پرست شد

بگذر دلا ز فکر و باندیش نابود خویش / چون نیستی است عاقبت هر چه هست شد

از تاج سلطنت سر ما گر نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد

جامی شکست شیشهٔ تقوی و کار او / در عاشقی درست همه زان شکست شد

## ایضا

ز طاق ابروی تو پشت طاقتم خم شد / سرشک سرخ ز لعل تو ام دمادم شد

توقف گریه ام ای دل مجوی بعد فنا / ز بس که دیدهٔ من اشک ریخت نی نم شد

قدم چو حلقهٔ خاتم خمیده بود ز غم / عقیق اشک بر ویم نگین خاتم شد

هزار زخم کهن بود در دلم ز بتان / شکاف تیغ تو از آنجای مرهم شد

ز بیم خوی تو سوی تو نگذرم بسیار / نه آنکه شوق لقای تو در دلم کم شد

سری که بر ره تو ام مانده بود تا شد خاک / بشارتی برقیبان بده که آن هم شد

ز راه زهد و سلامت قدم بکش جامی / چو طور عشق و ملامت ترا مسلم شد

تا دامن آن تازه گل از دست برون شد | چون غنچه دلم تنگ به آغشته بخون شد

گفتم نکنم میل جوانان چو شوم پیر | فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

بگشاد صبا تاری ازان جعد مسلسل | صد خسته جگر بستهٔ زنجیر جنون شد

از بس که مرا سوخت خط غالیه بویت | از دود دلم روی هوا غالیه گون شد

صد بار از عشق توام حال دگرگون | یکبار نگفتی که فلان حال تو چون شد

جان سوخت غم عشق توام شاد مبادا | آنکس که بدین ورطه مرا راهنمون شد

مرغ دل جامی که کسی رام نشدی ام | در دام سر زلف تو افتاد زبون شد

ایضا له

ساقیا اطراف باغ از سبزه تر تازه شد | جام می در ده که دور عشرت از سر تازه شد

گل بوجه ساغر می در میان آورد زر | در سر نرگس هوای ساغر زر تازه شد

بزم گلشن را ز لاله جام لعل آمد پدید | افسر گل را ز ژاله عقد گوهر تازه شد

بلبلان را جان ز بی صحبتی گل زنده گشت | قمریان را میل دل سوی صنوبر تازه شد

سرو را بر طرف جوی از فیض ابر نو فشان | حلهٔ سبز زمرد رنگ در بر تازه شد

از ریاض مکرمت آمد نسیم رحمتی | جان عالم زان نسیم روح پرور تازه شد

قصه کوته جامی اهل فضل را کشت امید | از سحاب لطف شاه عدل گستر تازه شد

خسرو غازی معز ملک و دین سلطان حسین  
آن چنین خلقی کزو آثار حمید تازه شد

باد روزی هر دمش فیروزی دیگر کزو  
رسم فیروزی در این فیروزه منظر تازه شد

## ایضا له

تا دلم را پا در آن کو بسته شد  
راه رفتارم ز هر سو بسته شد

تا بعزم جهان جهان پای را  
بر سر آن کج روی از نو بسته شد

بهر چشم بد دل من بر دو جا  
همچو تعویذش ببازو بسته شد

آن میان آمد چو مویم در خیال  
رشته جانم بآن مو بسته شد

شیشه دل را ز نبض قامتش  
در درون صد نخل دلجو بسته شد

چشم من نامد بهم شبها مگر  
نوک مژگانم بابرو بسته شد

از سخن جامی چه لاف ای کش زبان  
پیش آن لعل سخن‌گو بسته شد

## ایضا له

باز خون دلم از دیده روان خواهد شد  
چشمم از سر مژه خونابه‌فشان خواهد شد

گفت مقصود دلت آنکه بمیرم ز غمت  
هر چه مقصود دل تست چنان خواهد شد

بس که خونین کفنان داغ تو بر دل رفتند  
همه صحرای عدم لاله‌ستان خواهد شد

دیده در کودکیت پیری و گفتا این زودی  
فتنه عالم و آشوب جهان خواهد شد

سکل بالابلند اگرچه شب تنهایی　　در دلم ناوک و در سینه سنان خواهد شد

خون من جای دگر ریز که چون در کویت　　کشته افتم همه را بر تو گمان خواهد شد

هرکه دید از رخ تو خرم و خوش جامی را　　گفت کاین پیر دگرباره جوان خواهد شد

ایضاً له

کدام سر که برین آستانه خاک نشد　　کدام دل که به تیغ غمت هلاک نشد

کدام پیرهن از دوخت شاهد گل　　که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد

برات حسن خرا کی رسد قبیلی را　　که حرف مهر تواش نقش لوح خاک نشد

بجرم عشق مرا غم هزار بار بسوخت　　عجبتر آنکه گناهم هنوز پاک نشد

خورای پاک دلی شو که مست ذوق شوی　　که آب باده نشد تا خورای تاک نشد

گذشت ناوکت از جان و عمرها بگذشت　　هنوز لذتش از جان دردناک نشد

نرفت بی رویت شبی که جامی را　　سرشک تا سمک و ناله تا سماک نشد

ایضاً له

چو لب بکوزه نهی کوزه نبات شود　　ز کوزه قطره چکد چشمه حیات شود

ز رشک آنکه چرا کوزه لب نهد بلبت　　مرا دو دیده ز نم دجله و فرات شود

از آن زلال تقاضا که نیم خورده تست　　چو خضر هرکه خورد ایمن از ممات شود

مریض عشق تو چون مایل شفا گردد — اسیر قید تو کی طالب نجات شود

ز کعبه بود نشانی دلم چه دانستم — که بهر چون تو بتی دیر سومنات شود

نهاد رخ بعدم دل چو تخم مهر تو کشت — چو آن حریف که ناگه ز کشت مات شود

نهاده چشم براه تو منتظر جامی — که بگذری بسر او و خاک پات شود

## ایضا

بعزم گشت چو آن نازنین سوار شود — هزار خسته دلش خاک رهگذار شود

پی شکار چو راند برون رود آهو — به پیش راه وی از دور تا شکار شود

چنان بفکر رخش تازه گشت خاطر من — که یاد غمزه او چون کنم فگار شود

رسید جان بلب و دم نمی توانم زد — که سر عشق همی ترسم آشکار شود

بخاک پات کزین آستان نخواهم رفت — اگرچه قالب فرسوده ام غبار شود

بیاد روی تو گر که بگلستان گذرم — ز گریه دیده من ابر نوبهار شود

ز جام شوق تو باشد مدام جامی مست — مباد آنکه ازین باده هوشیار شود

## ایضا

مهر جمالش از دل ویرانه کی شود — سودای شمع از سر پروانه کی شود

این دل که رخنه رخنه شد از غم چه جای توست — شهباز سدره پاکن ویرانه کی شود

شد سوی گشت آینه و من بر سر رهش — در انتظار تا بسوی خانه کی شود

آنجا که می بیاد لب او کنند نوش — بی های و هوی و نعرهٔ مستانه کی شود

در باده گر نه چاشنی باشد از لبش — پیمان نهد در سر پیمانه کی شود

دل را خیال می کشد خبر بخال او — او مرغ زیرکست بهر دانه کی شود

جامی اگر شمایل لیلی نه بیندش — مجنون صفت بعاشقی افسانه کی شود

## ایضاً

زان پیشتر که میکده از ما تهی شود — مپسند جام را که ز صهبا تهی شود

پر کن سبو بهر چه توان زین باده ساخت — زان غم مخور که خانه ز کالا تهی شود

خوش مصرفیست میکده کاین خرج صرفی — هر کیسه که پر کند اینجا تهی شود

گلها شکفته خوبان باغ شو — تا کید و روز شهر ز غوغا تهی شود

نتوان علاج عشق تو کرد و طبیب را — صد بار حقهای مداوا تهی شود

زان سنگها که کوهکن از غم بسینه کوفت — کی تا بحشر دامن صحرا تهی شود

جامی بس است نظم تو گر زانکه گوش چرخ — از گوشوار عقد ثریا تهی شود

## ایضاً

هیچگه بینم که آن مه مهربان من شود — رام گردد با من و آرام جان من شود

استخوانی شد تنم از لاغری وان تنم خوشست  گر سگش را میل سوی استخوان من شود
اینچنین چوگان کنان کان شهسوار آمد برون  جای آن دارد که باز از کف عنان من شود
آتش افکن در من ای آه و بسوزانم بسوز  باشد آن مه واقف سوز نهان من شود
زان لب شیرین تکلم یک سخن گر بشنوم  تا قیامت آن سخن ورد زبان من شود
گر سگ خود خواندم آن آهوی مردم شکار  شیر گردون خواهد از کمتر سگان من شود
گفتمش جامی بپابوس سگانت کی رسد  گفت آن روزی که خاک آستان من شود

ایضاله

جرمی که زحمت ما بجریم فنا کشد  بهتر ز طاعتی که به عجب و ریا کشد
مردم ز بزم عیش بهم رو براه زهد  بازم کمند گیسوی چنگ از قفا کشد
کو جام صاف و دامن معشوق ساده گیر  از آنکه دل بصحبت اهل صفا کشد
بر سنگ امتحان نشود مس عیار زر  هر کس که سر ز تربیت کیمیا کشد
زین گونه کز قضا و قدر در کشاکشم  در حیرتم که کار من آخر کجا کشد
بر حرف هیچکس منه انگشت اعتراض  آن نیست کلک صنع که خط خطا کشد
جامی ز خوان رزق چو یک نان کفایتست
آزاده بار منت دونان چرا کشد

طبع مردم سوی خوبان وفاکیش کشد خاطر من به بتان ستم اندیش کشد

هر کجا سرکشی و شوخی و بدخویی پیش خون گرفته دل من جانب اویش کشد

می کشم تحفه جان پیش چنان سنگدلی که بقتلم ز همه تیغ جفا پیش کشد

محرم خلوت وصلند همه محتشمان محنت هجر همین عاشق درویش کشد

مرهمی بخش ز پیکان جگر ریش مرا تا کی از دست طبیبان الم نیش کشد

زخم پیکان تو برد از دل من زخم فراق ای خوش آن نیش که آزردگی از ریش کشد

جامی از آتش دل نعل پسند تو بتافت تا ز سر داغ وفایت برخ خویش کشد

## ایضاً له

گر نه یار از زلف بر تیغ پیش روی خود کشد جمله دلها را بدام از روی خود کشد

من بسر گویی برآشیدم زهی سرگشتگی گر سوار من چنین چوگان ز کوی خود کشد

خاک کویش بر تنم باشد ز رحمت خلعتی بعد قتلم غرق خون چون گرد کوی خود کشد

عشقبازی خوی شد بیکین دلم را با بتان این همه بیداد بدخویان ز خوی خود کشد

چون تو نخواهم دلی از سنگ لیک آهن ربای تا تو چون تیر افکنی پیکان بسوی خود کشد

چون صراحی پر برآمد تشنه لعلت ز می همچنان از بهر یک جرعه گلوی خود کشد

لب فرو بند از سخن جامی که طوطی این چمن بی نوایی در قفس از گفتگوی خود کشد

بازم کمند شوق بسوی تو می کشد — خاطر بخدمت سگ کوی تو می کشد

دل گو دواسپه از غم هجران همی گریخت — عشقش عنان گرفته بسوی تو می کشد

بوی تو یافت از گل نورسته باغبان — چندین جفای خار ببوی تو می کشد

تهمت چه بر زمانه نهد دل بجور و کین — کاینها همه ز تندی خوی تو می کشد

از جعد حلقه حلقه سنبل مرا چه سود — چون خاطرم بحلقه موی تو می کشد

بس سر خرقه پوش که در دور لعل تو — از سر نهاده زهد سبوی تو می کشد

آشفته بلبلیست جدا از بهار و باغ — جامی که ناله بی گل روی تو می کشد

## ایضا له

رخت ز غالیه خط گرد آفتاب کشید — خطت ز سنبل تر بر سمن نقاب کشید

مصور ازل ابروی دلگشای تو خواست — ز رشک ناب هلالی بر آفتاب کشید

سگ تو خواست برای قلاده عقد گهر — برشته مژه چشمم در خوشاب کشید

پلاس میکده زاهد ز ذوق پشمین بافت — بساط زرق بپای خم شراب کشید

شبی خیال تو دامن کشان ز ما بگذشت — گریز و دیده نه دامن بخون ناب کشید

ز خواب ناز چو بگشاد دیده نرگس مست — چه نازها که از آن چشم نیم خواب کشید

بود ز هجر عذابیست ناله رحمی کن — که در فراق تو جامی بسی عذاب کشید

خطت قوت از آن لعل خندان کشید
خضر چاشنی زآب حیوان کشید

بخونم نوشتست فرمان لبت
نخواهم سر از خط فرمان کشید

نیارست چشمم دلم از تو دوخت
اجل گر ز تنم رشته جان کشید

پی مقدم تو ز سبزه صبا
بساط زمرد به بستان کشید

نه لاله است آن بلکه خون من ولی
بدل مهر تو داغ پنهان کشید

نه غنچه ست بر گلبن آن بلکه گل
ز شرم تو رو در گریبان کشید

همین حاصل جامی از پیر بس
که در میکده پا بدامان کشید

## ایضا

شب دل سوخته آهی ز سر درد کشید
صبح بشنید نماندم نفس سرد کشید

من و جام می و ساغر گرم پیر مغان
که بمیخانه مرا همت آن مرد کشید

دارم از دوست غباری که چو من گرد شدم
در ره او ز چه رو دامن ازین گرد کشید

ماه در خط شود از رشک تو زانسان که رخت
گرد خورشید خط غالیه پرورد کشید

روز بازار رخ خوب تو چون دید فلک
رقم حسن ترا بر مه شبگرد کشید

مژه خواهد که کند قصه هجران تحریر
کاین همه جدول خونین برخ زرد کشید

جامیا دل بغم و درد نه اندر ره عشق
کو نشد مرد در آنکس که نه این درد کشید

دردا که عشق یار بدیوانگی کشید | خط جنون بدفتر فرزانگی کشید
از بس که شمع حسن وی افروخت در ازل | بر ما رقم بمنصب پروانگی کشید
ای من غلام همت آن رند پاکباز | کو درد و داغ عشق بمردانگی کشید
ننهند بخاطر بویرانه گنج عشق | معمور خاطری که بویرانگی کشید
جا کن درون پاک ضمیری که عاقبت | زین شیوه کار قطره بدردانگی کشید
هر کس که بی عاشقی از خان و مان گذشت | با او حبیب رخت بهمخانگی کشید
جامی در آشنایی و یاری نمود سعی | چند آنکه طبع دوست به بیگانگی کشید

ایضاً

هیچ شب بی تو دلم ناله بگردون نکشید | که برویم رقم از اشک جگرگون نکشید
کس حریف من میخواره نشد بی لب تو | گر کف ساقی چشم قدح خون نکشید
دل چو پرگار شد از دست تو سرگشته ولی | پای از دایره عشق تو بیرون نکشید
کوه را نیست هم آواز خود اندر غم از آن | کوهکن بار دل خویش بهامون نکشید
جان که من میکشم از هجر تو فرهاد نکند | آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید
می کشد دل سوی دل ای که دلم خبر سوی تو | نکشیدت ز دل سوی من چون نکشید
مدعی نکته سنجیده جامی نشنید | طبع موزون چو نبودش سوی موزون نکشید

بگلگشت بهار این خاطر ناشاد نگشاید ز گل بی روی او جز ناله و فریاد نگشاید

گره شد در دلم زلفت چه کردم گر بتنهایی چو دانم کاین گره از طرهٔ شمشاد نگشاید

اگر مقصود نی آزادی از سرو قدت باشد صبا بند از زبان سوسن آزاد نگشاید

چه سود از روضهٔ جنت اگر شیرین معاد ابد ز کوی خود دری در روضه فرهاد نگشاید

در آید سر گرانی زدر یاری و غمخواری در محنت سرای عاشقان جز باد نگشاید

مخوان زین پس مرا ای همدم از کوی خراباتم که مشکلهای از خدمت استاد نگشاید

نکو جامی تا آن به که زغم خویشم رهایی ده خلاص مرغ در دام افتاده از صیاد نگشاید

## ایضا

ماه ما کمر از موی میان نگشاید بیدلان را گره از رشتهٔ جان نگشاید

چون بنفشه رقبا باد زبان سوسن را گر بآزادی آن سرو زبان نگشاید

گر به پند صدف آن حقه در گر چه فتد جای قطره گهر از ابر دهان نگشاید

آن دو لب ست دو کان شکر از شهد فروش چند آزاد کر از شرم دکان نگشاید

در گلو گریه گره گشت بسوز دل اگر تیغ آن شوخ ره آه و فغان نگشاید

تا اشارت نکند ابروی او چرخ فلک بر دلم تیر بلایی ز کمان نگشاید

پیش افسرده دلان عرض سخن جامی چند دفتر خویش گل ایام خزان نگشاید

بر من از خوی تو هر چند که بیداد رود	چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
گره از طره مشکین مگشا پیش صبا	عمر صد دلشده مپسند که بر باد رود
تا کی عاشق دلخسته بامید وصال	شادمان سوی درت آید و ناشاد رود
نقش شیرین بود از سنگ ولی ممکن نیست	که خیال خوشش از خاطر فرهاد رود
خاک بادا سر من در ره آن سرو روان	که گرفتاری من بیند و آزاد رود
جز بویرانه غم جا نکند مرغ دلم	جغد از آن نیست که در منزل آباد رود
دل آن غمزه خونریز کشد جامی را	صید را چون اجل آید سوی صیاد رود

## ایضا

نشکسته دل ز هجر کی از دیده خون رود	از شیشه تا درست بود باده چون رود
از کشتگان بکوی تو شد سیل خون روان	مپسند بیش از این که بکوی تو خون رود
هر کو ز زلف سلسله بر طرف رخ نهی	بس عقل و فنون که بتقید جنون رود
آنکو دم رو بعشق بزد گز کمال شوق	پروانه وش بآتش سوزان درون شود
ماند بسنگ در اثر آه کوهکن	گر خود نشان تیشه اش از بیستون رود
طفلان بره نشسته بامید جوی شیر	عارف بجست و جوی می لاله گون رود
جامی حدیث شوق لبش گفت عاقبت	آری چو جام پر شود از سر برون رود

آنچه از آتش غم با دل غمناک رود | گر برآرم دم از آن دود بر افلاک رود
بنده‌ام پاک روی را که درین دیر کهن | تا زید پاک زید چون رود پاک رود
زیر هر سنگ فتادست سر سرتیزی | پر دلی گو که درین راه خطرناک رود
دیده را با زمین فرش نسازم مخرام | حیف باشد ز چنین پای که بر خاک رود
لذت تیغ غمت باد بر آن کشته حرام | که نه با عهد درست و کفن چاک رود
سر فرازان جهان گردن تسلیم نهند | هر کجا قصهٔ آن حلقهٔ فتراک رود
جامی از خط خوشش پاک مکن لوح ضمیر | کاین نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

## ایضا

در چمن یارم چو با آن لطف بالا میرود | سرو را پای و صنوبر را دل از جا میرود
رشک آنم در زمین و آسمان سودای عشق | چون کنم کان تا ثری وین تا ثریا میرود
بر فلک افکنده جانم چون کمند از دود دل | گویی از شوق لبش سوی مسیحا میرود
هر که میراند حدیث نطق طوطی بر زبان | عاشقان را دل از آن لعل شکرخا میرود
صید از صحرا بشهر آرند و آن چابک سوار | گرد صید خویش شهری سوی صحرا میرود
می‌شود زنجیر جنبان هوشمند از عشق | هر کجا مجنون او زنجیر بر پا میرود
بر درش کم گوی جامی را کز آن جان ای رقیب | زانکه امروز آمد آن مسکین و فردا میرود

بر رخ زردم که اشک این گلگون میرود | شد دلم ریش از غمت از ریش دل خون میرود
گر دلم شد رخنه از تیغ جفایت باک نیست | جانم از زندان غم زان رخنه بیرون میرود
تیر زن ارم زمین شد بی تو تنگ امروز دست | تیر زند در دامن آه و بگردون میرود
ما میان یار اندوه و تو با آسودگان | کوهکن در کوه و شیرین گشت هامون میرود
پوست بهر غیر پوشید و ز لیلی و قفست | در حریم حی بهر شکلی که مجنون میرود
خوانده دانم که بی جو میرود آب بهشت | لطف آن قد بین که بر روی زمین چون میرود
چون سخن در وصف آن دندان رود وانجا چه لطف | نظم جامی را سخن در در مکنون میرود

## ایضا

آن کج شوخ پرکرشمه مستانه میرود | شهری اسیر کرده سوی خانه میرود
هر جانبی که جلوه کنان روی می نهد | با او هزار عاشق دیوانه میرود
جانم ز تن رمید بسودای خال او | مرغ از قفس پدید پی دانه میرود
از صبر رفته پیش غمش میکنم گله | با آشنا حکایت بیگانه میرود
حاشا که شمع چهره فروزد میان جمع | گرد آمد انچه با دل پروانه می رود
زاهد بخلق مایل و عاشق بکوی دوست | بلبل بباغ و جغد بویرانه میرود
جامی ملول شد ز رفیقان کوی زهد | پیمان شکست و بر سر پیمانه میرود

دوستان بازم عجب کاری فتاد / دل مرا با عشق خونخواری فتاد

جان رمید از تن که بیش آرمید / از قفس مرغی به گلزاری فتاد

با بلا خواهیم و زاهد عافیت / هر متاعی را خریداری فتاد

در حریم وصل محرم شد رقیب / دامن گل در کف خاری فتاد

عقل شد مفتون مشکین طره‌اش / ساده در دام طراری فتاد

چشم پوشیدم ز خشم و دیدم بخواب / خفته را بخت بیداری فتاد

عمرها جامی وفا ورزید و مهر / کارش آخر با جفاکاری فتاد

ایضاً

گر کار دل عاشق با کافر چین افتد / ز آنکه به بند خویی بی‌رحم چنین افتد

جایی که بود پایان خورشید مکن جولان / حیفست کزان بالا سایه به زمین افتد

عشق تو به مهر و کین هر چند زند قرعه / مشکل که به نام من جز قرعهٔ کین افتد

هر جا که جهد برقی از آتش عشق تو / صد دلشده را شعله در خرمن دین افتد

محراب حضور آمد ما را خم ابرویت / در وی ز خطای ما مپسند که چین افتد

هر لحظه زنم آهی باشد که بدین ناوک / سیارهٔ ادبارم از چرخ برین افتد

جامی چو سخن راند از لعل گهربارت / در دامنش از دیده درهای ثمین افتد

اگر هر شب نه در بسترم از چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

چو در جانم زدی آتش برون ران از در خویشم
مبادا در حریم مجلست خاکسترم افتد

نشست اندر دلم سنگ جفایت گر سرم از تن
فتد بهتر که این تاج کرامت از سرم افتد

نخواهم کشتنت گویی ولی آن لب و غمزه
که خونخوارند و خونریز این سخن کی باورم افتد

چو بی تو میخورم ساغر نهی ناگشته پر گردد
ز قطره قطره خون کز سر مژه در ساغرم افتد

بتر افتادم از عشقت خطا بود آنکه می گفتم
که عشق تو ز دیگر خوبرویان بهترم افتد

بعهد عافیت کردم هوای آن جوان جامی
چه دانستم کزو هر دم بلای دیگرم افتد

ایضاً له

چشمم از گریه چو ورطه خون می افتد
راز پنهان دل از پرده برون می افتد

بختم آن زلف نگونست و مرا در ره عشق
هرچه می افتد ازین بخت نگون می افتد

بی تو پس کم اثرم وز غم تو در عجبم
که بهر وقت من کشته چون می افتد

گذر دیده شد آغشته بخون دل از آن
پارهای جگر آلوده بخون می افتد

خلق گویند بکن صبر و لب از آه ببند
چون کنم صبر که آتش بدرون می افتد

شعلهٔ آه من آنسان که ز گردون گذرد
عرش را دم بدم آتش بستون می افتد

جامی این نوع که سر رشته تدبیر گسست
آخر الامر بزنجیر جنون می افتد

زاهر گرگذر بر جانب گلشن نمی افتد / که از شوق تو گلها چاک در دامن نمی افتد
سرم دور از در تو باردیست بر گردن اگر تیغت / نیاید در میان این بارم از گردن نمی افتد
چنین کز سینه برق آه تا گردون رود شبها / عجب دارم که یک شعله در خرمن نمی افتد
چه حاصل گر مرا از زخم پیکان سینه روزن شد / چو هرگز پرتوی از ماه برین روزن نمی افتد
چنان مست می نازست آن ترک جفا پیشه / که صد ره میکنیم افغان بحال من نمی افتد
زلب ده جام پر در روز که عیشم می شود تیره / اگر عکسی ز لعلت در می روشن نمی افتد
با آهو نسبت آن نرگس جادو مکن جامی / که آهو اینچنین خونریز و مرد افکن نمی افتد

## ایضا

روی تو آفتاب را ماند / لعل تو شهد ناب را ماند
چون گشاید دهان بخنده لبت / درج در خوشاب را ماند
نرگس تو ز خواب نیمه شده / نرگس نیم خواب را ماند
پاره پاره دلم ز آتش شوق / پاره‌های کباب را ماند
پیش لب تشنگان ز او طلب / وعده‌هایت سراب را ماند
شد گلستان کتاب لطف و رخت / زان کتاب انتخاب را ماند
خط بران لب خوشست گرد ذقن / رقم ناصواب را ماند

نقد عشق تو و دل ویران
گنج و کنج خراب را ماند
نظم پروین چو روشنست و بلند
شعر جامی چو آب را ماند

## ایضا له

ز ناز و فریب چشم سوخت آنچنین ماند
عجب گر هیچکس را در جهان دل آنگهی دین ماند
چنین تیری که اندازی فکن بر سینه ریشم
که ذوق آن مرا در سینه تا روز پسین ماند
خط مشکین تو بر لب صف موریست پنداری
که تا گه وقت رفتن پایشان در انگبین ماند
مکن دور از رخم ای جان کدامن اشک خونین را
که ترسم داغهای خون تو بر آستین ماند
برین گر چو باد صبح زاهد را گذار افتد
بجا در خاطرش اندیشه خلد برین ماند
نهی گامی به ره روی خود و مالم بره شاید
که از خاک سم اسب تو گردی بر جبین ماند
اگر جامی برد جز قبله روی تو سجده
از آن شرمندگی تا حشر رویش بر زمین ماند

## ایضا له

شد خیال آن خط از دل و آن رخ منقوش ماند
دود روز دار خانه بیرون رفت لیکن نقش ماند
آه من شبها دید مجنون از غم لیلی و لی
بهر ارباب دل از وی داستانی خوش ماند
مست میراندی میان شهر دی بر رخش سوار
آن عنان تیزتر کز سر زنیم بر رخش ماند
کرده بودی وعده تیری و گرز بخت دژم
آنچه بایستی مرا در دل از آن ترکش ماند


پاک شد لوح دل از نقش لیکن همچنان
ذوق یار و باده و جام می‌نقشش بماند
داشت جامی بیم دین و زهد و تقوی و عقل و هوش
دولت عشق تو باقی باد کز من نقشش بماند
مرا ز مایهٔ سودا امید سود نماند
که یار با من شید آنچنانکه بود نماند
چو بافت عشق لباس از پلاس او بام
چه غم گر اطلس اقبال تار و پود نماند

مرید عشق تو شد هر که پا نهاد [illegible] — چو شیخ شهر درین باده فرو نماند

نشان مجو ز دل آتشینم آه که گر — کز آتشی که تو دیدی بغیر دود نماند

از آن زمان که مرا قبله طاق ابروی تست — بقبله دگرم طاقت سجود نماند

چنان بچشم عزیز تو خوار شد جامی — که هیچ غصه از و در دل حسود نماند

## ایضا له

اگر چه پیش تو مرا هیچ ره و روی نماند — روی من جز پی اقبال تو هر سوی نماند

خانه بود بکوی طرب از وصل توام — شد خراب از غمت آن خانه و آن کوی نماند

[illegible] ان تیغ جدا بویدم — تنم از مویه چو مویی شد و آن موی نماند

[illegible] چشم ز خیال رخت آبادان بود — تا تو رفتی ز نظر آب درین جوی نماند

بنما زود ترای کعبه مقصود جمال — که درین ره دگرم تاب تک و پوی نماند

پیر گشتم من بی روز ولی در دل من — جز تمنای جوانان نکو روی نماند

لب گشای ای گل رعنا بسخن جامی را — که درین باغ جز او بلبل خوشگوی نماند

## ایضا له

خاطر خوبان بصید اهل دل مایل نماند — یا دل بیحاصل ما عشق را قابل نماند

در دیار خوبرویان دلربایی آفتیست — یا بشهر عشقبازان هیچ صاحبدل نماند

عشق را باطل شناسد زاهد حق ناشناس دانش اندوزی که بشناسد حق از باطل نماند

ماند صد مشکل درین ره وز همه مشکل‌تر آنک کامل العقلی که داند حل یک مشکل نماند

جام صافی دیگران خوردند و محفل برشکست کاسه دردی نصیب ما از آن محفل نماند

قصه کوته جمله غرق بحر استغنا شدند آنکه داند راه و رسم بحر بر ساحل نماند

بازکش جامی زمام دل ز نقش آب و گل هیچکس را تا قیامت پای دل در گل نماند

## ایضا

کسی کو شب ببالین من بیمار می‌گردد دلش از ناله‌های زار من افگار می‌گردد

غم من خور خدا را پیشتر زان دم که گویندت فلان دیوانه گشته گرد هر بازار می‌گردد

ز حسرت بما که بر من جان سپردن در دم آخر ز محرومی دیدار آنچنین دشوار می‌گردد

خوش آن روزی که گفتی با رفیقان چون مرا دیدی که این مسکین مگر در کوی ما بسیار می‌گردد

اجل بربست گویی بهر خونریز دل افگاران که با آن داغ هجران تو اکنون یاری می‌گردد

ز مقصود روی از مطلع امید ننمایی بزعم من حسن کاین چرخ کج رفتاری می‌گردد

بکویت خاک شد عاشق ولی با صد غم و حسرت هنوزش جان بگرد آن در و دیوار می‌گردد

تو خوش در مسند راحت بخواب ناز و جامی

بگرد کوی تو تا صبحدم بیدار می‌گردد

نمیخواهم که با من هیچ یاری همنشین گردد / که میترسم دلش از اندوه من اندوهگین گردد
چو اندوه دل محزون من تسکین نمی یابد / چه حاصل زانکه چون من دیگری با دل حزین گردد
سواد دیده را مردم تو بودی کی بود یا رب / که این ویرانه یکبار دگر مردم نشین گردد
پس از عمری دمی خوش کی برآید از دلم بی تو / بلب نا آمده در سینه آه آتشین گردد
از آن شیرین زبان هر شب جدا تا روز میسوزم / چو آن شمعی که محروم از وصال انگبین گردد
بقد هر که برد تیغ هجران خلعت دردی / شکر تنگ لعل من آن ز اطراف آستین گردد
از آن گم گشته در زیر زمین جامی کجا یابد / نشان کی فی المثل گرد همه روی زمین گردد

ایضاً له

رسید قاصد و درجی بمشک ناب آورد / چه جای درج که درجی ز خوشاب آورد
ز شب نوشته مثالی بگرد صفحه صبح / پیام ذره سرگشته ز آفتاب آورد
خراب بود ز ظلم فراق کشور دل / نشان لطف سوی کشور خراب آورد
سخن درست بگویم ز شاه پند ناز / نیاز نامه درویش را جواب آورد
غلام مقدم آنم گر آن لب و غمزه / نوید مرحمت آلوده عتاب آورد
بتافت خامه سر از شرح شوق حیرانم / که نامه قصه ما را چگونه تاب آورد
شب از فسانه وصلت بروز می آرم / اگر چه بخت مرا این فسانه خواب آورد

گذشت پایه نظمت ز آسمان جامی / چو نی بخاک در شاه کامیاب آورد
شهنشهی که چو راه سفر گرفت ظفر / بهمعنانی او پای در رکاب آورد

## ایضا له

سحر نسیم صبا مژده حبیب آورد / نوید مقدم گل سوی عندلیب آورد
بعید نیست که صد جان بمژده بسپارند / بدین بشارت دولت که عنقریب آورد
گذشت باد بر آن پیرهن که سوی چمن / بدامن سمن و جیب غنچه طیب آورد
بلاست تیغ فراق و حبیب می داند / که این بلا بسر من همه رقیب آورد
طریق عشق چه پویم که بخت تیره مرا / ز قسمت ازل اندوه و غم نصیب آورد
بهرزه درد سر خویش داد و رنج طبیب / کسی که بر سر بیمار دل طبیب آورد
غریب شهر تو جامی نداشت دسترسی / جز آنکه پیش تو این گفته غریب آورد

## ایضا له

مهی که حسن خطش بر بتان شکست آورد / دل مرا بدو انگشت خط بدست آورد
غلام قاصد اویم که یک سواره ز راه / رسید و بر صف اندوه و غم شکست آورد
گشاد طره و بر طرف ماه سلسله بست / هزار نقش عجب زان گشاد و بست آورد
هوای دانه آن خال مرغ جان مرا / ز شاخ سدره درین دامگاه پست آورد

۱۵۳

به پیدلی مزن ای خواجه طعن من آن است — که دل ز عشوه آن چشم نیم مست آورد
زری که هست بمی ده که خواهد آخر کار — زمانه رخت بتاراج زر پرست آورد
چه تلخ و شور که جامی کشید ز پیاله — که صید کام ز بحر طلب بشست آورد

ایضا له

یاد آن مطرب که ما را هر چه بود از یاد برد — بادی اندر نی دمید اندیشه را بر باد برد
عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل — موج زد طوفان عشق آن خانه از بنیاد برد
لذت غمهای عشقت در مذاق جان نشست — آرزوی شادی و عیش از دل ناشاد برد
گوش را افسانه گردون شنه کاین گوش پشت — لعل شیرین با فسون از دل فرهاد برد
خواستم فریاد از دست تو هم پیش تو لیک — حیرت دیدارت از من قوت فریاد برد
بی گل رای می وحشت سر زخم کی توان — باطن معمور ازین دیر خراب آباد برد
جامی از ساغر دی پیر مغان مستی ز پیش — شد ضرور هر که رنج خدمت استاد برد

ایضا له

آهوی چشم تو دل شیران ز مین برد — آهو که دید کو دل شیران چنین برد
گرد ذره تاب مهر تو رخشنده اختری — هر پاره دل که آه به چرخ برین برد
واعظ که وصف خلد همی کرد شرم داشت — پیش لبت که نام می و انگبین برد

می دهندم جرعه بصد ساله زهد کیست
کاین قصه را زاهد خلوت نشین برد

تا هم پس از سجود درت روی از صبا
ترسم که خاک پای تو هم از جبین برد

آتش بهفت چرخ زند برق آه من
گر نیم شعله زین جگر آتشین برد

جامی خیال خال تو با خود بخاک برد
چون مور دانه یافت بزیر زمین برد

ایضاً

کو صبا تا ره بسرو خوش خرام من برد
کز سلام او رساند که پیام من برد

در بیان شوق او هر لحظه چون اوراق گل
دفتر رنگین ز اشک لاله گون من برد

نامهٔ من کی تواند برد قاصد پیش یار
چون نیارد سر گران یار را که نام من برد

شد دلم چون نافه خون تا آمد آن آهو بدام
وای من گر عشوه ده سرکش ز دام من برد

از خدا خواهم رسولی در دعای صبح و شام
تا پیام من دعای صبح و شام من برد

شد ز جام صبر کام عیش من تلخ ای طبیب
شربتی فرما کز این تلخی ز کام من برد

ساقی بزمم خیال آن لب آمد جم کجاست
تا چو جامی جرعهٔ عشرت ز جام من برد

ایضاً

نه پیکی که از ما پیامش برد
نه بادی که روزی سلامش برد

مرا طاقت دیدن او کجاست
که چون خود شوم هر که نامش برد

کی تواند زد دل اندر دامن مقصود چنگ — گر نه عقل و وهم دست از دامن دل بگسلند
گر نه در قطع موانع تیشه باشد تیغ عشق — ره روان امید از قطع منازل بگسلند
بگذر و مرغ دل جامی ازین شهر آشیان — گر ز بال همتش بند شواغل بگسلند

## ایضاً له

بس که چشمان تو خون خلق عالم ریختند — تشنه چشم گشته در کوی تو برهم ریختند
صد هزاران صورت اندر قالب حسن و جمال — ریختند اما ز تو مطبوع‌تر کم ریختند
هر چه در عالم همی بینم نمی‌ماند به تو — شکل تو گویی ز ارکان عالم ریختند
نقش شد این گاه تصویر لب و دندان تو — در دهان غنچه پر عقد شبنم ریختند
بی لب میگون تو مستان شراب ناب را — از قدح خوردند و از مژگان همه دم ریختند
سینه ریشان فراق از خاک پایت ساختند — خشک دارویی که بر بالای مرهم ریختند
از دل جامی چه پیدا شد گیاه خرمی — چون درین ویرانه تخم محنت و غم ریختند

## ایضاً له

آن کیست که شهری همه دیوانهٔ اویند — مفتون شده نرگس مستانهٔ اویند
زان پیش که شمع رخش افروخته گردد — مرغان اولی اجنحه پروانهٔ اویند
زان دم که به پیمانه لبش چاشنی ریخت — جانها مگسان لب پیمانهٔ اویند

هر کس که ز عشقش زده دم از زمرهٔ خوبان | جاروب کشان در کاشانهٔ اویند
چشمان منش خانه و من مرده ز غیرت | کاین مردمکان بهر چه همخانهٔ اویند
زلف ار بکفم می ننهد کاش نبخشد | مویی دو سه یک بسته که در شانهٔ اویند
افسانهٔ جامی شنو خواجه که خلقی | در خواب اجل رفته ز افسانهٔ اویند

ایضاً

بساط زرکش شاهی چه پیش ما دارد | تن برهنهٔ ما نقش بوریا دارد
بکش ز نطع عمل پا گزین عمل جیبی | ز گرد بالش خورشید متکا دارد
مبین راحت اقبال و سر غره مشو | که زخم سیلی او بار در قفا دارد
بسنگ سر نه و آسوده زی ز دردسری | که بهر تاج گران سنگ پادشا دارد
حضور دل که شه از ملک جست و مال و نیافت | بکنج مصطبه بی جست و جو گدا دارد
کسی که بر محک تمتعش بود زر و مس | بنیک عیار چه حاجت به کیمیا دارد
بپشت پا زده جامی دو کون و انهنوز | ز شرم چشم خجالت به پشت پا دارد

ایضاً

بوقت گل چو بی تو از روی گلشنم گیرد | نرفته یک قدم خاری بسر سوزانم گیرد
چنان بر شعله گردد ز آتش دل خانه‌ام شبها | که همسایه اگر خواهد چراغ از روزنم گیرد

بدل تیرم مزن من ناشده داستان خود غم تو
زچاک دل مبادا شعله در پیراهنم گیرد

بسوی من زره آمد شد یاران شد و بسته
زبس گرد گریه هر شب آب گرد مسکنم گیرد

زآب چشم و دود دل ز دیدار تو محرومم
که گاه این گاه آن پیش دو چشم روشنم گیرد

عنانم سست از کف عشق و تن رو زمندی کو
که پیوند ضعف و عجز من عنان توسنم گیرد

نپنداری بی دروست کم بالیدم جامی
که اشک اندر گلو راه فغان و شیونم گیرد

## ایضا

کسی کش نیست طاقت گر قبا برزنت بیند
کجا تاب آورد گر پیرهن نازکت بیند

جفای تو همه با خویش خواهد عاشق بیدل
نمیخواهد که فردا دست کس بر دامنت بیند

نه بیند سر حسنت را کسی پنهان که من بینم
اگر چون مردم چشم من از چشم منت بیند

نیارد گشت گرد شمع رویت دل چو پروانه
ز بس پروا ز جان عاشقان پیرامنت بیند

گر آهو شیوه چشم تو پندار خدا خواهد
که خود را کشته پیش غمزه صید افکنت بیند

نیاید آشکارا خنده بر لب غنچه را دیگر
اگر دزدیده زیر لب تبسم کردنت بیند

بپای توسنت جامی چه آید بهر نظاره
چو نبود زهره آنش که سوی توسنت بیند

## ایضا

وقت گل را گونه گز گل سبزه تر می دمد
کشتگان غمزه را از خاک نشتر می دمد

نیز بی تیغ قدت در باغ با سرو سهی
بید را زان رو بجای برگ خنجر میدمد

کس نیابد بوی راحت از دل محنت کشم
آری آن ریحان ازین ویرانه کمتر میدمد

مردم چشمم خیال خواب چون بیند دگر
گر خیال آن مژه خارش ز بستر میدمد

از فسون خوان شد فزون سوز من آن دم که او
بر دل من میدمید گویی در آذر میدمد

زنده شو جامی که جانبازان تیغ عشق را
از فروغ روی جانان صبح محشر میدمد

## ایضا له

اشکم از دیده چو بی آن رخ گلگون بچکد
لاله‌ها بر دمد از خاک و زان خون بچکد

جگر گیاه غم و اندیشه لیلی مده
دانه اشک که از دیده مجنون بچکد

دارم از اشک جگرگون جگری غرقه بخون
خواه ماند بدرون خواه ز بیرون بچکد

دردرون مایه غم گرد و اگر خانه کند
وز برون سبزه اندوه دمد چون بچکد

چون شوم گرم ز رخسار تو نظارگی حسن
خوی خجلت ز جبین چرخ گردون بچکد

بخیال در دندان تو گریم چه عجب
گر ز نوک مژه‌ام لولوی مکنون بچکد

خون بها چیست چو آن غمزه کشد جامی را
قطره می که ترا از لب میگون بچکد

## ایضا له

ای آرزوی جان من از گفت و گو مبند
بر عاشقان خسته در آرزو مبند

درین بتخانه نقشی که بینم — تویی مقصود ما دیگر بهانه

بجوید چشم عارف عارض و خال — بجوید مرغ قدسی آب و دانه

اگر خوانی ز عشقم داستانی — بخوانی عشق مجنون چون فسانه

مجو اسرار عشق از شیخ خلوت — چه داند نطق طوطی مرغ خانه

میانت را چنان خواهم در آغوش — که مویی هم نگنجد در میانه

گذر کن بر سر جامی که دارد — سر خدمت بخاک آستانه

## ایضا

مغنی باز از چنگ و چغانه — چه خوش گفت وقت صبوح این ترانه

که ای خواجه برخیز کانفاس عمرت — بود مایهٔ دولت جاودانه

درین تکیه چند غافل نشینی — ز صوت اغانی و جام مغانه

مباش از می لعل غافل زمانی — که پیداست پایان کار زمانه

غنیمت شمر زور عشرت که دانم — که روز دگر زنده باشیم یا نه

بهر خانه کز دوست یابم نشانی — نهادم سر خدمت آن آستانه



بکعبه مرو جامی از خانهٔ خود
که خالی نباشد ازو هیچ خانه



منم امروز و سگت زادانه | که زلف از چشم آن دریکانه
بجوید دل بجز آن عارض و خال | ندارد چاره مرغ از آب و دانه
ز بس افسانهٔ عشق تو خواندم | میان عاشقان گشتم فسانه
سرود عشق هم با عاشقان گو | چه داند زاهد خشک این ترانه
اگرچه سرو را بالا بلندست | نماید پیش قد او میانه
نگو آن شوخ را طفلست و نادان | که دارد بهر بوسی صد بهانه
حدیث بوسه گی جامی این بس | که می بوسی بخدمت آستانه

ایضاً

شدم ز مدرسه و خانقاه بیگانه | سر نیاز من و آستان میخانه
صدای گریهٔ مینا بدور قی | خوشا نوای نی و نعره‌های مستانه
ز شیخ شهر چه میپرسی محاسن او | که شرح آن نتواند بصد زبان شانه
کجاست ساقی مهوش بگو که بفروشیم | متاع توبه و تقوی بیک دو پیمانه
ز عشق گوی که افسانه زین خوشتر | نگفته‌اند درین گنبد پر افسانه
بسوز بال و پر سعی تا بیابی باری | بپای شمع دل افروز خود چو پروانه
ز تربیت مجو ستر اهل دل جامی | که نیست در صدفی جای در یکدانه

خار ستیز در قدم اهل دل مریز — بر طالبان وصل ره جستجو مبند

گرد عذار دایرهٔ عنبرین مکش — بر آفتاب سلسلهٔ مشکبو مبند

در زلف تو مجال کذ زینت شانه را — چندین دل شکسته بهر تار مو مبند

جز نیستی نشان نبود زان میان کمر — بهر خدا که همت هستی بر او مبند

جان شد ز رنگ و بوی نسیم تازه‌ای حریف — روی قدح مپوش و دهان سبو مبند

بلبل بگفت و گوی غم گل میبرد بسر — جامی چو غنچه با دل خون دم فرو مبند

## ایضاً

عاشق بسینه بهر تو پیکان فرو خورد — مانند ریگ تشنه که باران فرو خورد

چشم مکن که جیب صبوری فرو درم — تا کی بدل کسی غم هجران فرو خورد

بنده درون غنچه همه تو بتو گره — خونابه کزان لب خندان فرو خورد

سازی عرق مدام از آن چهره پاک حیف — زان رشحهٔ حیات که دامان فرو خورد

خواهد چو چشم اشک فشان چشمه سار شد — از بس که خانه‌ام نم مژگان فرو خورد

باشد عقیق لعل شده سنگ پاره — زان خون که زانفعال لبت کان فرو خورد

شبهای هجر بر رخ جامی نهد سرشک — خونی که روز وصل تو پنهان فرو خورد

این همه خون از لب لعل تو دل چون میخورد / آنکه پیش شان چنین جز زون گه او خون میخورد

شیخ شهر ما که بود بی بهره در کم خوارگی / از همه درد و در لعلت باده افزون میخورد

جز گل حسرت نیارد بار در باغ امید / خار مژگانم که آب از اشک گلگون میخورد

دل برست از زخم شمشیر بلا روز فراق / همچو آن دل که زخم اندر شبیخون میخورد

سیل اشکم در نمی آید بچشم آن ماه را / گرچه شرب موج آن بر اوج گردون میخورد

می کشد مردم زمین در خون ز چشم بحر خون / تشنه گویی دم آبی ز جیحون میخورد

جور تو جز بر دل جامی نمی آید بلی / سنگ گر لیلی رسد بر جام مجنون میخورد

ایضا

چو نی از ناله چشم قصه هجران فرو ریزد / دلم گرد و ز غم خون خونم از مژگان فرو ریزد

ملایک بس که می گریند شبها از فغان من / عجب نبود که بی ابر از فلک باران فرو ریزد

ز بس دامن کشان بر کشتگان خود گذشت آن گل / اگر دامن فشاند خونش از دامان فرو ریزد

چنان پر شد مرا سینه ز پیکانهای آن بدخو / که گر تیغش دو چاک افکند پیکان فرو ریزد

هجوم عشق او بر جانم از هر سو بدان ماند / که بر خوان گدایی موکب سلطان فرو ریزد

خم زلفت اگر باد صبا بجنباند ز هر حلقه / هزاران دل فرو بارد هزاران جان فرو ریزد

ز چشم اشک رنگین گر نویسد نکته جامی / ز نوک کلک او صد گوهر غلطان فرو ریزد

هر شب ز غمت بس که دلم زار بنالد | از نالهٔ زارم در و دیوار بنالد
بی روی تو نالد دل ازین سینهٔ صد چاک | چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
بر قطرب خفته چه آگاهی از آنست | کازرده دلی در ته دیوار بنالد
آه از دل سخت تو که یکره نکنی گوش | گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
افغان دلم آید از آن طرهٔ شبرنگ | چون نالهٔ مرغی که شب تار بنالد
گر کوهکن از عشق بنالد عجبی نیست | گر کوه بود با همه ازین بار بنالد
بلبل که ز گل هر چه رسد هست بجان خوش | خوش نیست گر از سرزنش خار بنالد
جامی مکن از یار فغان گر ستمی کرد | یار آن نبود کز ستم یار بنالد

ایضا

سرو من کز سایه سنبل سمن می پرورد | سبزه تر در کنار نسترن می پرورد
باغبان کز دیدن آن رخسار و خط ماند خجل | زان گل و ریحان که بر طرف چمن می پرورد
دایه چشمم غذا ز اشک آمد از خونابه دل | دشمن خود را بخون خویشتن می پرورد
هر گیاه غم که سر بر زد ز خاک محنتی | عشق تو آنرا باب چشم من می پرورد
از پی گلگشت شیرین لاله را او بیستون | گردش دوران بخون کوهکن می پرورد
قوت مجنون غم بود در وادی لیلی و بس | وه که مسکین طعمه زاغ و زغن می پرورد

گوش کن گفتار جامی را که در وصف لبت / می‌گدازد جان شیرین و سخن می‌پرورد

## ایضاً له

عید شد چون گل هرکسی خندان و بی یار خود / ما و دلی چون غنچه خون بی سرو گلرخسار خود

خلق شد در جستجو هر سو که ماه عید کو / عید من آن کان ماه رو بنمایدم دیدار خود

ما چند خون دل خوریم کو ساقی جان پرورم / تا زآتش می آورم آبی بروی کار خود

هرکس بکنج خلوتی با مطربی و عشرتی / عشاق را هم حالتی با ناله‌های زار خود

بی روی آن سرو روان زد هر گلی آتش بجان / کاشم ندادی باغبان ره جانب گلزار خود

چون گل درانم پیرهن یا رب کجا رفت آنکه من / بودی بگلگشت چمن دامن کشان با یار خود

جامی ندارد محرمی کز غم بر آساید دمی / هر لحظه می‌گوید غمی هم با دل افگار خود

## ایضاً له

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید / زاغ شب را ساخت گردون چون اصل پر سفید

صبح کافوری سحاب از آسمان کافوربار / پنبهٔ کافور را ماند زمین یکسر سفید

وی که گرد از دشت طی و پای سبزه را / ساخت از سر کوه خارا پوش را چادر سفید

چون کریمان ابر گنج سیم در بکشاد و ساخت / مفلسان را از نثار سیم بام و در سفید

چرخ حکاکست پنداری فلک زینسان که شد / نطع خاک از سوده کیهای بلور تر سفید

بود ز اوراق خزان بستان ملون شد زری | چشم عبرت بین گشا تا بینی آن دفتر سفید
بس که آید آب و صابون هر دم از باران و برف | سبزپوشان چمن را جامه شد در بر سفید
برفروز آتش که گل گل می فتد برف از هوا | باغ دی را آن گل نزهت وین دیگر سفید
جام امروز آن می گلرنگ خور کز عکس آن | لعل گردد گرچه باشد فی المثل ساغر سفید
لیک بر یاد شهنشاهی که در باران جود | ساحت بزمش بود ز افشاندن گوهر سفید
شاه ابوالغازی که باد از فیض نور سروری | غرهٔ جاه و جلالش تا دم محشر سفید

## ایضاً

ماه نو بر شکل جام آمد عیان از شام عید | یعنی از جام طرب خالی مباش ایام عید
گرد یکبار دگر عید از مه نو جام دور | می پرستان سرخوشند امشب ز دور جام عید
خوان کم خواران ماه روزه را برداشتند | باد باقی مجلس رندان دردآشام عید
عید سر پس گشاد از خمکده ابواب فیض | زاهد مغرور و محرومی ز فیض عام عید
میرساندی که ماه روزه صامت گشته بود | از لب مطرب بگوش عاشقان پیغام عید
گشته بودم خشک همچون زاهد از امساک صوم | ساخت ساقی تازه ام از رشحهٔ انعام عید



وام کن جامی ببزم عید وجه می که هست
طوق منت کردن اهل کرم را وام عید



چون بشرح غم تو خامه نهم بر کاغذ | گردد از اشک من و خامه هم تر کاغذ
وصف ضعف تن و رنگ رخ من خواست مژه | ساخت از موی قلم و ز ورق زر کاغذ
با خود آورد دلم نامهٔ شوقت ز ازل | آنچنان کز سفر دور کبوتر کاغذ
شاخ اقبال من آورد شکوفه چو ز لطف | قاصدت کرد برون بهر من از سر کاغذ
ست همت شود آنکه کند خرق حجاب | خانه زندانت مگس را چو بود در کاغذ
گر دهد جای صفت خط سیاه تو سواد | شود عنبر قلم او را و معطر کاغذ

## ایضا

هیچ نعمت بدهان چون دهنت نیست لذیذ | میوه‌ای پیش لبم چون ذقنت نیست لذیذ
نطق طوطی که بشکرشکنی مشهور است | با وجود لب شکرشکنت نیست لذیذ
می‌گزی لب عوض نقل بمستی آری | هیچ نقلی چو لب خویشتنت نیست لذیذ
یوسف عهد تویی ای گل و یعقوب منم | جز مرا رایحهٔ پیرهنت نیست لذیذ
خانه از آینه شد بر تو گلستان ز آن رو | گشتن باغ و طواف چمنت نیست لذیذ
سر فرو کرده چو غنچه بگریبان خودی | ز آن شمیم گل و بوی سمنت نیست لذیذ

شور عشقت نمک خوان سخن جامی
نمک افزای که طعم سخنت نیست لذیذ

حلقهٔ زر تا بگوشت جای کرد ای سیمبر / قامتم چون حلقه شد زین رشک و رخسارم چو زر

بت زرین حلقه‌ات راه خلاص از هر طرف / بر دل محزون به پسکین از انجا ره ببر

آنچنان کز حلقه نبود گوش تو هرگز تهی / از خیالش نیست خالی چشم ارباب نظر

زر گرفت از چنگی پیش بناگوش تو گوش / سیم گو خامی مکن زین بیش و لاف از حد مبر

ما ترا زر دیده‌ایم از حلقه بر بالای سیم / سیم بر بالای زر زینم مدام از چشم تر

داغ بر ران سگان از حلقه باشد رسم و تو / می‌نهی از حلقهای خویش داغم بر جگر

نظم جامی را بوصف حلقهٔ خود گوش کن / گرچه نبود در خور آن حلقهٔ زر این گهر

## ایضاً

ز رشک قدت ای سرو سمنبر / بصد پاره دلی دارد صنوبر

بباغ خلد اگر شاخ گلی هست / تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر

نهال حسنی و ما چشم داریم / کو آرمیت زآب دیده در بر

مرا کشتی و تکبیری نگفتی / چه سنگین دل کسی الله اکبر

کنایت زان لب آمد پیش عارف / اشراب سلسبیل و آب کوثر

نخواهد رفتنت و آینه را شمع / از آن در بزم خود می‌سوزدش بر

خوشت از یاد تو پیوسته جامی / ولی اکنون بدیدار تو خوشتر

بخونم گر کشی تیغ ای ستمگر | نخواهد شد تمنای تو از سر
خرامان بگذرم گفتی بخاکت | خدا را سرو من زین فکر مگذر
رقیب احوال دردم نیک داند | سگ کویت از و صدبار بهتر
مکن با قدش ای دل یاد طوبی | مشو هر لحظه مرغ شاخ دیگر
بنفشه گرد گل در خواب دیدم | معطر شد بآن جعد معنبر
برخ نقش خیال او کشیدی | ز دیده اشک آخر سکه بر زر
چه خوش باشد بزم عیش جامی | می اندر جام و دلبر در برابر

ایضا له

روزه چون میداری ای شیرین پسر | گر زدو لب پیشم دهانت پر شکر
ماه روزه گر خوری شکر چه باک | نیست روزه ماه من بر ماه و خور
مردمان در روزه و عشاق را | هر دم از دیدار تو عیدی دگر
روزه داران جمله مشتاق عید | من بوصلت از همه مشتاق‌تر
تا دهان بستی بروزه از خنده ای | خواهم آن حلوای لب شام و سحر
روزه داران را نیاید ماه عید | با وجود ابروانت در نظر
هر نماز شام جامی بی لبت | می گشاید روزه از خون جگر

کند گل چون رخت خود را تصور ازان دارد ز غنچه دلی پر
من آزاده را گشت از غمت سرو بریدش باغبان الحر بالحر
تواضع میکنیم پیش سگانت نشاید از فرو دستان تکبر
مکش آن زلف را هر جانب ای باد که بس در پیچ و تابست از تکسر
چو گویم جرعه جامت حق ماست ترا تلخ آید ار آری حق بود مر
بدستم هر که بیند ساعد تو بدندان گیرد انگشت تحیر
شد از گریه تن چون موی جامی نهان در اشک همچون رشته در در

## ایضا

شد به عید از شفق چون جام زر باز آشکار یعنی از جام شفق گون جام زر خالی مدار
چرخ با قد نگون سایه کشد دامن کشان تا شبی آرد چنین فرخنده ماهی در کنار
تخم عشرت زاب میروید بخاک میکده ای که داری دسترس تخمی درین مزرع بکار
تشنه لب مردیم ساقی جرعه بر ما فشان خشک شد کشت ای سحاب لطف بارانی ببار
شیشه صاف ار نباشد گو سفال درد باش رند درد آشام را با این تکلفها چه کار
حال ما در بزم رندان از می و شاهد خوشست محتسب بهر خدا ما را بحال ما گذار
سر فرو بردن بدلو باده جامی تا بکی عید شد ای جمی کمر و بعشرت سر برآر

بر کنار دجله دور از یار و مهجور از دیار
دارم از اشک جگرگون دجله خون در کنار

چون سواد دیده‌ام دریاکش بغداد را
سیل چشم دجله بارم گر شود با دجله یار

گر نبردی آرزوی شیر بم از کف زمام
کی فتادی بر خراب آباد بغدادم گذار

این نه باغ داد خارستان بیدادیست کی
نیست جز ارباب دل را دل ز خار او فکار

وقت کوچ آمد ببند ای ساروان بار سفر
تا کی باشد دل از بغداد و پایم زیر بار

بر دلم از شوق سفر چون اشتران سرخ موی
می‌کشد بر روی از دم قطره‌های خون قطار

پشت خم کرده چو کردن ناقه را در بادیه
گر شود باری رهای دل بو جامی سوار

ایضا

گل خوشست و عید خوش و ز هر دو خوشتر وصل یار
خاصه بعد از محنت هجران و درد انتظار

در بهاران غنچه را دل خرم و خندان بود
غنچهٔ دل چون دل غنچه‌ست ما را این بهار

می‌نماید لاله‌زار عشرت اسلامم بچشم
داغهای محنت دوری که بر دل بود بار

آرزو دارم که گیرم بر کنار کشتیی
ای خوش آندم کارزوی خویش گیرم در کنار

دامن افشان از غبار غم که از باران نماند
چون دل اهل صفا بر دامن صحرا غبار

آب صافی میکند در جوی کار آینه
شاهد گل زان کشاده رخ بطرف جویبار

آن سهی قد گر کند بر مشهد جامی گذر
بهر پابوس وی از گل سر بر آرد سبزه وار

الا اینهٔ زکجا میرسد آن غیرت حور | چو خورشید فروشته برخ برقع نور
می خرامد ز سراپردهٔ اجلال بطون | بازند جلوه کنان خیمه بصحرای ظهور
می گشاید ز سر گنج گرانمایه طلسم | تا دهد حاصل آن گنج بهر مفلس عور
هر کجا سایهٔ زلفش همه دامست و فریب | هر کجا پرتو رویش همه عیشست و سرور
همه دلدادهٔ او بینده چه هشیار و چه مست | همه دیوانهٔ او بینده چه نزدیک و چه دور
هر خیالی که کند صبر ازان آسانست | مشکل آنست که تا او نتوان بود صبور
جذبهٔ شوق رخش ورنه ز خود جامی را | باد آسوده درین خواب گران تا دم صور

## ایضا

خطیست بر گل رویت ز مشک تر مسطور | که باد آفت چشم بد از جمال تو دور
بملک حسن سلیمان توئی و لب خاتم | بگرد خاتم تو صف کشیده مشکین مور
خمار چشم تو دارم ز جام لعل لبت | بیک دو جرعه ببخشای بر من مخمور
تو در میانه برای تو هر شبی گردان | فلک بگرد زمین با هزار مشعل نور
بجوی شیوهٔ رندان ز شیخ شهر که نیست | ز ذوق دردکشان بهره مست غرور
بدور عاطفت شاه می کشد جامی | ز جام ساقی بزم صفا شراب طهور
سپهر مرتبه سلطان ابوسعید که شد | سرای ملک ز معمار عدل او معمور

صدای نوبت جاه و جلال او بادا / درین تتق پس ازین کار خور و تا دم صور

## ایضاً

زد سحر طایر قدسم ز سر سدره صفیر / که درین دامگه حادثه آرام مگیر

قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس / تو درین غمکده چون غمزدگان مانده اسیر

دو کمان وار میان تو و مقصود ره است / خویش را بهر چه انداخته دور چو تیر

بگسل از دل بر از جان که گزیر است از آن / دل آن شاهد جان جو که از او نیست گزیر

هیچ جا نیست که عکس رخ او پیدا نیست / جرم آینه بود گر نبود عکس پذیر

خم دیرینهٔ می پر نیست ای ساقی / بر دمم فیض کرم میرسد از باطن پیر

بادهٔ لعل برد غصهٔ ایام ز دل / مدعی گر نخورد گو برو از غصه بمیر

جامی آن راز که در پردهٔ معنی بنهفت / نی کلک تو ادا کرد بالحان صریر

زیر این پرده ز نگار کسی محرم نیست / پرده مگشا ز رخ حجله نشینان ضمیر

## ایضاً

گرچه طفلی و هنوزت شکر آلوده بشیر / دل صد پیر و جوان هست بعشق تو اسیر

هدف تیر خودم ساز که بازی بطفیل / بر من افتد نظرت چون نگری از پی تیر

ره زن اهل طریقت شدی ای تازه جوان / وای ما گر نه مددکار بود همت پیر

گر کنم بر سر کوی تو ز خارا بستر — زیر پهلوی من آن نرمتر آید ز حریر
جذبهٔ عشق توام طور خرد برهم زد — گر کنم هیچ دگر بر من دیوانه مگیر
چند گریم ز غمت آه که زین شستهٔ درد — نتوان نقش خطا شست از لوح ضمیر
جامی آمد بسر کوی تو جان بر کف دست — گرچه این تحفه بود پیش سگان تو حقیر

ایضا له

عاشقم بی دلم غریب و اسیر — کارم از دست رفت دستم گیر
آب جویای سرو قامت تست — گرچه بادش کشید در زنجیر
ما بیاد تو زنده می باشیم — ورنه هجران نمی کند تقصیر
سردم از اشک سرخ بر رخ زرد — شرح شوق تو میکنم تحریر
چه عجب گر توام گریزی نیست — نیست کس را ز جان خویش گزیر
ابرو و غمزه بس ترا پی صید — گوشه گیر از کمان بیفکن تیر
جامی آشفته چو افسانه شد — سود کی دارد ش نصیحت پیر

ایضا له

شد بزلفش دل شکسته اسیر — رب سهل علیه کل عسیر
صبر اندک غم فراوانست — آنچه دارم من از قلیل و کثیر

پر من خم باده کهنیست | مستفیضم ز فیض باطن پیر
زفتی از چشم و حاضر است خدای | گر نه غایبم ز پیش ضمیر
وعده بوسه باد هان مفکن | بر من خسته کار تنگ مگیر
بنده جامی اگر گشت پشت | تحفهٔ جان بلطف خود بپذیر
نیست بر طبع نازکت پنهان | که تحفة الفقیر حقیر

## ایضا له

عیدست و دارد هر کسی عزم تماشای دگر | ما را نباشد غیر تو در دل تمنای دگر
صد خوب پیش آید مرا خاطر نیاساید مرا | زینها چه بگشاید مرا چون عاشقم جای دگر
نی ره مرا در خانه نی جای در گلشن | هر لحظه چون دیوانه گردم بصحرای دگر
بگداختم از غم جان و تن چندان که خواهم زیستن | ای من ز هجر سوی من امروز و فردای دگر
از من چو پرسی این و آن خواهی که خواهی این و آن | محکوم فرمانم بجان بنمود مرا رأی دگر
ای فاخته دل می‌نهی بر قد آن سرو سهی | گوئی ندیدی آگهی از قد تو بالای دگر
جامی نخواهد از تو دل زیرا که در چین چگل | همچون تو ای جان کس نبود دلارای دگر

## ایضا له

ای مشکین طرات بر سر دلی بندی دگر | رشته جانرا بهر موی تو پیوندی دگر

زلف تو یارب چه زنجیریست کز سودای آن ❊ هر زمان دیوانه می گردد خردمندی دگر

چون رسد پا مسکین دلم زان جعد خم در خم که هست ❊ هر خمی صد حلقه و هر حلقه بندی دگر

گر پدر خورشید و مادر ماه باشند فی المثل ❊ بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

تا سماع قول مطرب داد پند من حکیم ❊ خوش نمی آید که دارم گوش بر پندی دگر

محتسب سوگندم از می داد و وقت گل رسید ❊ وه که می باید شکستن باز سوگندی دگر

دل گرفت از خانقه جامی ره میخانه پرس ❊ تا پی معشوق و می گیریم تکیه چندی دگر

## ایضا له

زهی ز فتنه ترا هر طرف سپاه دگر ❊ ز ظلم چشم تو هر گوشه دادخواه دگر

کجا روم که ز دست غمت کنم فریاد ❊ که نیست جز تو درین ملک پادشاه دگر

چو جان دهیم ز غم غیر خار نومیدی ❊ نروید از گل ما بیدلان گیاه دگر

گهی که بر سر راه تو منتظر باشیم ❊ مکن ز خشم خدا را گذر ز راه دگر

اگر چنین ندا ز سینه شعله آتش آه ❊ جهان بسوزد اگر بر کشیم آه دگر

حدیث سوز نهان تو چون کنم روشن ❊ که جز خدای ندارم برین گواه دگر



مکش به تیغ تغافل کمینه جامی را ❊ چه سود از آنکه شود کشته بی گناه دگر



ای ترا از گل سیراب تنی نازکتر / بر تن از برگ سمن پیرهنی نازکتر

نیست بر هیچ بدن راست بدین لطف قبا / نیست در هیچ قبا زین بدنی نازکتر

زین همه تازه نهالان که ببر آمده‌اند / نیست کس را ز تو سیب ذقنی نازکتر

تا کشد غنچه خجالت بگذر سوی چمن / با لبی نازک و از لب دهنی نازکتر

هر شهیدی که بشمشیر تو خون آغشته وای / گر نباشد ز حریرش کفنی نازکتر

منه از دوست کمان ای دل و جانم سپرت / که ندیدم ز تو ناوک فکنی نازکتر

نازکی سخنت وصف کند جامی و بس / زانکه گفتن نتوان زین سخنی نازکتر

## ایضا له

ای ترا دامن ز گلبرگ بهاری پاکتر / غنچه وارم مردم از شوق گریبان چاکتر

بود خاک آستانت از غبار غیر پاک / شد ز شست و شوی آب چشمم اکنون پاکتر

ریختی صد بیگنه را خون که تیغت کس غم مخور / نیست شوخی از تو در عاشق کشی چالاکتر

تا دل از غمناکی خود شادمان دیدم ترا / جهد آن دارم که باشم از همه غمناکتر

نیکوارانیت پاک از خون عاشق تحسین / گر مرا کشتی چه باک ای از همه بی باکتر

شویم از آب مژه سازم ز تف سینه خشک / چون شود از خون پاکم ترا فتراک تر

رخش بیرون ران که بهر پای بوس مرکبت / شد جهانی بر سر ره خاک و جامی خاکتر

تنها ز کجا میروی ای سرو قباپوش / در وا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

من لذت دیدار چه دانم که به صورت / از دور ندیده فتیم آشفته و مدهوش

هرچند برون نیستی از خاطر تنگم / پیش آی که چون جان کشمت تنگ در آغوش

در گوش تو یک نکته ز بخت سیه ما / گفتن که تواند مگر آن خال بناگوش

گویم سخنی با تو اگر چند که گردد / بر طبع لطیف تو همین لحظه فراموش

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد / زنهار تو در پاس دل خسته‌دلان کوش

جامی به خرابات عوض باده حقیقت / خواهی ز سبو درکش و خواهی ز قدح نوش

## ایضا

فغان ز ابلهی این خران سفله دم و گوش / که جمله شیخ تراش آمدند و شید فروش

شوند هر دو سه روزی مرید نادانی / تهی دماغ خرد خالی از بصیرت و هوش

نه بر برون وی از لمعهٔ هدایت نور / نه در درون وی از شعلهٔ محبت جوش

گهی که در سخن آید هوس کند سامع / که کاش از این هذیان زودتر شود خاموش

اگر خموش شود حاصل مراقبه‌اش / ز بار سر نبود غیر درد گردن و دوش

نگاه دار خدایا مدام جامی را / ز شر زرق و ریا پیشگان ازرق‌پوش

بگوش هوش رسان از حریم میکده‌اش / صدای نعرهٔ مستان و بانگ نوشانوش

نهادی لعل رخشان بر بنا گوش | سهیل و ماه را کردی هم آغوش
در اشکم شد از عکس لبت لعل | نقش در دیده جا کردم تو در گوش
ترا از هر طرف در گوش لعلی است | چنان لعلی که از جان میبرد هوش
مرا بر هر مژه لعلیست اما | از آن خونی که در دل میزند جوش
ز لعلت گر کنم دریوزه کامی | بگو لو لعل را گیری که خاموش
چه بودی کوهکن لعل تو دیدی | که کردی لعل شیرین را فراموش
ز لعلش چون نداری تنگ جامی | ز خون دل شراب لعل می نوش

ایضا

آن قبای نیلگون بین پید در سیمین برش | همچو شاخ گل که باشد خلعت از نیلوفرش
در کبودی فلک چون او مهی پیدا نشد | کاینچنین باشد لباس آسمانی در خورش
جان فدایت باد ای دربان و می مانع مشو | تا زنم بر گرد خود و پاسایم بر خاک درش
یک رهش دیدم و عقل و دین و دل باد شد | وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
سوختم شبها بسی چون شمع پیش او ولی | هیچگه سوز درون من نیامد باورش
عاشق ثابت قدم آنکس بود کز کوی دوست | رو نگرداند اگر شمشیر بارد بر سرش
سوخت جامی ز آتش هجر و بر آمد سالها | همچنان بوی وفا می آید از خاکسترش

آن سفر کرده که جان رفت مرا بر اثرش / هست ماهی که نیاورد به من پیک خبرش

نازنینی که کنون جا پسته از مسند ناز / کی بود طاقت رنج ره و تاب سفرش

گرچه از رفتن او میرود دم صبر و شکیب / هر کجا رفت خدا با سلامت ببرش

همرهی باد بدانسو نفس سرد مرا / که مبادا رسد آسیب بگلبرگ ترش

ماند وابسته گل بلبل غافل در باغ / عاریت کاش توانم ستدن بال و پرش

چون بمیرم بسر راه ویم دفن کنید / که چو آید بسر خاک من افتد گذرش

شد چنان زار ز غمهای جدایی جامی / که ندیدست کسی هرگز از آن زارترش

## ایضا له

گردش جام که زد صنع ازل پرگارش / سر نپیچد ز خط این دایره زنگارش

علو در میخانه که از رفعت قدر / سایه بر بام فلک می فکند دیوارش

نیست وجه من مخمور جز این دلق کهن / وای من گر نستانند بگرو خمارش

بنده پیر مغانم که در اطوار سلوک / کار ما یافت گشاد از گره زنارش

خیز مستان طلبد هر چه کند باده فروش / منکر این نکته ندانسته مکن انکارش

مگسل انفس از صحبت عیسی نفسان / نقد انفاس عزیزست غنیمت دارش

طبع گویای من آن طوطی شکر شکن است / که ز خونابه دل لعل بود منقارش

بجای اشعار دلاویز تو جنسیت بعضی / بود آن حسن ز لطف معانی بارش
همه قافله هند روان گر برسد / شرف مهر قبول از ملک التجارش

## ایضاله

من بلبل چو خواهم دو جان با دیده دیدارش / مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش
ز دیده در دلش جا کرده ام و دل در دو زلف پنهان / نشو این نیم ترسم که نبیند چشم اغیارش
چه قدرت آن تعالی الله که خواهم دیده را / کم خاک ره آن ساعت که بینم لطف رفتارش
ز دل دارم محبت اکنون من مسکین مسلمانی / که با آن کافران سنگدل افتد سر و کارش
نشد گل چون زحش تا بدان تو آب میگردد / که یابد روزی آن دولت که شوید گرد رخسارش
تو و گلزار خویش ای باغبان ما و سر کویی / که آب روی صد گلزار می بخشد خس و خارش
چو مرغان خزان دیده زبان بست از سخن جامی / کجا آن غنچه خندان که باز آرد بگفتارش

## ایضاله

کسی کافتد نظر بر شکل آن سرو قباپوشش / ز سینه صبر و از دل طاقت و از جان رود هوشش
بلای جان من شد یاد آن مه خو نمیدانم / چه سازم چاره گر خاطر کنم یکدم فراموشش
ز دور آن لب سبزی نمیزد زونگ شد گویی / که گرد سبزه نورسته گرد چشمه نوشش
خیالش را ز دیده جای در دل می کنم شبها / نخواهم مردمان دیده را حقی در آغوشش

۱۰۶

ز رشک نالهٔ نی میرم که من در گوشه تنها | همی سوزم بداغ هجر او وجا کرده در گوشش
مرا ره نی که در کویش نهم پهلو بدیواری | رقیبان سیه دل خوش نشسته دوش بر دوشش
نمودی رخ مکن منع از سرود شوق جامی را | چو بلبل جلوهٔ گل دید نتوان ساخت خاموشش

## ایضاً له

آن لاله رخ که باشد از داغ ما فراغش | از دیده رفت لیکن بر سینه ماند داغش
سروی تبارکی بود از باغ لطف رسته | زو بیل قهر بوجی کند از حریم باغش
خرم گلی به بستان بشکفت بعد عمری | نادیده سیر بلبل تاراج کرد زاغش
از آنکه این شمامه دوران ربود از کف | مشکل که هیچ عطری مشکین کند دماغش
زان گمشده ندانم با من نشان که گوید | جایی نرفت کز کس گردون توان سراغش
دلدار از برون شد کی باشد از شب غم | گر او بی نیازی شمعی نور شد چراغش
جامی که شغل هجران شد رنج بخش جانش | کی خواب راحت آید بر بستر فراغش

## ایضاً له

دلم که شوق لبت داد شربت اجلش | بمهر خط تو شد مهر نامهٔ عملش
چه جای طعن دلم را بتشنگی از لب تو | چو داده باده از این جام ساقی ازلش
کدام شیفته دل در کمند زلف تو بست | که عقل خنده نزد بر درازی املش

چو سنگ اساس چنان محکمست ازان دل سخت
کجا رسد ز رخم چشم عاشقان خللش

خوشا مرقع صوفی که محتسب مردم
کشند پیاله ز جیب و صراحی از بغلش

اگرچه در همه عمرش دمی نیافته‌ام
بس اگر نیافته‌ام هیچ عمر بی بدلش

چو راند جامی ازان چشم آهوانه سخن
مرود ز بزم غزالان مست شد غزلش




خرامان میرود آن شوخ و صد بیدل ز دنبالش
بجون سلطان ز ناز و کمهای چشم مست قتالش

زمین دامن کشان نگذشت تا پای صبا از پی
بنفشان کرد و بار من ز دامان اقبالش

چو موری گشته‌ام از ضعف کو آن قوت بختم
که بینم خویش را روزی طفیل مور پامالش

شدم بی او ز موئی لاغر کو نامه بر مرغی
که بندم در میان نامه خود را بر پر و بالش

جوانی شوخ و خودکامست و خوش در سر
کجا در دل کند جا پند پیران کهن سالش

خطش نورسته ریحانیست گرد چشمهٔ حیوان
نشاند تخم آن ریحان بعنبر از دانه خالش

بخون دیده صورت بست شرح حال خود جامی
که بنماید بآن سلطان خوبان صورت حالش




ز شیخ خودپرستی کو باسلام آید نامش
نیست جز زرق و ریا قاعدهٔ اسلامش

خویش را واقف اسرار شناسد لیکن
نه از آغاز وقوفست نه از انجامش

۱۰۶۱

جز قبول دل عاشق نبود کام ولی — می کند رد دل خاص قبول عامش

دام تزویر نهادست خدایا مپسند — که فتد طایر فرخنده ما در دامش

حبذا پیر خرابات که در مجلس انس — می دهد روح قدس فیض حیات از جامش

گرچه از حاصل خود دفتر ایام نبشت — نام کس نیست برون از ورق انعامش

هر که بر نعمت او شکر نگوید جامی — می شمارد خرد از دایره انعامش

## ایضا له

شنیده دم که شد از خانه عزم حمامش — هزار دل شده شد خاک ره بهر گامش

چو کند جامه ز تن جامه خانه را افروخت — فروغ صبح دگر از صفای اندامش

چو برگ گل که بود که بود در کلاله جامه نشست — بگرم خانه عرق بر عذار گلفامش

تنش چو نقره خام و شرار مفلس عور — گرفته کیسه بکف بهر نقره خامش

مراست چشم و برو ناخنه ز چشم آرام — چه جای آنکه بود زیر ناخن آرامش

نکاست استره بگو بکام خود ز سرش — شد از نخست لبهای سنگ ناکامش

رقیب گو مکش از رکه جامی بیدل — ز چشم اشک فشان داد پی حمامش

## ایضا له

رخت کز خط مسکین شد مزین صفحه سیمش — نماند در خطاکاری نوشتی لوح تعلیمش

فتاد اندر کسا کش دل از چشم و ابروی شوخش
بتیغ غمزه کن جانا میان مرده تفتیشش

متاع جان همی خواهی ز من گر خود همی آیی
فرستا از لب سلامی که نیم فی الحال تسلیمش

بنجم حکم فتح الباب اشکم تا رقم نیزد
روان شد سیل خون از جوی جدولهای تقویمش

کمر گردد میانت گر شود چون میم خود حلقه
بود آن حلقه و تنگی فزون از حلقه میمش

لبت مهر سلیمان و بر وی اسم اعظم خط
اجازت ده خدا را تا ببوسم بهر تعظیمش

نهادی تا بکوی عاشقی جامی بسر بگذر
نه مرد معرکه است آنکس که از کشتن بود بیمش

## ایضا له

آزرده ام که گردم خاک راه توسنش
لیک میترسم ز من گردی رسد بر دامنش

کی فتد از سوی من میلی چو میدارد دریغ
گوشه چشمی که افتد ناگهان سوی منش

آمد آن کافر برون شمشیر بسته وی سوار
ای بسا خون مسلمانان که شد در گردنش

خواستم گویم لباس از برگ گل می بایدش
باز ترسیدم که آزار دران نازک تنش

گر کشم نیم قبا پوشیده بیهوش اوفتم
وای من روزی که بینم با تن پیراهنش

ای صبا با او حدیث شعله آهم بگوی
تا شود سوز درون دردمندان روشنش

شاید آن بدخو کند رحمی خدا را ای اجل
زیر خون جامی مرا بر خاک آن کوی افکنش

۱۰۶۸

دل من که بس مبتلا بینمش / ازان شوخ در صد بلا بینمش

دل از وی نگه داشتن مشکلست / که شکلی عجب دلربا بینمش

رقیبانم از وی جدا داشتند / خدایا کزیشان جدا بینمش

شب تیره هرکس نگری ز من / دران غم که فردا کجا بینمش

خوش آن دم که گیرد ره خرسندیم / نباشد اگر پا لها بینمش

بره چند پیام زنج آیا بود / که روزی بران پشت پا بینمش

ازان گشت بیگانه جامی ز خویش / که با درد عشق آشنا بینمش

## ایضا

تا کی کشم بصومعه حرمان ز بخت خویش / خرم کسی که برد بمیخانه رخت خویش

بر فرق گرد در و بخاک درت خوشیم / جمشید و تاج او و سلیمان و تخت خویش

گل نیست آن ز شاخ درخشان که آتشیست / کش باغبان ز رشک تو زد بر درخت خویش

داریم بار شیشه و خوبان بجنگ ما / در بر گرفته سنگ ز دلهای سخت خویش

هر نیف خرقه زاهد یک لخت را امید / رسوای عشق و پیرهن لخت لخت خویش

بنمای لب که صاحب تسبیح و طیلسان / در وجه نقل و باده نهد رخت و پخت خویش

جامی بشهر عشق شو و رهنمون ما / ما ازموده ایم درین شهر بخت خویش

مدار آینه را در صفا برابر خویش | مده بدست شانه مده طره معنبر خویش
نبرده‌ام بمی لعل دست بی لب تو | که پر نکرده‌ام از خون دیده ساغر خویش
رقیب گفت ترا بدگهر شناخته‌ام | نبود عاقبت آن ناشناخت گوهر خویش
بکار بالش عزت چو جای منت مرا | بر آستان تو ملک نهاده‌ام سر خویش
گران پی که ز روی المثل بروضه قدس | فرشته فرش کند زیر پای او پر خویش
چو سست پایه واعظ چو همت او پست | از آن چه سود که سازد بلند منبر خویش
هجوم عشق تو دیوانه ساخت جامی را | شکست کلک و بر آتش نهاد دفتر خویش

## ایضاً له

مردم آیم ز درت با دیده خونبار خویش | تا طفیل دیگران بنمایم دیدار خویش
تا یکی زین بخت بی اقبال با دیده رخت | روی حرمان آورم در گوشه ادبار خویش
دیدنت دشوار و نادیدن از آن دشوارتر | چون کنم پیش که گویم قصه دشوار خویش
بزم وصلت بهر پاکانست من زین شایان نیم | چون سگانم جای ده در سایه دیوار خویش
ای بسوز عاشقان چون تیز بازار کرم | یا کنم سوزی برای گرمی بازار خویش
از خدنگ خود چو خونی سوی ما کن شنیده‌ام | تا دهم تکیه‌ام برون در دل افگار خویش
کار جامی عشق خوبانست و هر سو عالمی | در پی انکار او و همچنان در کار خویش

زان میان گم کرده‌ام سررشتهٔ تدبیر خویش — کار مویی بخشیم از زلف چون زنجیر خویش

وجه شیرینست لعلت گوییا آمیخته است — شیرهٔ جانهای شیرین در ازل با شیر خویش

نقش نغز چین که در بتخانه صورت می‌نگاشت — پیش رویت بر زمین زد خامهٔ تصویر خویش

تیرت آمد بر دل و من نیم کشته منتظر — مانده‌ام تا باشد که آیی از قفای تیر خویش

همدم یاران تو خوش در عشرت آباد وصال — مانده تنها من درین غمخانهٔ دلگیر خویش

خواستم عمری بگویم عذر تقصیر وفا — همچنان شرمنده‌ام پیش تو از تقصیر خویش

بنده جامی شد سپید چون غلامان در برت — رحمی ای شاه جوانان بر غلام پیر خویش

## ایضا له

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سرود بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب — کسی کرده چو من قصد ترانهٔ خویش

خیال خال تو برد من ضعیف بخاک — چنانکه دانه کشد مور سوی خانهٔ خویش

ز چشم بخت دلان در هوای عارض خال — بسنگ خاره مکن ضایع آب و دانهٔ خویش

سخن بقاعدهٔ همت آیدای واعظ — مرو فسون محبت تو و فسانهٔ خویش

خوشم بشعلهٔ این آه آتشین همه شب — مرا چو شمع سری هست با زبانهٔ خویش

بر آستانهٔ تو خاک شد سر جامی — چه کم شی قدم از خاک آستانهٔ خویش

چند فروزم چراغ از علم آه خویش / بزم مرا ده فروغ از رخ چون ماه خویش

بی تو سی از حد گذشت تیغ سیاست بکش / دردسر عاشقان دور کن از راه خویش

هر که چو میم دهانت چشم گشاید چو هی / میل کشم دیده اش از الف آه خویش

شیخ سحر خیز یافت ذوق شراب صبوح / ساخت دعای قدح ورد سحرگاه خویش

ذکر قدت در چمن رفت ببانگ بلند / سرو خجالت کشید از قد کوتاه خویش

دل ز سجود درت مرتبه قرب یافت / بنده ز خدمت شود خاصگی شاه خویش

روی نکویی تو خواست جامی ازین پس مدار / دور ازین خاک در روی نکوخواه خویش

ایضا له

کشتی مرا ز هجر رخ جانفزای خویش / ای ناخدای ترس بترس از خدای خویش

زاهد که جا بگوشه محراب می کند / گر بیند ابروی تو نماند بجای خویش

حیفست بر زمین کف پای تو فرش کن / از پرده های دیده من زیر پای خویش

کوته فتاد رشته عمرم خدای را / یکتار مو ببخش ز زلف دوتای خویش

دور از رخ تو ماند دلم بی سرود عیش / بلبل چو گل ندید فتاد از نوای خویش

از خویش و آشنا همه بیگانه گشته ام / تا دیده ام سگان ترا آشنای خویش

تو پادشاه حسنی و جامی گدای تست / ای پادشاه مرحمتی بر گدای خویش

چون بخواری خواستی راند آخرم از کوی خویش
کاشکی بارم نمی‌دادی ز اول سوی خویش

آب رویم تا بخاک پای تست ای سرو ناز
کس نبینم در همه عالم بآب روی خویش

با تو وصل ما همین باشد که از تیغ جفا
خون ما ریزی و آمیزی بخاک کوی خویش

چون بشکل ابروی تست استخوان پهلوم
کرده‌ام پیوسته او را جای در پهلوی خویش

تا رخت را از صفا آیینه میدارند خلق
بر نمیدارم سر از آیینهٔ زانوی خویش

گر نه چون موی میانت باشد از لاغری
بگسلانم رشتهٔ جان از تن چون موی خویش

قتل جامی غمزه را افتد نباید تیغ خونکش
رحمتا و دور دار از ساعد و بازوی خویش

## ایضا له

بنمای رخ و رشک پری خانهٔ چین باش
با روی چنان ماه همه روی زمین باش

با ما بدل و جان بکن ای جان جهان صلح
دل دشمن جان تر کنون در پی من باش

ای سوخته صد ره دلم از داغ جدایی
با عاشق دلسوخته خود به ازین باش

پیوسته جفا خوش نبود بلکه وفا هم
گه بر سر مهر آی و گهی در پی کین باش

چون محو تو شدم بس که بدل نقش تو بستم
خواهی تو جدا شو ز من و خواه قرین باش

مائیم و همین عاشقی و لذت دیدار
زاهد تو برو در طلب خلد برین باش

جامی قدم از تخت جم و مسند جمشید
برتر نه و در کوی بتان خاک نشین باش

دلا ملازم رندان دُردکش می باش / بهر چه میرسد از صاف و درد خوش می باش

مکن تعلق خاطر بنقش صفحهٔ دهر / جریده وار همی زی و ساده وش می باش

خراب ساده عذاران کج کلاهم کن / روای ادب بتو در بندکش و وش می باش

دو کون در نظر من یکی شد ای خواجه / تو در شمار سه و چار و پنج و شش می باش

چه غم ز نقصت صورت اهل معنی را / چو جان ز روم بود گو تن از حبش می باش

منم ز جام می ای شیخ غرق بحر حیات / تو مانده خشک زبان از لب از عطش می باش

خلاصی از خود و از خلق بایدت جامی / ز جام پیر خرابات جرعه کش می باش

## ایضاً

بی وفا یارا چنین بی رحم و سنگین دل مباش / دردمندان توایم از حال ما غافل مباش

اختر فرخنده فالی ماه هر مجلس مشو / آفتاب بی زوالی شمع هر محفل مباش

پای بر جا همچو سروم در هوای قد تو / هر زمان چون شاخ گل سوی دگر مایل مباش

دانهٔ خال توام بر روی گندم گون بست / گو مرا از خرمن هستی جوی حاصل مباش

ساروا چون محمل لیلی ز حی بیرون برد / منع مجنون کی توان کاندر پی محمل مباش

چند روزی در بر یارم اقامت آرزوست / ای اجل سرعت مکن وی عمر مستعجل مباش

بی بسر جان و دل جامی ز حسرت تا بکی / میل ازین حیران شده در نقش آب و گل مباش

ای در بها که من از اهل عشق نقص — جانی تنم ز شوق تو کالطیر فی القفص
بس دلکش است قصه خوبان و زان میان — تو یوسفی و قصه تو احسن القصص
گر صاحب فصوص ندیدی لب ترا — در حکمت مسیح نوشتی هزار فص
بی نسبت است بحث مساوات نکهت — کش نیست بر در تو از و مطلقا اخص
گفتی چو عزم رخصت پابوس کرده‌ست — یا صاحب العزیمة ایاک و الرخص
کم جام غصه که ز لعلت نمیخورم — قدمت کم تجرعنی هذه الغصص
تیغ تو بهر قتل کسان نص قاطعست — جامی چگونه سر کشد از مقتضای نص

## ایضا

خوش بخت نیست که بارم دهی بمجلس خاص — بر آستان ارادت نهم سر اخلاص
دعای مردن خود میکنم مگر یابم — ز دوری تو ز نزدیکی رقیب خلاص
تر از قتل اسیر کمند خویش چه باک — شکار پیشه ندارد ز صید خوف قصاص
بجست و جوی تو در خون نشست مردم چشم — در آرزوی گهر غوطه می‌خورد غواص
نیافت صفوت صوفی بحیله صاحب ذوق — نشد بصنعت قلاب زر ناب رصاص
صفای مشرب رندان ز زاهدان مطلب — عوام را چه تمتع ز ذوق و حال خواص
ز شوق ماه رخش ناله بس مکن جامی — کزین سرود شود زهره بر فلک رقاص

ساقی بده ز خم صفا یکدو جام خاص / تا یابم از کدورت خود یکدو دم خلاص
باشد بقدر لطف سخنور سخن لطیف / از گفتهای عام مجو نکتهای خاص
زخصم جور پیشه مکش تیغ انتقام / در کیش عشق عفو ز قاتل به از قصاص
لطف عمیم دوست مرا خاص خویش خواند / ورنی مرا چه حد که زنم لاف اختصاص
طی کن بگام صبر و توکل طریق فقر / خواص ازین معامله شد قدوة الخواص
بر گوش شیخ نعره مستان بود گران / لیت الزمان یقرع فی اذنه الرصاص
جامی بقید حلقه آن زلف دل منه / اذ لا خلاص منه بحال و لا مناص

ایضا له

می کنم با کان گوهر درج لعلت را عوض / لعل تو مقصود بالذات است و جوهر بالعرض
نیست مرهون آنکه افتد غرقه خون صید تو / بلکه مسکین میدهد با تیر ترا جان در عوض
تن مریض شوق تیغ تست بگذر بر سرش / چون بدست تست جان من علاج این مرض
گفته خواهم اسیری زانشان تیر ساخت / زین سخن امید میدارم که من باشم غرض
عشق تو آمد بلا آرام من در عشق صبر / لا البلوی انقطاع لا الصبر منقرض
میکنم عض انامل زان لب نوشین تو / نیست زان حلوا نصیبی انامل را غیر عض
نیست بی جوهر عرض را جامی امکان وجود / لعل جانان جوهر آمد جان مشتاقان عرض

چو غوص تو بکند بر تو زاید مرتاض | بقول پیر مغان واجبست از اغراض
تمام فیض بود باده خاصه از کف یار | مدام فیض رسان باد آن کف فیاض
ز جوهری و تفتیش و توقف نیافت | حکیم با همه بحث جواهر و اعراض
گرفت پیش رخت خویش را سری چه عجب | اگر ز غصه سر شمع را برد مقراض
تو خود معالجه درد سینه ریشان کن | که عاجزست طبیب از علاج این امراض
بطوف روضه رضا کی دهد مقیم درت | رضا نیست جدا از تو روشن ریاض
خیال زلف و رخت بست در سخن جامی | چو از سواده می برد این غزل به بیاض

ایضا

خال مشکین چیست بر رخ گرد لب یار از خط | بر خلاف عادت افتادست پیش از خط نقط
زان خط مشکوبت در هر بابی خواهد فتاد | موجب شهرت نشد یاقوت را جز حسن خط
راه عشقت گر تر پویم بسر از سرزنش | چون قلم کاید ز نوشتن تیز گردد از قط
عشقبازی با تو بود کار هر تر دامنی | در هوا پرواز شهبازان نمی آید ز بط
خیر من خواهی مکن جا جز میان جان من | جان من بشنیده لا خیر الا فی الوسط
گر ز بعد ادوم رسد پیغامت ای محمل نشین | در روانی بگذرد سوی تو اشک من ز شط
خواست جامی خواند الحمدی بر آن عارض سد | چون گشادی پرده در بسم الله افتادش غلط

گم کرده‌ایم راه برون شد ازین رباط — ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط

صد دام در رهست بهر گام عشق را — خوش وقت رهروی که نهد پا باحتیاط

چون در نیاید از در صدق و صفا کسی — بر روی خلق بسته‌ام ابواب اختلاط

کی خواجه سر کشد بفلک از ارتفاع قدر — گر بگذرد بخاطرش امکان انحطاط

منصوبهٔ خلاصی خود ساز پیش از آن — کز نوبت برد خصم شود خالی این بساط

وای چرا نشاط جهان خنده آورد — یعنی که جای خنده بود در جهان نشاط

باشد مقام غربت و وحشت بساط عشق — جامی برین بساط منه پای انبساط

## ایضا له

بر آب بکشید زختا از مشک ناب خط — بس طرفه کاتبی که نویسد بر آب خط

در خط شد آفتاب ز روی تو تا کشید — از مشک گرد دایرهٔ آفتاب خط

باشد دهان تنگ تو از هیچ نقطه‌ئی — وان لب بگرد نقطه ز لعل مذاب خط

سینه کنم چو غیر تو بند و بسینه نقش — آری کشند بر ورق ناصواب خط

چون لوح بها شمرده وی از خراش تیغ — می کش بسینه‌ام پی ضبط حساب خط

از دل نبرد حرف غمت وعده‌های وصل — شسته نشد ز لوح بموج سراب خط

جامی بیاد آن لب و خط خون ز دیده ریخت — آندم که دید بر لب جام شراب خط

از لب میگون تو پرهیزکار از آن چه حظ — لذت می مست داند هوشیار از آن چه حظ

ای امید ما همه از تو بنومیدی بدل — غیر نومیدی ز تو امیدوار از آن چه حظ

نافه با سنبل ز جعد مشکسایت شمه — ورنه از طوف چمن باد بهار از آن چه حظ

خاک پایت گر نباشد جای بالین زیر سر — بر سر کوی تو شبها خاکسار از آن چه حظ

گر نه سرو بلبلی چون من زند دستان شوق — از بهار خوبی آخر گلعذار از آن چه حظ

من ز بخت خود گله گویم بره آن سوار — ورنه از آزردن موران سوار از آن چه حظ

دیده خواب جامی گشت از آن رخ بهره‌مند — از فروغ مه بجز شب زنده‌دار از آن چه حظ

## ایضا له

حدیث ماه رخت شد تمام در مطلع — کشید قصه زلفت دراز تا مقطع

بوصف روی تو یک بیت اگر بهم بندم — شود گشاده ز رحمت دری بهر مصرع

مبین بچشم حقارت که پیر دهقان گفت — نرست شاخ گیاهی عبث درین مزرع

مرا بس این که شوم منتفع ز مشرب عشق — فقیه مدرسه و کسب علم لاینفع

مرا ز پیش بر افگن چو صد جلوه کنی — که نیست روی ترا جز وجود من برقع

گرفت ربع و دمن سیل تا بکی گریم — علی لوامع برق من الحمی یلمع

بکنج میکده خمها ز دست صف جامی — بخواه منعمی جمعیتی ازین مجمع

یار قصد قتل من فرمود بی منع انقطاع | هر کس از شام اجل ترسد من از روز وداع

بر همه همسایگان حال شب من روشن است | بس که بر روزن فتد از شعلهٔ آهم شعاع

زین دو چشم خونفشان افتاد راز من بکوی | آری آری گل سر جاو زالاشین شاع

عزم میدان کن ز زلف عنبرین چوگان بدوش | گر سر خود کرده‌ام بهر تو گوی اختراع

بهر پیکان تو تا جان با دل خصومت میکند | بر سر کالا چه عیب است از خریداران نزاع

تا نماید آن دهان کشف حجاب زلف کن | جز بنور کشف نتوان یافت بر غیب اطلاع

دل چو خون گردید جامی را چو کرد آغاز آه | بود صوفی گرم از یک نغمه آمد در سماع

## ایضا

خلقی چو گل شکفته و خندان بطرف باغ | ما و دلی ز هجر تو چون لاله داغ داغ

در باغ اگر نه بوی تو یابم ز هر گلی | آهی برآرم از دل و آتش زنم بباغ

پوشیده دار غنچه صفت پیرهن ز باد | تا بوی او چو گل نشود عطر هر دماغ

حاجت مبر بخانهٔ همسایه ای رفیق | کامشب شرار سینهٔ من بس بود چراغ

در جا بکی طرهٔ تو ز زند نیکوان | لیکن خرام کبک دری نیست کار زاغ

کی سایه بر سرم فکند آن همای قدس | چون بر کلوخ می‌ننشیند مرا کلاغ

فصل بهار بس چه جهانی بعیش و دل | جامی ز درد عشق ز عیش جهان فراغ

هر شب از آتش رخسار تو سوزم چو چراغ — روز از فکر سر زلف تو دودم بدماغ
سوزم از رشک چو سوزد کسی از داغ غمت — هرکس از داغ غمی سوزد و من زان غم داغ
سایه بر عارض گلرنگ تو انداخته زلف — بر گل و لاله ز پر چتر سیه ساخته زاغ
موسم گل در باغم چه گشاید بروی — غنچه نیست دل من که گشاید در باغ
پای برداشتم از دامن هر شغل که بود — تا بیاد تو نشستم پی زانوی فراغ
بوی پیراهنت از باد صبا می جستم — بگریبان گل و جیب سمن داد سراغ
جامی از نطق زبان بست چو نشناسد کس — نکته طوطی شکرشکن از لاغ کلاغ

ایضاً

کی بدعوی تاب آن روی چو مه دارد چراغ — بایدش پایه خود را نگه دارد چراغ
میرو و با آه آتشناک دل در زلف تو — همچو آن ره رو که شب در پیش ره دارد چراغ
شمع رخسار ترا گر دید بدعوی در زبان — در زبان افتاد و آتش زین گنه دارد چراغ
از شکاف سینه بر دل می فتد از رخ فروغ — خانهٔ ویران بلی از روزنه دارد چراغ
ساقیا رخ می نمودی شمع بنشین گوشه — زانکه این بزم از فروغ صبحگه دارد چراغ
وقت پیر رهبر باد خوش که در شبهای تار — از مه روشن بکنج خانقه دارد چراغ
شعلهای آه جامی نیست جز ایام هجر — نرگس آری در شبهای سیه دارد چراغ

گفتم بعزم توبه نهم جام می ز کف
مطرب زد این ترانه که می نوش و لاتخف

خالی ز دو هستی تو و هیچ تو نیستی
بر صدق این سخن چو گواهند چنگ و دف

آیا بود که صف نعالی بما رسد
چون بر بساط وصل زنند اهل قرب صف

بنشان قد ز خویش که پاکیزه تر ز تو
دری نزاد پرورش این آبگون صدف

پای تو بر زمین اثر لطف و رحمت است
از آنکه دیده فرش رهت شد زهی شرف

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر
گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

جامی چنین که می کشد از دل خدنگ آه
خواهد رسید عاقبة الامر بر هدف

## ایضاً

نقد عمر زاهدان در توبه از می شد تلف
قل لهم ان ینتهوا یغفر لهم ما قد سلف

جرعه گر ز ساغر اهل صفا ریزد بخاک
خاک آن بر خوان ارباب ریا دارد شرف

نکته عرفان مجو از خاطر آلودگان
گوهر مقصود را دلهای پاک آمد صدف

عشوه ساقی ربود از کف عنان صبر و هوش
چون ببزم دردنوشان جام می گیرم بکف

غمزه خونریز او چون تیغ لا تأمن کشد
لعل جانبخشش به پنهان گوید لاتخف

آمد آن رخ فتنه دور قمر ای دل بکوش
تا چو مسکین زلف او زان فتنه باشی بر طرف

کی نظربازی تواند با بتان عشوه زن
هر که چون جامی نشد سهم حوادث را هدف

باده صاف و محبت باده نوشان مصاف — یا غیاث المستغیثین نحن با خمار بخلاف

دم بدم گر خون دل پالایم از مژگان عجب — چون نخ شد مست ناز من بجز صهبای صاف

شاهد معنی درون پرده عزت یکیست — در لباس صورت افتادست چندین اختلاف

دین ما عشق است ای زاهد مگو بیهوده پند — ما بترک دین خود گفتن نخواهیم از گزاف

پیش ازین تاب ملامت نیست در عشقت مرا — روی خود منمای تا زاهد مرا دارد معاف

هرگز از سرمایت یکسر موی پی بسر نبرد — گرچه آمد عقل در حل دقایق موشکاف

بازگشت از کعبه شیخ شهر و جامی همچنان — جام می کف بکوی می فروشان در طواف

## ایضاً له

سر بپای تو ام ای کعبه جان نیست گزاف — گر بگویم که کنند گرد سرم کعبه طواف

صورتت از روی من گر پیدا نشود — نیست آیینه درویش بجز سینه صاف

چیست این نافه اگر زانکه بچین آهو را — نبریدند بسودای سر زلف تو ناف

جلوه حسن تو زانسان که جهان را بگرفت — هیچکس را نتوان داشت ز عشق تو معاف

با همه روی زمین متفقم در همه دین — مشرب عشق تو شد از دل من محض خلاف

تیغ صقول تو آیینه مقصود منست — یارب آن آینه را سینه من باد غلاف

زان میان چون قلم از موی همی جید سر — فکر جامی که بهر نکته بود موی شکاف

خدایی مشکل و سریست مغلق | که در کون و مکان کس نیست جز حق
حقیقت واحد و وحدت او | بود مر دو محقق را محقق
ولیکن از اختلاف اعتبارات | گهی باشد مقید گاه مطلق
مجرد باشد از اطلاق و تقیید | اگر جلباب هستی را کنی شق
چو بندی از تصاریف شیون چشم | ز مصدر نماید عین مشتق
کند هر دم بیان این نکته را عشق | ولی عقلش نمیدارد مصدق
ببخشد جان جامی را خلاصی | ز قید عقل جز جام مروق

## ایضا

رهروی خوش سخنی گفت ز پیران طریق | کاولین شرط درین راه رفیقست رفیق
طالب صحبت رندان شو و توفیق ادب | از خدا خواه که الله ولی التوفیق
چون بطازه ساحل گذری خنده زنان | دامن عاطفت خود مکش از دست غریق
چیست آن رشته که آویخت خور از خیط شعاع | یعنی ای ذره برون آی ازین چاه عمیق
بجز این نکته نشد حاصلم از دقت فکر | که بدان سر میان نبرد فکر دقیق
لعل سیراب تو رخشنده سهیلیست که داد | گوهر اشک مرا پرتو آن رنگ عقیق
سر معاشر ز رفیقی دم بگریز که زد | جامی و جام شفق گون که رفیقست شفیق

چون توئی در شهر مهی از من دلداده چه لایق — که نباشم بسر کوی تو آشفته و عاشق

آنکه بازوی نکو داد ترا پایهٔ عذرا — چه عجب کرد یاد از عشق من منصب وامق

گو طبیبم ز غم عشق تو پرهیز مفرما — که مزاج من بیمار بعشق است موافق

دل و جان بسته زلفت رخت مهر چه ورزم — عشق را شرط نخستین چه بود ترک علایق

جیب جان هر سحری می درم از مهر جمالت — نیست جز صبح درین قصه مرا شاهد صادق

گفتم از عشق تو بیمار کند زکن بسر من — کاین مرض را نتوان یافت طبیبی چو تو حاذق

جامی از صدق و وفا دل بنگاری ده و بگسل — ز حریفان ریایی و رفیقان منافق

ایضا له

ای خرم از هوای رخت نوبهار عشق — در هر دلی ز تازه گلت خار خار عشق

هرچند سرخوشی ز می حسن یاد کن — ما را که جان رسید بلب در خمار عشق

محمل همین بسینهٔ ویران ما کشاد — هر کاروان غم که رسید از دیار عشق

فرقی میان عارف و عابد نهاده اند — این خوش بعشق کار بود وان بکار عشق

گر کوهکن ز پای در آمد چه جای طعن — والله که کوه پست شود زیر بار عشق

هرگه خدنگ غمزه گشایی بشست ناز — باشد همای سدره فروتر شکار عشق

جامی مدار رنجه دل از فکر عاقبت — حالی بنقد خوش گذران روزگار عشق

بود عقیق سرشکی که ریزم از غم عشق — بچشم اهل محبت نگین خاتم عشق
شنود صبح وجود از شب عدم طالع — شگفته بود که بودم چو صبح همدم عشق
فزون گریه ما خنده گلاب دیده ما — ز تربیت ز باران تیغ و شبنم عشق
بترک عشق خرد جهد می کند اما — بجهد او نشود سست عهد محکم عشق
سپاه هوش و خرد تا گرفت راه گریز — نگار هر که شود ملک دل مسلم عشق
دلم که جای ریا بود و زرق شکر خدا — که جلوه گاه بتان شد بیمن مقدم عشق
همای همت جای خجسته فر معیت — گشاده پر بهوای فضای عالم عشق

## ایضاً له

ای سر عقل از خطت بر خط فرمان عشق — گوی دل از طره ات در خم چوگان عشق
منشی هجران نوشت بهر هلاکم نشان — مهر نهاد از داغ دل صاحب دیوان عشق
رفت بهر دو دیده از مژه ام سیل خون — تشنه هنوزم بخون ریگ بیابان عشق
جور کشی پرورت ساخت مرا سر بلند — تازه فرق منت کنگر ایوان عشق
باد که جنبید از سلسله زلف تو — شد دل دیوانه را سلسله جنبان عشق
چاک مکن سینه ام ترسم ازین روزنه — پرتو روشن شود آتش پنهان عشق
نامه که پیچیده شد گفته جامی درو — هست پی اهل دل لقمه از خوان عشق

آن ماه رو که چشم منست و چراغ دل | دردا که سوختم ز فراقش بداغ دل
خاطر بفکر غیر مجو لذت غمش | عشرت کجا توان چو نباشد فراغ دل
گم گشت با نشانی و از عشق دل از برم | آورده ام ز زلف وی اکنون سراغ دل
تا بسته ام خیال خط و عارضش مرا | ریحان و لاله میدمد از باغ و راغ دل
هر غنچه کان بسینه ز پیکان او دمید | ما را شکفت صد گل راحت ز باغ دل
عمریست بر گذار نسیم عنایتم | باشد که بوی وصل دمد بر دماغ دل
جامی بدان امید که آید خیال دوست | هر شب بکنج سینه فروزد چراغ دل

ایضا له

چگویم کز غمت چون میطپد دل | چو صید غرقه در خون میطپد دل
ز روی لطف دستی بر دلم نه | ببین کز دست تو چون میطپد دل
ز مرغی کافتد اندر دام صیاد | مرا در زلف افزون میطپد دل
چو آن ماهی که بیرون افتد از آب | ز بزم وصل بیرون میطپد دل
گر از یک جانب آمد عشق خونت | که لیلی را چو مجنون میطپد دل
تحسین حسنش آمد جنبش عشق | حریفانه اکنون میطپد دل
پی تسکین جامی تو به بخش | که امروزش دگرگون میطپد دل

زد ز غنچه باز دیگر خیمه در گلزار گل / داد مستان را بعشرت گاه بستان بار گل
غنچه سربرکه طرب کز شوکت وی می‌نهفت / کرد باد بهاری پیک اظهار گل
بلبل از دامان مطرب چنگ کز مرغان باغ / بر سر هر شاخ دارد مطربی طیار گل
غنچه را دل خون شد از کم عمری گل طرفه آنک / می‌کند زان خون دل گلگونهٔ رخسار گل
ز آب صافی شد مشّتی شاخ گل پرگاروار / شکلهای مستدیر انگیخت زان پرگار گل
راست شد چون بطومار مجدول ماند آب / عکس گل در وی چو بر دیباچه طومار گل
ز آلت بازاریت پنداری چمن کز رنگ و بو / شد در آن بازار هم صباغ هم عطار گل
در تمایل مانده بر شاخ زمرد گون ز باد / همچو چتر لعل سلطان فلک مقدار گل
خامه جامی که شد در وصف گل چون خار تیز / خاست زان صد معنی رنگین چنان کز خار گل

## ایضا له

دوشم آورد از چمن باد صبا پیغام گل / کای منشین بی قدح چون لاله در ایام گل
عشرت امروز با فردا مینداز ای حریف / نیست چندان فرصتی از آغاز تا انجام گل
نعره مستانه دارد همچو ما بلبل ولی / ما ز جام گل‌رخی مستیم و او از جام گل
تنگ شد بی آن گل اندام قبا پوشم چمن / چون قبای غنچه دیدم تنگ بر اندام گل
در تمایل شاخ گل زان مست یادم می‌دهد / وه که برد آرام من آن شاخ بی آرام گل

بی مژدهٔ عنایت تو / نتوان شد از این ره خطرناک
یارب بکمال آنکه دارد / بر کسوت جان طراز لولاک
کز جام صفا و خم وحدت / در بزم مجردان چالاک
آن باده حواله کن بجامی / کز وصمت هستیش کند پاک

## ایضاً

ز آن شکر خنده لعلت بر دل ریشم نمک / یا غزال الحی یا ظبی الحمی ما املحک
تا شدی ظاهر بدین لطف و جمال ای نازنین / متفق شد در تفضیل انسان بملک
چون پی پنهان شوی بی تو ببینایی محال / زانکه مردم را چو چشمی چشم را چون مردمک
نقد اخلاص مرا بر یاریا بینی پاکتر / گر زنی صد نوبت از سنگ جفایم بر محک
موجب نکبت نامم نامهٔ عشق ترا / کاش نامم را کند تیغ اجل زین نامه حک
دل یکی دارم من و دلبر یکی آن نیز کو / تا بگویم قصهٔ خود پیش دلبر یک بیک
از فلک جامی چرا نالد که با او هر چه کرد / دور خورشید جمالت کرد نی دور فلک

## ایضاً

چون تو ناوک افکنی سوی دل و جان یک بیک / سهم خود جویند از من کالهدایا مشترک
سوختم صد بار تا کی سینهٔ ریش مرا / سازی از مژگان جراحت ریزی از لبها نمک

بر سر ما چون زند بهر امتحان سنگی رقیب | روی زرد خود بران مالیم چون زر بر محک
در وجود آن دهان داریم شک جز خدا | زیر آن لب نکته فرمای بهر دفع شک
تا نهان آیم بطوف کوی تو هر شب شود | تیره زآب سیل چشم دیده بانان فلک
گر رود بر چرخ ذکر دانه‌های خال تو | در رود سرخرده سبحه‌ها از تسبیح ملک
خواند جامی پیش آن خورشید شعری وقت صبح | ساخت گردون نظم پروین را تیغ مهر حک

ایضا له

چو جزو لایتجزی است آن دهان تنگ | چگونه جان منش گشت جزو لاینفک
هیئت سبحه زاهد ز گوهر اخلاص | هزار بار من آن را شمرده‌ام یک یک
غمت مباد ترشح کند ز سینه چاک | ز غمزه کاش بهم دوزیش بنیک ناوک
بتیغ حادثه گردون کجا تواند کرد | ز روزنامه عشقت حکایت ما حک
من آن نیم که شوم تارک سجود درت | گرم رسد بمثل از تو تیغ بر تارک
دبیر صنع نوشتست گرد عارض تو | بمشک ناب که الحسن و الملاحة لک
بشوی دل ز هوای عقل و دین جامی | که سر عشق بدینها نمی‌شود مدرک

ایضا له

دلم شد جزو جزو از تیغ بیداد تو و هر یک | بود پیوسته اندوه و غمت را جزو لاینفک

هر چون که خورد بی تو دل از ساغر فراق / بگشاد از رگ مژه ام نشتر فراق

بر چون خوریم از تو که تخم امید وصل / در کشته زار ماند به زیر بر فراق

در باغ عشق تیر و کمی هست و سوسنی / آن ناوک بلا بود این خنجر فراق

لاغ غم تو بسنده وصل تو چون رسد / این شربت است دوخته در تستر فراق

برخاست ز آب دیده ما هر طرف حباب / زد خیمه در نواحی ما لشکر فراق

هر دم مده نوید به فرجم که فارغت / از نعمت وصال بلا پرور فراق

جامی ز دوست نامه وصل آرزو مکن / این بس که هست نام تو در دفتر فراق

## ایضا له

روز ما را ساخت چون شب تیره آن ماه از فراق / چند سوزیم از فراق آه از فراق آه از فراق

افکند از ماه تا ماهی که هر شب می‌رود / آب چشمم تا به ماهی آه تا ماه از فراق

وصل جانان یافتیم روزی شود پیش از اجل / یکدو روزی جان عزیز اما نخواه از فراق

محنت دوزخی هر کس از ساکنان کوی دوست / نار نزد ورد وصال آخر چه آگاه از فراق

بانگی سرگشته گردم در فراق ای تیغ وصل / نور ده یکدم که تا بیرون برم راه از فراق

روز وصل یار ما را غیرت اغیار کشت / چون وصال این وحشت آرد لوحش الله از فراق

در صبوری گرچه جامی بود پا بر جا چو کوه / گردش گردون به بادش داد چون کاه از فراق

زهی نگاه که درت چشم خونفشان مشتاق
بلب تو جانی و من بنده بجان مشتاق

تو پیر روی جهان و جهانیان فارغ
ستاده بر سر راهت جهان جهان مشتاق

بیا بیا که بتشریف مقدمت چشم
چو میزبان تو آنگه بمیهمان مشتاق

بنام دلکش تو کارزوی جان منست
دلم چو گوش بود گوش چون زبان مشتاق

برین شکسته افتاده کی کنی پروا
همای سدره نباشد باستخوان مشتاق

منم بخانه خود غایب از سگان درت
مسافری بملاقات دوستان مشتاق

بجوابگاه سگانت کشید جامی رخت
چو آن غریب که آید بخان و مان مشتاق

## ایضاً

ای ذات تو از صفات ما پاک
کنه تو برون ز حد ادراک

هم از تو منیر شمع انجم
هم از تو بلند قصر افلاک

آدم ز تو شد مکرم ارنه
سهلست مقام ذره خاک

از مهر تو سر سفیده دم صبح
دراعه نیلگون زند چاک

پرورده ابر رحمت تست
همچون گل و لاله خار و خاشاک

در صید که دلاورانست
ارواح قدس شکار فتراک

ره هست را ز خطره عشق
انجا همه رهزنان بی باک

۱۰۴۹

ز تو سررشتهٔ کارم کشد روزی بحیرانی | درین دعوی ندارم جز بسر زلف تو مستمسک
زباریکی میانت در کمر سریست لا نفهم | زپنهانی دهانت زیر لب صد سر لا ندرک
چه غم گر اندک اندک شد غمت بسیارم اندر دل | همه فیض نوالت گر بسیار اگر اندک
مکش یکبارگی سر با خط نادانی ای خواجه | که در کار جهان کودنیم و در عشق بتان زیرک
اگر بر بارگهت پیشکی رسد از پاسبان تو | بصد تعظیم و عزت دارمش چون تاج تارک
قدش طوبی بود جامی اگر بر یاد او فردا | کنی بر پای طوبی جا فطوبی ثم طوبی لک

## ایضا

سرو بلندت تا گشته مدرک | اهل یقین را افکنده در شک
از روی و زلفت دارم همیشه | صبحی همایون شامی مبارک
صد تیغ رانی حاشا که گردد | حرف وفایت از لوح دل حک
بر آب چشمم می خندی آری | المزن یبکی والورد یضحک
طفلی و نادان لیکن نرسته | از دام عشقت پیران زیرک
دی با سکانت گفتم کزین در | بار اقامت می بندم اینک


دل شد مجاور آنجا که جامی | بنهد فراق بینی و بینک


دل خون و جان فگار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک

بیمار پرسشی بکن ای یار مهربان
کافتاده ام ز هجر تو بر بستر هلاک

آلوده کرد دامنم از خون دل سرشک
واحسرتا که خاصیت این شد ز عشق پاک

عطر کفن ز خاک درت کردم آرزو
آخر به من که میرم این آرزو بخاک

بوی تو بشنید غنچه و گل هم که می کنند
از جامه پاره پاره و آن جیب چاک چاک

گر زر شود جهان همه از ماه منظران
والله لست انظر طوعا الی سواک

گفتم که جامی از غم عشق تو مرد گفت
گر همچو او هزار بمیرد ورا چه باک

## ایضا له

جان میدهیم باد و غمت میبرم بخاک
طوبی لمن یموت و فی قلبه هواک

پاکی تو و ز پرده عزت ترا ندید
جز دیدهای پاک خوشا دیدهای پاک

هر شب بجست و جوی خیالت روان کنم
آب دو دیده تا سمک و ناله تا سماک

زاهد کجا و سوز دل من کجا و ز زرق
پشمینه چاک کرده و من از شوق سینه چاک

ز و شیخ نارسیده بعشق تو طعنه ام
دیوانه را ز سرزنش کودکان چه باک

خاطر مدار رنجه بفکر حیات من
بادا سعادت تو اگر من شوم هلاک

جامی که داد جان بغمت بهر مال درد
بگذاشت یادگار غزلهای دردناک

جان نگشتی گر بود از آرزوی نفس پاک ‌‌ دامن معشوق اگر آلایشی دارد چه باک

حاش لله چون رسد معشوق تا دامن کشان ‌‌ دامنش زان پاکتر باشد که ما گوییم پاک

صفوت و پاکیزگی لازم بود خورشید را ‌‌ گر بود بر اوج گردون ور فتد بر سطح خاک

شوق غالب عشق مستولی است بر من بعد ازین ‌‌ بر سر آن کو نه خواهم رفت مست و جامه چاک

بانگ خواهم زد که ای در پرده غوث مقیم ‌‌ کم تواری فی نقاب العز حتی لا تراک

آستانت سر نتابم تا نه بینم روی تو ‌‌ گرچه آید بر سر من از تو صد تیغ هلاک

ناله کن جامی که دانم عاقبت کاری کند ‌‌ در دل سنگین یاران ناله‌های دردناک

## ایضاً

بجوهری می رخشان که از زجاجه تاک ‌‌ چراغ عشق فروزد درین سراچه خاک

بحسن صنعت مشاطه که آراید ‌‌ ز خوشه گهر و لعل تاج تارک تاک

که من ز دامن پیر مغان ندارم دست ‌‌ کشاکش اجلم گر کند گریبان چاک

مکن مزاحمت اهل دل که مخمر طینت ‌‌ ز سنگ بخردان شیشه خانه افلاک

گلی که بهر کلیم از درخت طور شکفت ‌‌ توقع از خس و خاشاک میکنی حاشاک

ز عشقم این قدر ادراک شد که نتوان کرد ‌‌ بدقت نظر ادراک عشق را ادراک

قدم ز دیر مکش جامی از ملامت غیر ‌‌ اگر بدیر رسیدی ز طعن غیر چه باک

باده پاکست و قدح پاک و حریفان همه پاک
عمر اگر در ره پاکان شد و دم صرف چه باک

بر باطنه مرنج پیر مغان زانکه بود
ساحت همتش از وصمت این حادثه پاک

زد قدم کوی تو صد سر که کسی تیغ ندید
مرد آن کو که نهد پای به میدان هلاک

گر نهادی تخته در دامن گل خار غمت
زخ چرا شسته بخوناب و گریبان زده چاک

روی خاکی که روم در صفت رقص کنان
تا بسر منزل خورشید ازین مرغاک

مهر بگشا ز لب لعل که بیمار ترا
شربتی از دست مسیحا نقند فانده پاک

سایه تربت جامی فکن ای سرو بلند
نیست از سرو عجب گر فکند سایه بخاک

## ایضاً له

مرا شد جامه جان از غمت چاک
بیا ای آرزوی جان غمناک

نرفت از لوح دل نامت اگر چند
ز لوح آب و گل شد نقش من پاک

بیک رفتار بردی صد دل از ناز
تعالی الله عجب چستی و چالاک

نهانی هر شبی آیم بکویت
گریبان دیده دامن چاک چاک

گهی از درد زنم خاک بر سر
گهی از شوق مالم روی بر خاک

ز حسرت با در و دیوار گویم
الا یا ربع سلمی این سلماک

ز جامی گر کشی سر چیست تدبیر
تو شاخ نازکی او خار و خاشاک

ز هجران بر لب آمد جان غمناک | الا یا لیت شعری این القاک
بهر جمعیتی وصل تو جویم | لعل الله یجمعنی و ایاک
کشانم مهر دل از دیده خیزد | و قلبی کان من قبل العین هواک
نعیم خلد اگر گردد میسر | لعمری لا یطیب العیش لولاک
عنان عزم هر سویی که تابی | سوی قلب المتیم لیس مأواک
شدم خاک ره و دامن کشیدی | ز من چون شاخ گل خاشاک خاشاک
بقصد قتل جامی می کشی تیغ | کرمها می کنی الله ابقاک

ایضا له

بمانم از عقب کوچ کرده خود بوک | زنم جمازه بسیم نجیمه کاش چو کب
کجا بخیمه گه او رسد خبر آن رو | که گام زن چو جمازه است و بارکش چون کوک
ز آفتاب رخش دور مانده ام شاید | اگر کبود کنم جامه چون فلک زین سوک
ز شوق باخته تا پای و ز تاج زر نعلین | ملوک بهر سلوک رهش بلوک بلوک
عقیق لعل بغفان خموش چون ماهی | بهرزه نعره زنان و اغطا ز کناره چو غوک
ز کف مده سر رشته که پیرزن دانند | گزوت گردش چرخ و ز چرخ جنبش دوک
مکن مبالغه در شرح درد دل جامی | بسا که کلک ترا خون فرو چکد از نوک

فاح ریح الصبا و صاح الدیک | باده در ده که صبح شد نزدیک
جام روشن بیار تا برهیم | یکدم از ظلمت شب تاریک
فهم را کم شود سر رشته | چون رود زان میان سخن باریک
پیش هندوی چشم خونریزت | گشته ترکان زبون تر از تاجیک
سر عشق از عبارت واعظ | معنی‌ای از نکت و لفظ رکیک
جز تو در دل کسی نیابد جای | صاحب ملک را چه جای شریک
جامی از حیرت تو ره گم کرد | یا دلیلا لمن تحیر فیک

## ایضا له

درین مقرنس زنگارگون مینا رنگ | هر آبگینه ارباب همت آید سنگ
نهاد چرخ مقوس کجست همچو کمان | ازان نشسته بجا کند راستان چو خدنگ
کسی که کام درین بحر میزند پی کام | بکام میرسد آخر ولی بکام نهنگ
مبین غنا که گردون ز مهر او سر صبح | که شب بکین تو خواهد گرفت شکل پلنگ
محیط دور افق گرچه قاف تا قافست | بود چو دیده میم بر دل ما تنگ
ز کس نمیشنوم بوی انس کاش افتم | برون ز مسکن مانوس خود بصد فرسنگ
بشهر غربت نوای خوش آنکه راست کند | درای محمل جامی سوی حجاز آهنگ
١٠٨٢

ای که چون لاله دلی دارم از آن غنچه تنگ — همچو گل خندی و رو باشی چون لاله دو رنگ

جنگ من این همه با بخت از آنست که تو — با همه صلح کنی با من دلسوخته جنگ

سر زلف تو بدست دگران می بینم — وه که سررشته اقبال برون رفت ز چنگ

گر ز نقش خط سبز تو برد از دلها — نشود پاک بشستن ز رخ آینه زنگ

عاقبت وادی هجر تو بپایان آمد — گرچه شد بارگی صبر در آن وادی لنگ

گر نه صیاد ازل خواست شکار دلها — چون کمان ساخت ز ابروی تو و غمزه خدنگ

جامی دلشده را جام دل آخر بشکست — که درآمد بسر کوی توش پای بسنگ

## ایضاً

زهی اشک من و لعل تو یکرنگ — ز تو اندوه من با کوه همسنگ

مرا درج گهر این بس که دارم — ز پیکانهای تو بر سینه تنگ

ز تیغت چهره مقصود پیداست — مبادا ز خون بی دردانش رنگ

حذر زان چشم و مژگانها کن ای دل — دلیران چون گریزند از صف جنگ

قدم خم شد چو چنگ و دارم امید — که آرم تاری از زلف تو در چنگ

رقیب از کشتن من ننگ دارد — بیک تیغم خلاصی ده ازین ننگ

بآن قامت خوش است آهنگ جامی — بنامیزد زهی مرغ خوش آهنگ

هر که مهر عارضت می ورزد از روز ازل / متصل از زلف تو پیوندد تا شام اجل

گر بدست یا بود وصل و عقد زلف تو / کی شود سوداییان عشق را یک نکته حل

شد رقیب آواره و جایش سگ کویت گرفت / بیدلان را زانجاست از جان نعرهٔ نعم البدل

محتسب قول و عمل را نارو اگوید ولی / نیست مطرب را و قطعا بقول او عمل

در دلم بنیان که محکم شد اساس عشق تو / کی ز طوفان غم و سیل بلا یابد خلل

دل محل تست تا گم شد محبت جوی او / بر درت هر چند می جوییم نمی یابم محل

هست در وصف رخت از کلک جامی هر رقم / گلعذار غنچه سان رنگین ورقها در بغل

## ایضا له

قتل من خواهد ز گیسو غمزه و دیگر سؤال / پرسش هستی که گر خونم بود دست پیشش را بدل

فیلسوف عقل را آداب بحث عشق نیست / خالی از حکمت بود با او درین معنی جدل

قصد ما ابروی تست از سجده در محرابها / گر نباشد نیت خالص چه حاصل از عمل

می کنم هر دم چو گل پیراهن جان را قبا / تا قبا را دیدم آن اندام نازک در بغل

نیکوان هستم از صدق ارادت معتقد / کی فتد در اعتقاد من ز بدگویان خلل

دل که شد جای غم عشقت محل رحمتست / ای سراپای رحمت رحمتی کن بر محل

یافت جامی نوش در میخانهٔ فیض از جام / شد می تلخ از لب لعل تو در کامش عسل

نخل جانبخش تو لا یخلی ثمارش پامال | چشم خونریز تو لا یسئل عما یفعل

بعد عمری لبت ار وعدهٔ کامی دادم | غمزهٔ شوخ تو گوید ز کمین لا تعجل

قصد تو غایت جور است و جفا با چو منی | غیر ما ابک یا غایة قصدی اجل

بود صد نخل هوس بیخ فرو برده بدل | صرصر عشق تو کرد آن همه را مستاصل

مشرب عشق چو باشد چه غم از طعن حسود | بحر ژرف از دهن سگ نشود مستعمل

گر چه مرجان دلم آویزش و آمیزش کرد | قبلهٔ عشق تو ما نیست که بود از اول

در سخن گوهر نو در زینت دیوان جامی | شعر را چون نبود آب چه سود از جدول

## ایضا له

دل ز یمن یوم بن ورت شد حل | وفقه الله لخیر العمل

زان همه شادی که بدل داشت جای | شد غم و اندوه تو نعم البدل

بوسه از لعل تو کردم سؤال | خندید لعل لعبی و لعل

بوسه گرفتم که نه حد منست | تکیه و دشنام بده لا اقل

باد قضا طاعت چل ساله ام | پیش رخت قبل قضاء الاجل

خاص پی خاصیت عاشقیست | عام کالانعام بود بل اضل

جامی امید سر زلف تو داشت | کشمکش ایاکه وطول الامل

برون آی از نقاب غنچه ای گل / که از شوق جمالت سوخت بلبل
چو کردی موعد دیدار رنگی / نیاید دیگر از عاشق تحمل
بگشت باغ رفتم تا برآیم / دمی چون لاله خوش با ساغر مل
ز شوق تو گریبان چید خندان / که شد پر خون ز اشکم دامن گل
ز بس نالیدم از فریاد و فرغان / در اطراف چمن افتاد غلغل
جدا از آن سرو قد و سنبل زلف / ندیدم قد سرو و زلف سنبل
چو مطرب لب به بست از نظم جامی / برآمد از صراحی بانگ قلقل

## ایضا

چو آفتاب و جهان همچو سایه است ای دل / ایا رایت الی الرب کیف مد الظل
وجود سایه و خورشید فی الحقیقه یکیست / اگرچه شرح نباشد این سخن مشکل
لقب نهند بلی آفتاب را سایه / چو از صرافت اشراق خود شود نازل
حکیم صنو دوم گفت سایه را هشدار / مباش هیچ وی از مغز این سخن غافل
فروغ مهر بروی زمین بود پایه / میان شان چو شود فی المثل کسی حایل
وجود قابل شرط کمال اسمائیست / وگرنه ذات نباشد بغیر مستکمل
قبول و فضل دو وصفند ناشی از ذاتی / که هست جمله شیون و صفات را شامل


زروی وحدت ظاهر که واجبش صفت
بود شماره در اعیان مؤثر و فاعل
هدایت در دو جهان هست جاودان جامی
وما سواه خیال مزخرف باطل
مسلمانان چه سازم چاره با این شوخ سنگین دل
که هم کافر ز ظلمش عقبت و هم صنم از جرش گل

اگر جز غم او دم زنم عمریست بیهوده
وگر دل بر وصال او نهم فکریست بی‌حاصل

دوای عشق گویند از سفر خیزد و چه سودم
که در دل مهر آن خواهد افزون شد بهر منزل

اگر نی آب تر آتش زدی باران اشک من
ز برق آه گرمم سوختی هم ناقه هم محمل

بدان در گرانمایه چگونه ره برم چون شد
ز آب دیده دریاها میان ما و او حایل

شکسته کشتی امید در گرداب غم ما را
توانی ناصح مزن سنگ ملامت باری از ساحل

شراب خوشدلی ارباب عشرت را ده ای دوران
که هست از ساغر غم جامی اکنون مست لایعقل

## ایضا له

آمدی سوی من و ز اشک خودم مانده خجل
که بره پای تو چون سر و شد آلوده بگل

خون شد از رشک گلم دل بنشین پیش دو چشم
گر بشویم گلت از پای بخونابه دل

میل سیل مژه‌ام می‌کنی آری باشد
طبع ارباب کرم جانب سایل مایل

جاه و تمکین تو هیچ گزندی مرساد
چون بسر وقت گدایان گذری مستعجل

جان از آن یافت آرام که بگیسو گردی
ور نه شب راحت کند در تن خاکی منزل

این قدر لطف بس از جانب لیلی که گهی
بر سر تربت لیلی گذراند محمل

تا غلام تو شد ای خسرو خوبان جامی
قاضی عشق بآزادی او بست سجل

۲۸۷

ترا با ما مپسند امروز محمل / مرا باری چنین مپسند بر دل

نمی‌شاید کنون بار سفر بست / که شد راه از سرشک عاشقان گل

نه پای رفتن و نی رای بودن / مبادا کار کس زین گونه مشکل

حبیبی احل والقلب هائم / وروحی ذاهب والدمع سائل

تن از همراهی او ماند محروم / ولی جان میرود منزل بمنزل

الا ای باد شبگیری گذر کن / علی تلک المنازل والمراحل

بگو با دلبر محمل نشینم / که ای نوشین لب شیرین شمایل

ز رنج ره مبادا وقت هیچ آسیب / بکامت هرچه خواهی باد حاصل

سحرگه چون شوی عزم رحیلت / مباش از ناله شبگیر غافل

بیا گذر و ز غم جسم فتاده / بخاک و خون چو مرغ نیم بسمل

تو می‌نوشی بطرف دشت و جامی / بکنج محنت و غم زهر قاتل

## ایضاً

کل ما فی الکون وهم او خیال / او عکوس فی مرایا او ظلال

لاح فی ظل السوی شمس الهدی / لا یکن حیران فی تیه الضلال

کیست آدم عکس نور لم یزل / چیست عالم موج بحر لایزال

عکس را کی باشد از نور انقطاع — موج را چون باشد از بحر انفصال
عین نور و بحر دان این عکس و موج — چون دویی اینجا محال آمد محال
ره روان عشق بنگر که چون — هر یکی را بر دگرگون نعت حال
آن یکی در جمله ذرات جهان — دیده تابان آفتاب بی زوال
وان دگر زآینه هستی عیان — دیده مستورات اعیان از جمال
وان دگر در هر یکی آن دیگری — دیده بی عذر احتجاب و اختلال
خرم آن عاشق که با سلطان عشق — می خرامد در نهایات الوصال
کلمینی یا حمیرا کرده ورد — یا لب میگون آن شیرین مقال
وز ملال زلف بر آشوب او — گفته یا خالش ارحنی یا بلال
لب ندانم خیز لب بحری که گرد — گوهر از قعرش شود بی لب اشتغال
ظلمت گویم عرض باشد زلف — نقطه ذاتم مراد آمد ز خال
گفت و گو تا چند جامی لب ببند — حال می باید چه سود از قیل و قال
گر درون سینه داری گوهری — چون صدف در قعر بنشین گنگ و لال

## ایضاً له

موج گشت برین ساقه زرین خلخال — کش فتادست دو صد قافله جان در دنبال

موج آن که اگر برفکند طرف نقاب | کوه و وادی شود از نور رخش مالامال
یاد روزی که پی محمل او می‌رفتم | بانگ زد بر سگ دنباله رو خود که تعال
پیش رفتم بغلط وا ز کرم خنده زنان | گفت کای عاشق شوریده بیا کیف الحال
گفتمش سوختم از شوق پی محمل کس | گرچه عمری و بود عادت عمر استعجال
گفت جامی بگشا بال جهان پیما را | تا باین بام جهانبار رسی فارغ بال
ور ترا همت آن نیست مجاور می‌باش | در کهن منزل ما کرد دمن با اطلال

## ایضاً له

سرویست قامت تو ز بستان اعتدال | تیرا قدم لطیف‌تر از پیکر خیال
روح مقدسیست که سلطان قدرتش | تشریف داد خلعتی از عالم مثال
نی نور اقدسیست که از موطن بطون | بنموده در جمیل‌ترین مظهری جمال
آن نور پاک ظاهر و شخص تو مظهرست | باشد میان ظاهر و مظهر دوی محال
فرقی بجز تقید و اطلاق نافین | نتوان میان ظاهر و مظهر بهیچ حال
زانست بردم سجود که آن نور لم یزل | لایح بود ز لوح جمال تو لایزال

غیر از تو نیست مقصد جامی و مطلبش
یا مقصدی اهم و یا مطلبی تعال

ای به وصف لب شیرین سخنت ناطقه لال / فهم سر دهنت پیش خرد امر محال
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب / حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال
گر خوشم از تو بخوابی و خیالی چه عجب / عشرت و عیش جهان نیست مگر خواب و خیال
روشن آن دیده که در آینهٔ طلعت دوست / پرتو حسن ازل دید نه نقش خط و خال
صفت لطف تو گوییم زهی لطف سخن / نحن فی حسنک ترانیم زهی حسن مقال
چون فتادیم بوصف رخت از فکر دهان / بس معانی که نمود از تتق غیب جمال
دیدی آن رخ مکن از آه و فغان بس جامی / یافتی وصل گل ای بلبل شوریده منال

## ایضا له

می‌زنی خنده و میگویی بیا چشم بمال / چشم ما لم مباد این خواب باشد یا خیال
از ملال هجر تو شد چشم خونبارم چو جوی / بر لب این جو دمی بنشین پی دفع ملال
پیش روی خط لب جوی ز تاب آفتاب / سبزپوشان پا فرو کردند در آب زلال
کرده‌ام در ره نشان پای تو محو از سجود / سر نیارم بر آوردن دگر زین انفعال
چون شدم از حرف سودای تو خالی کان زلف / نقش شد در سواد دیدهٔ من چون دو دال
شمع مجلس خواست دوش آتش زدن در پر زار / ساخت آتشگیره زان شعله مسکین پر و بال
جامی از شیرین لبان دارد سؤال بوسه‌ای / لعل نوشین تو میداند جواب این سؤال

ساقیا زین هنر و فضل ملولیم ملول | ساغری ده که بشوییم ز دل نقش فضول
مشکل عشق چو حل می نشود چند کشیم | گوش ادراک به افسانهٔ اوهام و عقول
سحر از کوی خرابات بر آمد پستی | لایح از ناصیه‌اش پرتو انوار قبول
گفتمش عاشق درمانده چه تدبیر کند | که کشد رخت ارادت به مقامات وصول
گفت این مسئله از پیر مغان پرس که اوست | واقف جمله مراتب چه فروغ و چه اصول
در ره حشمت او خاک شو و همت خواه | تا شود غایت مأمول تو مقرون بحصول
شیخ شهرت طلب و مسند شیخ اسلامی | جامی و زاویهٔ نیستی و کنج خمول

## ایضا

گر چه گشتم ممنع هجر قتیل | لیس قلبی الی سواک یمیل
نیست از کحل خاک راه تو دور | گر کند دیده روشن از دو میل
صد رهم گر بخلد بنمایی | نروم از درت بهیچ سبیل
همه چیزی بود جمیل از تو | لیکن الصبر عنک غیر جمیل
آفتابی تو و برین دعوی | همه ذرات کاینات دلیل
گر جمالت ز خال باده نهاد | عدسی کم شمر ز خوان خلیل
دل جامی بفکر گر نه پس تست | کل رای من العلیل علیل

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل | کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل

ای که بر زاری دل میکنی انکار بیا | گوش نه بر سینهٔ من بشنو زاری دل

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد | که نیاید به زمین پای ز بسیاری دل

مدت هجر ز حد میگذرد صبر کجاست | که درین واقعه صعب کند یاری دل

خوانده‌ام قصهٔ عشاق بسی نیست درین | جز جفاکاری دلدار و وفاداری دل

گر به وصلت نرسم درد طلب نیز خوشست | نیست مطلوب جز اینم ز طلبکاری دل

عمرها شد که دل جامی ازین غم خونست | که کند با تو دمی شرح جگرخواری دل

## ایضا له

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل | آری به دست دیده خرابست کار دل

هر نخل آرزو که نشاندم ز قد تو | در باغ جان نداد بری غیر بار دل

ترکیست چشم مست تو کز ابرو و مژه | تیر و کمان کشیده به قصد شکار دل

دل سوخت ز آتش غم و پیکان به سینه ماند | هم با وی کار تیر تو هم با وی کار دل

دل داده‌ست که گر بودش سرپاره‌ای | از جور روزگار شوی غمگسار دل

تو غمگسار ناشده بردی قرار ازو | با تو چنین نبود ز اول قرار دل

جامی به پرده دل خود ساخت جای تو | یعنی درون پرده تویی رازدار دل

تر نشود ز اشک ترحم رخت · دور بود چشمه خورشید و نم
می کند از مهر رخت منع ما · پنجر از نکته جف القلم
باد صبا حلقه زلفت گشاد · حلقه عشاق بر آمد بهم
گفته جامی که بتحسین سزاست · حسنه الله بطیب النغم

## ایضا له

ای ز روی تو ماه چارده کم · قیمت یوسف از تو هفده درم
خاک پای مسافران درت · تاج فرق مجاوران حرم
سر بلندی نیافت در ره تو · هر که ننهاد سر بزیر قدم
سر به پیچم ز خط فرمانت · گر نهی تیغ بر سرم چو قلم
بر تو سوز دلم نشد روشن · تا زدم آتشم ز سینه علم
کردمت قتل ما تقاضا کرد · مگذر ای جان ز مقتضای کرم
شد ز شوق دهان تو جامی · آرزومند تنگنای عدم

## ایضا له

زهی سیده ترا هر دم از خدای پیام · علیک الف صلوة و الف الف سلام
فزوده پرتو روی تو نور مهر سپهر · شکسته معجز حسن تو قدر ماه تمام

بجز اگر بگشایی ز لعل نوشین مهر — بهشتیان چه کنند از رحیق مسک ختام
ز خوان عام تو هر کس گرفته بهرهٔ خاص — بقدر رتبهٔ خویش چه خاص و چه عام
کدام دل که ز ارباب نطق و اهل بیان — لبت نبرد بلطف مقال و حسن کلام
ز فیض جام تو جامی مدام جرعه کش است — بلی نصیب بود خاص را ز کاس کرام

ایضاً له

ساریست سر عشق در اعیان علی الدوام — کالصبح فی الدجیة والشمس فی الغمام
کس را چو تاب سطوت دیدار خود ندید — در پرده سوی اهل نظر می کند خرام
ممکن ز تنگنای عدم تا کشیده رخت — واجب بجلوه گاه عیان نانهاده گام
در حیرتم که این همه نقش غریب چیست — بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام
هر یک نهفته لیک ز مرآت آن دگر — برداشته ز جلوه احکام خویش کام
باده نهان و جام نهان آمده پدید — در جام عکس باده و در باده رنگ جام
قومی بگفت و گوی که آغاز ما چه بود — جمعی بجست و جوی که انجام ما کدام
جامی معاد و مبدأ ما وحدتست و بس — ما در میانه کثرت موهوم والسلام

ایضاً له

ز لعلش کام جستم داد دشنام — بحمد الله که باری یافتم کام

بروای ماه گردون گو مگیش | که آمد ماه من بر گوشه بام
چو بر یاد لبت نوشم می لعل | لبالب گردد از خون جگر جام
همای سدره گردد کمترین صید | گهی گز مشک گرد مه نهی دام
برخ ماهی ولی ماه دل افروز | بقد سروی ولی سرو گل اندام
مگو عشقت ز کی بودست تا کی | ندارد عشق آغاز و انجام
سگت را کاش جامی نام بودی | که رفتی بر زبانت گه گه این نام

## ایضا له

مایل بقامت تو بود طبع مستقیم | مجبول بر محبت تو فطرت سلیم
بعد از وجود جوهر فرد دهان تو | چون نفی جزو لا یتجزی کنند حکیم
ما را ببعد تو چه مجال سفر که شد | هر جا مسافریست برین آستان مقیم
در ثمین گوهر دندان تست و لب | بالای آن چو مرحمت و لطف بر یتیم
خال تو نقطه ایست ز کلک دبیر صنع | در بر کشیده حلقه زلف تواش چو میم
جامی ز وقف آیه خط تست اینکه آن دهان | بهر لزوم وقف لب سرخی نوشته میم

تا زیر هر قدم کشدت تحفه جدا
جامی نشسته بر سر راهت ولی دو نیم

خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم
که توان کرد به خاک قدمش جان تسلیم

تا شد آن ماه مسافر ز سر عشرت و ناز
ما به صد حسرت و درد ایم درین شهر مقیم

یار را با من دلخسته قدیمی عهدیست
آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم

میل جور و ستم از خاطر آن شوخ نرفت
کی رود شیوه لطف و کرم از طبع کریم

رخ پر از اشک من و خاک در تست آری هست
بر سر کوی تو با خاک برابر زر و سیم

غبغبت را چه کنم وصف که در خوبی و لطف
هست با گوی زنخدان تو سیبی به دو نیم

دست بردم که کشم زلف چو شعر سیهش
گفت جامی مکش افزون قدم از حد گلیم

ایضا له

گر دهد بوی صحبت تو نسیم
نکنم یاد خلد و ذکر نعیم

چون منجم رخ تو دید سترد
رقم مه ز صفحه تقویم

چند پرسیم نرخ گوهر وصل
گرو از اشک آستین پر سیم

گر گشایی به حرف میم دهان
جوشد آب بقا ز چشمه میم

همچو آب بقا اگر گذری
بر سر خاک کشتگان قدم

شکر حشر ز نشو و روشن
تر یحیی العظام و هی رمیم

جامی از خانقه به میکده رفت
این بود اقتضای طبع سلیم

ای دل ز دست برده بسکین خط خودم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغدم
جمعیت من از تو مشتتی شود اگر — روزی کنی عزیز بیک لفظ مفردم
گردم بسر چو خامه جهان از دست تو — گر خط دلکش تو نسازد مقیدم
تشدیدوار گرچه نهی از ره ام بفرق — یابی در اتحاد چو حرف مشددم
شستم کتاب عشق بتدبیر عقل باز — خط تو میبرد بسر لوح ابجدم
دل از ره خیال زند نقب اگرچه بخت — دیوار کرد سوی تو راه شد آمدم
جامی بفیض کوش که این شیوه قدیم — تجدید یافت از سخنان مجددم

ایضاً له

امروز ز شوقت همه سوز و همه دردم — با دیده ز رخت زین کو باز نگردم
بیهوده بود غم و دردی که نه عشقست — گر من پی دل غم بیهوده نخوردم
از گونه زر دم زندم چهره اگر اشک — هر لحظه جگرگون نکند گونه زردم
روی دل من سوی بتان بود همیشه — چون روی تو دیدم ز همه رو بتو کردم
گلهای چمن را خطر از باد خزانست — ای شاخ گل تازه بترس از دم سردم
گر تو ننشینی بمن این بس که نشینند — روزی که شوم خاک بدامان تو گردم
جامی بهوایت غزلی گفت دلاویز — مضمون غزل آنکه بسودای تو فردم

معاذ الله از آن شبها که بود از حد برون دردم
تو با اغیار می خوردی می و من خون همی خوردم

به روی این و آن هر دم چو ساغر می زدی خنده
من از غم چون صراحی گریه خونین همی کردم

پری را چون روا باشد که گردد دیو همراز او
من بیدل ز غمهای چنین دیوانه می گردم

نسوزی ار چنین در حسرتم کرشمه دانی
ز جان غصه فرسوده و دل اندوه پروردم

چو جان و دل عزیزی با گرفتاران مکن خواری
چو شاخ گل لطیفی بر حذر باش از دم سردم

بگوشت آید از هر ذره من ناله و آهی
پس از مردن بت گر آوری باد صبا گردم

به بزم عیش تا از جام شوقم جرعه دادی
به قلاشی و میخواری چو جامی سر بر آوردم

ایضا له

تند میراندی و می سوخت سراپای وجودم
که به زیر سم اسب تو چرا خاک نبودم

بنهاد و رمکن روی من از خاک در خود
کاین همان روست که صد ره به کف پای تو سودم

زیر لب وی سخنی گفت بمن از پس عمری
بخت بد بین که ز بس بیخودی آن نشنودم

خاستم از سر جان بر سر کوی تو نشستم
کاستم از دل و دین در غم عشق تو فزودم

تو بتو گرچه درونم همه خون است چو غنچه
به شکایت ز تو با هیچکسی لب نگشودم

روی خوبت فکند عکس بهر سو که نهم رو
تا ز آیینه دل صورت اغیار زدودم

دوش جامی چو شنید از جام غم ساقی زندان
من باده سحری نغمه شوق تو سرودم

نادیده ز حسنت عمری سودای تو ورزیدم
فارغ ز تو چون باشم اکنون که رخت دیدم

تا ساخت مرا در دل مهر رخ تو منزل
دل از همه برکندم مهر از همه ببریدم

هر جا که به بزم می برخاست نوای نی
دمساز شدم با وی وز شوق تو نالیدم

هر خار غمی کز دل خواهم کشم ای گلرخ
زان خار کشم سوزن کز خاک درت چیدم

از ضعف شدم مویی بگذشت دمی بر تن
گر آتش عشق تو زد جوش نپیچیدم

تو کعبه مقصودی عیبی نبود بر من
گر تکو آوردم با گرد تو گردیدم

ذوقی دگرست این بار اشعار تو را جامی
هرگز ز نی کلکت این مزه نشنیدم

ایضاً

نیایم سوی تو هرچند سوز شوق می‌دارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی‌آرم

مرا گر در حق یار این بود اندیشه قبلی
بحق دوستی یارا که با آن نیز همدم یارم

ز شوق آن لب نوشین ز نو دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب میریزم سرشک لعل می‌بارم

از آن لب نیم جانی عاریت دارم بیا جانا
بنه لب بر لبم کان عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
ز سودای پری رویی سر دیوانگی دارم

همی بینم به بستان سرو و قدت میگویم
همی تابد ز گردون ماه و رویت پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که در انجا بدام عشق بدخویی گرفتارم

چون خاک شوم گر گذری سوی مزارم / بوی جگر سوخته یابی ز غبارم

چون رفتنی است از تنم این جان بلاکش / آن به که بخاک سر کوی تو سپارم

در گلشن جان می شکفد صد گل شادی / زان غنچه که در سینه ز پیکان تو دارم

هر دم کنم از خون جگر خاک رهت گل / تا روزنهٔ دل برخ غیر برارم

نی لایق تشریفم و نی درخور بیداد / یا رب من بیدل بجهان بهر چه کارم

در بوتهٔ هجران چو زرم گر بگدازی / دیگر نشود بر محک عشق عیارم

هم لطف تو فرمود که جامی سگ مایی / ورنه من بیدل چه کسم در چه شمارم

## ایضا

چو آنم دست رس نبود که روزی دامنش گیرم / روم هر بار بحسرت زیر پای توسنش میرم

مرا ان بار بفرمی بندم از خاک درش باری / تو باش ای جان که خواهی از سگانش عذر تقصیرم

پس از مردن بخاکم گر زیارت آیی ای محرم / مخوان جز نام آن بت کان بود اخلاص و تکبیرم

چو عشق آن بلا آرد جنون ای همدم مشفق / خدارا امن سم سمندش ساز زنجیرم

نه تاب هجر و نه یارای وصل او چه حالست این / برانی ار رمانده جان ز تن کانیست تدبیرم

چو من انجا بجان در ماندم از سودای مهرویی / چه سود ای قصه خوان افسانهٔ خوبان کشمیرم

مگو جامی که هستی جا میا سلطان وقت خود / سگ کوی توام آخر مکن زین بیش تحقیرم

١٩٣۴

نوید آمدنت میدهد سحر روزم | تو فارغی و من از انتظار می سوزم
چراغ عیش مرا زنده باد هجر تو مرد | بیا بیا که ز شمع رخت برافروزم
بسوزن مژگان رشته می کشم از اشک | که دیده روز ملاقات بر رخت دوزم
شبم ز وصل تو چون روز اگر نخواهد شد | ز هجر تو نشود کاشکی چو شب روزم
چو در سعادت وصلت نمی شوم فیروز | چه سود طالع مسعود و بخت فیروزم
بجوم عشق تو مجنون صفت خلاصی داد | ز عقل مصلحت آموز و دانش اندوزم
بگو که نظم تو جامی لطافتی دارد | که من ادای سخن از لب تو آموزم

ایضا

نه صبر آنکه از خاک سر آن کوی برخیزم | نه روی آنکه بنشینم سگش را آبرو ریزم
چنان در مهر آن خورشید خو کردم به تنهایی | که گر دستم دهد از سایهٔ خود نیز بگریزم
هوس دارم که ریزد خون من امروز یا فردا | بهانه سازم از او دست در دامانش آویزم
علاج خویش پرسیدم طبیب عشق را روزی | ز فکر عقبی و سودای دنیا در پرهیزم
نمیخواهم ز غیرش در جهان یاری از آن ترسم | ز سیلاب مژه چون نوح طوفانی برانگیزم
چو فرهادم از آن سینه باشد کوه در دو غم | کزان شیرین دهان تلخ و تیره عیش پرویزم
بگویید ای نکوخواهان کزان محبوب هر جایی | معاذ الله اگر از وی ببرم با که آمیزم

آنچنان کز دیده و دل غرق آب و آتشم / رخت هستی را ز موج غم بساحل چون کشم

صوت جانفزای مطرب گر نباشد گو مباش / زانکه من با نالهای دل خراش خود خوشم

تا نماند کس ز خیل مهوشان یار مرا / دل بیکجا و نظر بر طلعت هر مهوشم

شهسوارا بیکسان را کس نخواهد خون بها / زار کش چون مور زیر سم نعل ابرشم

تو کمر ترکش همی بندی و من فارغ که چون / بر دلی افگار آید ناوکی زان ترکشم

وقف کردم پنج حس و شش جهت تا شد گهی / دولت وصلت سوء و حاصل از پنج و ششم

تا قیامت همچو جامی مست و مدهوش اوفتم / گر ز جامم هم خورد یک جرعه دیگر چشم

## ایضا له

من کجا پایهٔ عاشقی آن روی مهوشم / بی منت نظر بخیالی از او خوشم

شد شوق من فزون بتماشای سرو و گل / بالا گرفت ازین خس و خاشاک آتشم

غش نیستم بیاد لب لعل و گلگشت / از جام دور می نکشد باده بی غشم

وصلت بهیچ نقش میسر نشد مرا / صد بار چهره گرچه بخون شد منقشم

چشم امل بچشمهٔ کوثر چرا نهم / از جام نیم خورد تو گر جرعه چشم

جامی ز زر و گوهر اگر جیب من تهیست / حاشا که فکر بیهده دارد مشوشم

این بس مرا که شد صدف در شاهوار / گوش زمانه از گهر نظم دلکشم

١٢٩٥

بناخن سینهٔ خود می خراشم — ز دل جز حرف عشقت میتراشم

بسی گمنام تر بودم ز ذره — بدینسان مهر رویت ساخت فاشم

نباشد عیش من جز یاد آن روی — ببین ای پند گو حسن معاشم

دو عالم گفتی ارزد ژندهٔ فقر — چنین ارزان منه نرخ قماشم

ز دیده کرده ام پر دامن از در — بیا تا در قدمهای تو پاشم

فتد در ساکنان سدره هر صبح — خروش از نالهای دل خراشم

مرا گفتی سگ من باش جامی — سگ تو گر نباشم پس چه باشم

## ایضا له

شدم دیوانهٔ آن طفل پری پیکر که زد سنگم — کنون زین غصه چون دیوانگان با خویش در جنگم

رو ای شادی خدا را جانب ارباب عشرت شو — که نبود جای جز غمهای او را در دل تنگم

نخواهم جز قیامت خاستن چون کوهکن زینسان — که از دست دل سخت تو آمد پای بر سنگم

دو رنگی می کند رخسار زرد و اشک سرخ من — ولی من همچنان در دعوی عشق تو یک رنگم

چو چنگ از سر کنم صد نغمهٔ عشرت ور خیزد — اگر بخت افکند سر رشتهٔ وصل تو در چنگم

کشیدم همچو چوب از چنگ غم صد گوشمال اما — شد از هر گوشمالی تیزتر سوی تو آهنگم

مده پند من ای زاهد که جامی نیکنامی جو — که من چون نام عشقم آید از نام نکو ننگم

سینه بشگافم هر سحر کاید صبا زان منزلم
باشد خوش از روزن بشکند زنگ غلطه بادی بر دلم

پر چشمم ز خوبان خونفشان دل همدم آه و فغان
طبع بلاجو همچنان باشد بدیشان مایلم

هستم ز مرغ بسته پر در دام زلفش بسته‌تر
بسملم نقد اینک تیغ اگر خواهد همین دم بسملم

ز نیسان کی آید دم بدم زین چشم طوفان بار نم
مشکل رسد از موج غم کشتی بسوی ساحلم

نبود زبان گویا مرا جز بهر ناله چون درا
ای کاش ازین محنت سرا گردون ببندد محملم

جانم ز جانان نگسلد پیوند و پیمان نگسلد
تا رشته جان نگسلد دستش ز دامان نگسلم

جامی صفت ز غم فرو در لای خم بی لعل او
دستی بزن در پای خم تا پا برآید از گلم

## ایضا له

بنمای ساعد از آستین آن دم که خواهی بسملم
چون خواهیم خون ریختن باری بدست آور دلم

فارغ دلا زاده فروغ ای شمع مجلس بعد ازین
کاین شعلهای آه بس شبها چراغ محفلم

جان مرغ طرف بام تو من مضطرم زجا کره
عیسیی کو تا کند مرغی ز گرد آب و گلم

عمریست بیمار توام در کشتنم تعجیل کن
زیرا که غیر از تیغ تو نبود شفای عاجلم

چشمت بنازی لب نقد دل از من میبرد
آن در کمین بنشسته خوش وین کرده از افسون غافلم

تو بار ره بستی و دل خود را ز ظرف محملت
ناله کنان آویخته یعنی درای محملم

گفتی که جامی بگسل از دامان من دست توسل
گر رشته جان بگسلد من دست از آنجا نگسلم

زار می‌نالم و کس نیست که گوید حالم ‌‌ ‌‌ پیش آن ماه که از دوری او می‌نالم

پای هر جا نهد آن سرو کنم زو چشم ‌‌ ‌‌ چون شود شب روم و دیده بر آنجا مالم

غنچه گو ناز مکن بر دم و گل نیز که من ‌‌ ‌‌ بلبل باغ توام و ز همه فارغ بالم

هست هر برگ گلی بی تو مرا داغ دلی ‌‌ ‌‌ وه که باغ و چمن آتشکده شد امسالم

آن دو رخ در نظر از موی میان هیچ مگو ‌‌ ‌‌ زانکه این نکته دقیق و من مسکین لالم

قرعه وصل زدم یار ز رخ پرده فکند ‌‌ ‌‌ لله الحمد که بر حسب بر آمد فالم

لطف او گفت کمین بندهٔ مایی جامی ‌‌ ‌‌ رفت بر چرخ برین کوکبهٔ اقبالم

## ایضا له

انچنین واله و شیدا که ز عشق تو منم ‌‌ ‌‌ حاش لله که بود بی تو سر زیستنم

زارم از هجر تو کو بخت که همراه صبا ‌‌ ‌‌ خویش را چون خس و خاشاک بکویت فکنم

تا رسیدی بمن آواز سپاه تو گهی ‌‌ ‌‌ وه چه بودی بسر راه تو بودی وطنم

جان ندانم که دگر جای کجا خواهد ساخت ‌‌ ‌‌ انچنین کز غم و اندوه تو بگداخت تنم

شد چنان قالبم از ضعف که گر در گذری ‌‌ ‌‌ هیچ چیزی نشود دیده بجز پیرهنم

روی در کوی عدم کرده‌ام ای پیک صبا ‌‌ ‌‌ یادگاری سخنی چند رسان زان دهنم

تاری از پیرهنش هرجا سوی من آر ‌‌ ‌‌ تا بدوزند بدان از پس مردن کفنم

هم که در زندگی از خیل فراموشانم | چون بمیرم که کند یاد در آن انجمنم
جامیا آنچه من از جام غمش کردم نوش | چه عجب زانکه نباشد خبر از خویشتنم

ایضاله

ای که دیدی رخ آن لب بر پیمان شکنم | بار سیدی بسر کوی بت سیم تنم
چه شود گر بگذاری که بصد گونه نیاز | چشم تو بوسه زنم در قدمت سر فکنم
گر مرا زهره آن نیست که بینم رخ او | باری آن چشم که بیند رخ او بوسه زنم
ور بکویش نتوانم که برم ره باری | سر بر آن پای که آنجا رسد ایثار کنم
روزم از شب بتر و شب بتر از روز بود | هیچ دشمن بچنین روز مبادا که منم
ای اجل زود ترم شربت مرگی بچشان | تا کی خون جگر نوشم و جان چند کنم
جامیا بس که کنم درد دل خونین شرح | جای آن دارد اگر خون بچکد از سخنم

ایضاله

زهی بوعده وصل تو تازه جان جهانم | بیا که بی تو ز درد و غم فراق بجانم
غم فراق ندانم که چون به پیش تو گویم | که چون رخ تو ببینم رود ز کار زبانم
نبخشی منصب فراشیم که آن سر کو را | بدیده خاک بروبم ز گریه آب فشانم
اگر ز کوی تو خاری خلد بپای سگانت | بسوزن مژه بیرون کنم بدیده نشانم

بجرم عشق تو گر می کشند گو بکشیدم — که من نهفتن این راز پیش ازین نتوانم
من آن نیم که شماری مرا ز سلک غلامان — همین بس است که داری گهی ز خیل سگانم
چو خوانم از غم تو دردناک گفتهٔ جامی — هزار سوخته دل را ز دیده خون بچکانم

## ایضا له

میرسد عید و کشتهٔ آنم — که کند غمزهٔ تو قربانم
تیغ از کشتنم دریغ مدار — که برآمد درین هوس جانم
قتل عشاق را چه حاجت تیغ — روی بنما که جان برافشانم
هیچ با زندگی نمی ماند — بی تو روزی که زنده می مانم
عید خود خوانمت ولی از عید — همه خندان بر آن تو گریانم
مژدهٔ عید و وعدهٔ عیدی — همه بی تو وعید میدانم
جامی آن رخ ندیده عید گذشت — عید او را خجسته چون خوانم

## ایضا له

گل شد حریم کویت از اشک لاله گونم — باشد هنوز تشنه خاک درت بخونم
از بار دل تن آمد چو کوه ورنه — در موج خیز گریه مشکل بود سکونم
زد از حباب خیمه گرد من آب دیده — من با تن کم از مو آن خیمه را ستونم

چاکم چو در دل افتد سوزن چه سود و رشته | کاین سوز زان گداز و از آتش درونم
گر تارهای مویم بر تن شود سلاسل | نتوان کشید بیرون از ورطه جنونم
ناصح چراغ عقلم شد کشته از دم تو | تا کی ببر که خوبان بر بر دمی فسونم
می پرسم که جامی با درد عشق چونی | من هیچ دم چه دانم هم خود بگو که چونم

ایضا

ای بی تو چو غنچه خون درونم | بنگر به سر شک لاله گونم
زارم مکش اینچنین خدا را | هر چند که یافتی زبونم
زنجیر کشان خیال زلفت | انداخت بورطه جنونم
آنیست ترا بخوبرویی | آن گشت بعشق رهنمونم
هر لحظه چه پرسیم که چونی | هم خود بنگر به بین که چونم
یا لب بگشا بپرس حالم | یا تیغ بکش بریز خونم
هر شب من و آه و ناله جامی | اینست نوای ارغنونم

ایضا

ندارم قوت گل طاقت که بی روی تو گل چینم | همه دامان گل چینند و من دامان گل چینم
نشسته دوستان در پای گل من هم بر آن دارم | که در پای گلی نشناخته پیش تو بنشینم

همی روبم بمژگان راه تو باشد هواخواهی | پس از خواب اجل زین خاک سازد خشت بالینم
زکات حسن خود گویند می بخشی بمسکینان | ببخشا اندکی جانا که من بسیار مسکینم
چو مرغ نیم بسمل می طپم از شوق تیغ تو | خدا را دست رحمت برگشا از بهر تسکینم
مرا جز عشق و رسوایی و قلاشی نمی باید | روان ای ناصح تو می باش انچه میخواهی که من اینم
مکو شرح سرشک خود مکن در هر غزل جامی | که زین خونابه دارد رنگ معنیهای رنگینم




تو شاه مسند حسنی و من گدای کمینم | مرا سعادت آن از کجا که با تو نشینم
چو خاک روبی آن در دریغ داشتی از من | گذار ناخن و خار رهت بدیده بچینم
سواره رفتی و سودم جبین براه تو چندان | که شد نشان سم اسب و ماند نقش جبینم
اساس تن همه بگسستم زنام و ننگ برستم | میان بمهر تو بستم کمر ببند بکینم
بهر کجا گذرم دولت وصال تو جویم | بهر طرف نگرم جلوه جمال تو بینم
بسوخت جان من از گریهای تلخ چه باشد | بخنده بنوازی از آن لب شکرینم
بتیغ هجر مفرما که خیز جای ازین در | که عمرهاست برین آستانه همنشینم




خوش آنکه تو شب خواب کنی من بنشینم | تا روز چراغی بنهم روی تو بینم

باشد بکام خانهٔ ابروی تو ام چشم | چشمان تو تا کرده ز هر گوشه کمینم
گاهی بتصور ز لبت بوسه ربایم | گاهی بتخیل خطت غالیه چینم
بوسیدن آن لب تو بسر کرده‌ام دست | از شادی آن پای نیاید بزمینم
با باد صبا بعد حسودت نکنم روی | ترسم که برد خاک درت را ز جبینم
خواهم من دلداده خود از مهر تو جان داد | هر دم چه کشی خنجر بیداد به کینم
جامی مخور اندوه که جز مهر بتانت | دین نیست که من در دو جهان شاد بدینم

## ایضاً

خوش آنم که با آن نازنینم | بچشم حسرتش از دور بینم
گهی کز خاک کویش دور مانم | مبادا جای جز زیر زمینم
نگین دولتم لعل لب تست | خیال خط بران نقش نگینم
ز دل در دیده منزل کن که نبود | ترا تاب درون آتشینم
کنم همچون مژه بر چشم خود جای | خس و خاری که از کوی تو چینم
با آسایش غنودن چون توانم | بلایی همچو هجران در کمینم



نکو جامی بروز دین در آخر
سگانت را غلام کمترینم



۱۰۹۹ ۱

نفس از درون و دیو ز بیرون زند رهم — از مکر این دو رهزن حیله چون رهم

دارم جهان جهان گنه ای شرم روی من — چون روی ازین جهان بجهان دگر نهم

افتاده‌ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدایتی که برآرد ازین چهم

جامه ز غم کبود کنم چون نمی‌رسد — جز نیل معصیت ز خم صبغة اللهم

گر بر دلم ز داغ ندامت علامتیست — کو گریهٔ شبانه و آه سحرگهم

یاران دواسبه عازم ملک یقین شدند — تا کی عنان عقل بدست گمان دهم

از من مپرس نکتهٔ عرفان که جاهلم — با من مگوی قصهٔ الوان که اکمهم

با دعوی لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس پی نبرد که بدین گونه گمرهم

جامی مباش غافل ازان رازدان که گفت — از جمله رازهای نهان تو آگهم

## ایضاله

بیا که وصل ترا از خدای میخواهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

بمهر روی تو تا دیده ستاره فشان — گذشته شب همه شب در نظارهٔ ماهم

خوش آنکه من بفرقت نهاده باشم دل — نوید دولت وصلت دهند ناگاهم

گذشت عمر و نیامد بچنگم آن سر زلف — بدین درازی امید و عمر کوتاهم

اگر نه خانه کنم همچو کوهکن در سنگ — ببام و در فتد آتش ز شعلهٔ آهم

غلام همت جامم که فیض عامش ساخت
بنیک و بد جهان و ز انجام کار آگاهم

مکو بعشوه که زین خاک در برو جایی
که من سگان ترا کمترین هواخواهم

## ایضاً له

من بیدل اگر یکدم ز کویت نیاسایم
ولی هرگز نمی بینم ترا چندانکه می آیم

مرا زین در مران چون پا بکامت بسته‌ام عهدی
که با جان و تنم باشد بود خاک درت جایم

بگیر ای یار و گو بد جان ازین مشکل توان رستن
جراحتهای پیکان ترا با سر که بنمایم

اگر بوسیدن پای تو نتوان کاش بگذاری
که رخسار غبار آلود بر خاک درت سایم

نشانهای من خسته ست در کوی تو شادم کن
بیک وعده که از شادی نیاید بر زمین پایم

نیاید جز خیال عارضت پیش نظر چیزی
چو از خواب اجل روز قیامت چشم بگشایم

ز روی مردمی بگره بگو جای سگ یابی
اگر چه اینچنین هم نیستم کاین نام را شایم

## ایضاً له

هستم ز جان غلامت اما گریز پایم
صد بارم ار فروشی بگریزم و بیایم

گاهم رقیب خوانی گاهی سگ در خود
آن نام را نخواهم وان لطف را نشایم

دلرا صبوری از تو یک لحظه نیست ممکن
صد بار آن نمودم دیگر چه آزمایم

بستاند از دلم زنگ آیینه وار گردون
اکنون ز صیقل آه آن زنگ می زدایم


هرچند با سگانت خویشی نیست جز دعایی
خود را ز خیل ایشان هر لحظه می‌نماییم
هر دم مگو که جامی تا کی سخن کند از نی
از شوق تست جانا کاین نغمه می‌سرایم
شب تا بسحر گرد سر کوی تو پویم
با آن در و دیوار غم درد تو گویم

پایم ز محنت سوده کنون در پی آخر / گر دیده گشتم پای ور نه سر راه تو پویم

چون لاله اگر خاک شوم بی گل رویت / با داغ تو بار دگر از خاک بروییم

تا باد چمن نکهتی از پیرهنت یافت / بوی تو به هر گل و نسرین که ببوییم

حیفست بخون دلم آلوده خاکت / بر چشم تر انداز کش از گریه بشوییم

از روی تو دیدم منم و اشک دمادم / بنگر که چها میرسد از دیده بروییم

درد دل جامی شود افزون ز مداوا / این درد گرا گوییم و درمان که جوییم

ایضاً له

غمزت نگشود رو وفا داد نوید شاهیم / نوبت شاهیم بود ناله صبحگاهیم

گر به فراغت از تو ام طعن کینه زند کسی / چهره بخون نگار پس حجت بی گناهیم

جز تو نخواهم از جهان آرزوی دگر ولی / خواهش من چه فایده چون تو همی نخواهیم

دعوی محرم ار کنی روشنم از کجا شود / داغ تو بصدق این سخن بس نه گواهیم

دشمنی بتان پیشه سر چه کشم ز بند شه / من که ز ربقه وفا بنده سر سپاهیم

خوبی اگر زنم رقم حال درون خون شده / از سر خامه خون چکد سرخ شود سیاهیم

لابه کنی که جامی از تاب غمم چگونه / تاب غم تو فی المثل تا به و من چو ماهیم

بر سر کوی مغان پس بود این مرتبه‌ام | که نهادند لقب دردکش مصطبه‌ام
گر کند خدمت ای ماه مرا کوکب بخت | شاه سیاره خجالت برد از کوکبه‌ام
من چو زر پاک عیارم بوفایت که مرا | سردم از سنگ جفا بر محک تجربه‌ام
کس نبیند پس از این روز خوش از آنکه کشند | بر همه خلق جهان بخشش غم یک شبه‌ام
باده از مشربهٔ زر بشد ارزانی باد | بویی از مشرب رندان ز ازل آن مشربه‌ام
وجه خالیست مرا دست بر آن ای خواجه | که ز جامی بره صد دست این دبدبه‌ام
جامی از بخت سیه نیست خراشم جو مویی | که کند پهلوی آن دانه در چون شبه‌ام

## ایضا

نیست چون یار ز ترکی گو ویتی تا زنده‌ام | چشم ترک و لعل ترکی گوی او را بنده‌ام
ریزم از شیرین زبانی در سخن شکر ولی | پیش آن لب از زبان خویشتن شرمنده‌ام
نیست آن شکل هلالی زخم ناخن بر تنم | نقش نعل توسنش بر سینه خود کنده‌ام
خلقی افکنده سپر از سهم تیر او و من | تا نگردد مانع تیرش سپر افکنده‌ام
آتش عشقم ز آب دیده افزون میشود | وه که می‌آید جواب گریه خود خنده‌ام
گر دهد دستم که یابم دولت پابوس او | باشد این معنی دلیل دولت پاینده‌ام
یار اگر بگسست جامی کسوت هجرم حرام | گر بود یک بخیه بی پیوند او بر ژنده‌ام

مانده‌ام از یار دور و زنده‌ام | زین گنه تا زنده‌ام شرمنده‌ام

بر نیارم کند از آن لب بوسه‌ای | گرچه عمری در طلب جان کنده‌ام

برده‌ام لاغر تنی پیش رقیب | استخوانی پیش سگ افکنده‌ام

بندگان داری سگان هم بر زمین | بنده کان را سگ سگان را بنده‌ام

تا چشیدم لذت غمهای تو | آید از شادی عالم خنده‌ام

ز اطلس شاهی اگر عورم چه عار | خلعت من بس لباس ژنده‌ام

گفته جامی نمی ارزد بهیچ | هرچه نیکویی بدان ارزنده‌ام

ایضا

چشم منی و خانهٔ تو چشمخانه‌ام | حق القدوم تو گهر دانه دانه‌ام

چون مردمان خانهٔ چشمم میان آب | از بس که آب دیده گرفتست خانه‌ام

اکنون که زیر ران تو رامست رخش حسن | می‌کن نوازشی به سر تازیانه‌ام

خواب آور و فسانهٔ عجب قصه که برد | خواب طرب ز چشم حریفان فسانه‌ام

روزی که بر امید تو قالب کنم تهی | بالین لب است خشتی از آن آستانه‌ام

زاو از سیل چشم ترم دل همی طپید | رقصی چنین اثر دهد آخر ترانه‌ام

جامی هم که خسرو وقتم ملک عشق | منشور خسروی غزل عاشقانه‌ام

منزل نکرده دل هنوز اندر حریم سینه‌ام / عشق تو در دل داشت جان عاشق دیرینه‌ام

از دل خراش افغان من تیغت بجوشم برکشید / تیغ از آسوهان بود گویی خراش سینه‌ام

من در آن چمن مرغی نیم کآیم بدام کس فرو / سیل بلا و بحر غم بس باشد آب و چینه‌ام

وقت خطیب شهر ما خوش کو بزعم محتسب / یکسر برد با پای خم از مسجد آدینه‌ام

از بس که جرعه بر سرم زر زند مستان الست / مست از پلاس میکده آلوده پشمینه‌ام

در گریه عمر آمد بسر وز شوق لعلت سینه پر / صد گنج گوهر ریختم خالی نشد گنجینه‌ام

جامی نبیند چشم جان جز عکس ساقی ازل / تا داده پیر میفروش از جام می آئینه‌ام

## ایضاً له

با رنجوری و مهجوری و دوری ساختیم / بزم وصل دوست را با دیگران پرداختیم

نقد قلب ما نشد رایج ببازار وفا / تا چو زر در بوتهٔ غم صد رهش بگداختیم

قامت ما چنگ شد و اندر سماع اهل درد / جز بمضراب غمت این چنگ را ننواختیم

مردم آلاید بخون جای خیالت از سرشک / گرچه صد بارش برون چون مردم از نظر انداختیم

کوس دولت را بکوی نیکنامان زن که ما / بر سر بازار رسوایی علم افراختیم

تا بشطرنج نظر با آن دو رخ بردیم دست / در نخستین دست نقد دین و دل درباختیم

جامی از سنگ شکایت دم مزن گر سر شکست / کای دریغا قدر یاران کهن نشناختیم

با بیادت نشسته خاموشیم / کرده از خویشتن فراموشیم
بر سر بستر غمت شبها / محنت دوری است هم آغوشیم
در قدح دیده ایم عکس لبت / باده ناخورده رفته از هوشیم
گر بمضراب غصه بخراشی / رگ رگ ما چو چنگ نخروشیم
تا تو در گوش کرده حلقه / با غلامان حلقه در گوشیم
دوش بودیم با تو دوش بدوش / زنده امشب ز لذت دوشیم
درد درد تو صلا زد دل را / گفت جامی بنوش با تو نوشیم

## ایضا له

بسجدهٔ که خم ابروی ترا نگریم / نماز را بگذاریم و سجده تو بریم
اگر بکوی تو ما را بود مجال گذر / بخاک پای تو کز خلد و حور وا گذریم
ترا چو هست بحال شکستگان نظری / بحال ما بنگر کز همه شکسته‌تریم
ز دولت خضر چه سود آب زندگی ما را / اگر ز ساغر لعل تو جرعه نخوریم
باستخوانی اگر چند یاد ما نکنی / هزار شکر که باری از آن سگان دریم
بمهر سیمبرانیم کرده چهره چو زر / نه همچو ساده دلان در هوای سیم و زریم
سگ تو دوش بجامی فغان کنان بگفت / خموش باش که از نالهات بدرد سریم

ز آرزوی تو سرگشته در بیابانیم / بجست و جوی تو در کوه و در شتابانیم

بلند راحله سعی ما خوش آن ساعت / که در حریم وصالت شتر خوابانیم

چو ذره گرچه حقیریم ز رخ متاب از ما / که بر سپهر وفا آفتاب تابانیم

حواله دگران ساز رطلهای گران / که ما ز ساغر لعلت تنک شرابانیم

ببرج ما چو مه چارده شدی طالع / ز قدر و منزلت امشب فلک جنابانیم

شراب و نقل بارباب بزم عشرت ده / که ما ز آتش حرمان جگر کبابانیم

حدیث روضه مگو جامی این بس ما را / که در سواد هری ساکن خیابانیم

## ایضا له

هر چند تو شاه و ما گداییم / دامن مفشان که مبتلاییم

تا داغ غلامی تو داریم / هر جا که رویم پادشاییم

هر جا الم تو مرد دردیم / هر جا قدم تو خاک پاییم

در بسته بروی این و آنیم / بنشسته بگوشه بلاییم

گر نکته عشق می نویسیم / گر نغمه درد می سراییم

بودند نظارگی بسی لیک / آنکس که ترا شناخت ماییم

از طوق سگان مدار محروم / کز خلعت خاص آشناییم

گر لطف کنی بآن درنعیم — ور جور کنی بآن سزاییم
نی ما گفتی که در چه کاری — کس بی تو مباد در دعاییم
جامی بجفا و جور کم گیر — دانی که نه در خور وفاییم

ایضا له

عمریست که دل بمهر و وفای تو بسته ایم — پیوند با تو کرده و از خود گسسته ایم
زاهد و خلد نسیه او باش و عیش نقد — ما خود بدولت غمت از هر دو رسته ایم
ما را چو در حریم وصال تو راه نیست — دل بر امید بر سر راهی نشسته ایم
با خود خیال آرزویی بسته هر کسی — ما دیده از دو عالم و دل در تو بسته ایم
بس خسته خاطرم ز بیداد تو ولی — هرگز دلت بتیغ شکایت نخسته ایم
چون صوفیان که نکته توحید بشنوند — هر جا گذشته ذکر تو از جای جسته ایم
گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت — آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

ایضا له

در رهگذر که یکه و گاهی نشسته ام — بهر رسیدن چو تو پایی نشسته ام
گویند یک نگاه ز دور از تو ام بست — من هم در آرزوی نگاهی نشسته ام
هر گه خویش روی تو را هم نمی دهند — بی راه و روی بر سر راهی نشسته ام

پیش درت بخاک مذلت فتاده‌ام / گویی بصدر مسند جاهی نشسته‌ام
دور از تو زیستن گنه آمد مرا از آن / کانجا برای عذر گناهی نشسته‌ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی / دمساز اشک و همدم آهی نشسته‌ام
جامی صفت گرفته بکف عرض حال خویش / در شاه راه موکب شاهی نشسته‌ام

ایضا

تنگدل مانده نه کز دهن تنگ توام / سنگ بر سینه زنان از دل چون سنگ توام
داشتم حسن عنایت ز رخت چشم ولی / تنگی عیش رسید از دهن تنگ توام
گر شدم لاله صفت غرقه بخون عیب مکن / که بدین گونه ز شوق رخ گلرنگ توام
گاه جنگ آتشی و آشتیت خونریز است / کشته آشتی و سوخته جنگ توام
از خط آن چهره میارای که صد گونه صفا / میدهد روی بآئینه بی زنگ توام
منم آن بلبل سوزیده که از گلشن قدس / روی در باغ جهان کرده باهنگ توام
تار چنگی شدم از ضعف چو جامی و هنوز / نیست ممکن که خلاصی بود از چنگ توام

ایضا

چند روزی سپر بخت بد از کوی توام / باز قلاب محبت میکشد سوی توام
دور ازین در هستم گویم دعایت جان و دل / هر کجا هستم بجان و دل دعا گوی توام

سوی خود میخوانیم چون آمدم میرانیم / می ندانم چون کنم درمانده خوی توام
بگذرد زین سقف زنگاری مرا ایوان عیش / گر فتد روزی نظر بر طاق ابروی توام
رخ نهفتی تا بمیرم بی تو من خود زیستم / زین گنه بازنده‌ام شرمنده روی توام
در چمن گشتم بسی چون آب نامد در کنار / تازه سروی چون نهال قد دلجوی توام
خون جامی گر بریزی آن بود لطفی عظیم / لیک می‌آید دریغ از دست و بازوی توام




بناز برشکن چون نیازمند توییم / ترحمی که اسیر خم کمند توییم
سواره دی بگذشتی و ما هنوز از شوق / نهاده روی بخاک سم سمند توییم
بسوز جان و دل ما برای دیدهٔ بد / که بی نظیر جهانی و ما سپند توییم
چه حاجتست بزنجیر پای ما بستن / که ما بسلسلهٔ عشق پای بند توییم
غرض ز دینی و عقبی قبول خاطر تست / ز رد غیر چه باکست اگر پسند توییم
نهال عمر ز باد اجل فتاد از پای / هنوز با هوای قد بلند توییم
بجام جم نکنم التفات چون جامی / چنین که مست می لعل نوش خند توییم




چنین کافتاده دور از جان خویشم / چگونه زنده‌ام حیران خویشم

بوصلم گر نداری زنده این بس | که پی کشته هجران خویشم
ندارد تاب مرهم سینه ریشم | کرم کن زخمی از پیکان خویشم
ربودی دل ز من جان و خرد نیز | وزین پس در غم ایمان خویشم
ز سیلاب مژه شد خانه ام پست | خراب دیده گریان خویشم
سگم خوان و استخوانی ده که من | که خوانی میهمان خوان خویشم
بران در ناله کردم گفت جامی | مده دردسر از افغان خویشم

ایضا

اگر چه پاره شد از غم هزار بار دلم | گرفت خو بفراق تو پاره پاره دلم
چو شد ز خون جگر بسته روزن دیده | ز چاک سینه رخت را کند نظاره دلم
ستاره ایست شررسنگم که در شب هجران | برد بشهر عدم راه ازان ستاره دلم
بدور ساغر لعلت درست کی ماند | اگر بود چو دلت فی المثل ز خاره دلم
اگر شمار اسیران زلف خویش کنی | مباد آنکه نیاید دران شماره دلم
هوای وصل تو بازآردش اگر صد بار | جهد ز آتش عشق تو چون شراره دلم
مگو که قطره خون در کنار جامی چیست
چو دیده موج زد افتاد بر کناره دلم

مردم از تیرت فتادی بر دلم / صد در رحمت گشادی بر دلم
چون فروغ آفتاب از سر دری / پرتو رویت فتادی بر دلم
سر حسنت را که بودی آینه / گر نه خود را جلوه دادی بر دلم
دل بفریاد آمدی از دست تو / گر نه تو دستی نهادی بر دلم
سینه از غم چاک شد خیز ای [illegible] / تا خورد یکلحظه بادی بر دلم
دیده عهد ابستم از خوبان ولی / نیست چندان اعتمادی بر دلم
تا مراد من جو خوبان یاد نیست / شد فرامش هر مرادی بر دلم

## ایضا له

ای دلم از تو غرق خون دیده اشکبار هم / بی تو از اشک لاله گون چهره پر و کنار هم
وعده آمدن بده غصه هجر بس مرا / بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم
تاب نیاورد تنت ور نه پی لباس تو / رشته جان بیدلان بود کشند و تار هم
گر بود از گرانیم بار دلی تنگ ترا / بار بنبندم از درت بلکه ازین دیار هم
دامن ناز بر زدی وز سر کو بر آمدی / آفت روز من شدی فتنه روزگار هم
چند نجاک ره فتد سایه سرو سرکشت / سایه رحمتی فکن بر من خاکسار هم
باغ و بهار بلبلان جلوه سوسنست و گل / جامی دلرمیده را باغ توئی بهار هم

خواهد تنم ز آتش دل سوخت خانه هم / اینک رسید دود و بروزن خانه هم
در سینه عکس عارض و خال تو یافت دل / مرغ آب یافت در قفس تنگ دانه هم
زینسان که گشت خانه‌ام از آب دیده پر / سیلاب خون برون رود از آستانه هم
در کوی تو نماند ز ما جز فسانه‌ای / ترسم که از میان برود این فسانه هم
سوی تو ره نماند مرا بی بهانه‌ای / وای من آن زمان که نماند بهانه هم
گردی نشانه بود بران آستان ز ما / دردا که برد باد صبا آن نشانه هم
جامی ز پیش زلف و رخش یافت از دو لب / ذوق صبوح و لذت شرب شبانه هم

## ایضا

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم / وز منکران گول و مریدان ساده هم
مستغنیم ز تربت پیر می فروش / زین مرشدان و زین از ره فتاده هم
زان مرشدم چه کار گشاید که توبه‌ام / از روی خوب میدهد و جام باده هم
گشتم بسی بدر بسها کس نیافتم / کو در ره عشق افاده کند استفاده هم
ز ابنای خاندان مروت نشان مپرس / اهل دلی نماند از آن خانواده هم
منشین ز پای اگر نبود خنگ باد پای / عزم حرم سواره توان و پیاده هم
جامی بعیش کوش که کس را ز جام دور / کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

جان داغ تو دارد و جگر غرقه بخون هم / تاراج غمت شد دل و دین صبر و سکون هم

گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش / والله که همانم من و زان بیش کنون هم

بس عشق که آن کم شد و بس حسن که آن کاست / عشق من و حسن تو همان بلکه فزون هم

گر زلف دلاویز تو اینست بسا کس / در قید بلا افتد و زنجیر جنون هم

انگیخت سپه اشک و برافراخت علم آه / شد ملک غمت ملکت بیرون و درون هم

عمریست که خوانند وبال من بد روز / آن ماه بلند اختر و این بخت نگون هم

آن جادوی دلدار چنان برد ز ره جامی / کش چاره نتوان کرد بتعویذ و فسون هم

## ایضا

زهی رخسار و زلفت آیه لطف و ستم باهم / امید و بیم عشقت مایه شادی و غم باهم

چه گویم وصف رخسار و دهانت کان گل و غنچه / ز بستان وجود افتاده و باغ عدم باهم

برو مطرب که در چنگ غم هجران چو عود امشب / دل و جان ساز کرده راه و ناله زیر و بم باهم

نمی راند سوار آن شوخ و در سر جانبش جانها / روان گشته که دیدست اینچنین سپاه و حشم باهم

قلم بر لوح اگر حرفی نوشتی حسب حال من / ز سوز من بماندم سوختی لوح و قلم باهم

بپرس از شمع مجلس حال ما ای خورشید مهرویان / که می سوزیم سر شب در غمت تا صبحدم باهم

چو جامی جان بغم باید سپرد آخر اسیری را / که افتد درد بیش از پیش و صبر کم ز کم باهم

زهی قدت نهال گلشن چشم | مه رویت چراغ روشن چشم
خراب آباد دل مردم‌نشین است | ز دود آه پری در مسکن چشم
ز خون دل چنان پر شد درونم | که میریزد برون از روزن چشم
ز کویت هر خس و خاری که چینم | نشانم چون مژه پیرامن چشم
ز گریه تا بگردن غرق خونم | چو میرم خون من در گردن چشم
بیک غمزه کنی صد شیر دل را | شکار آهوی شیر افکن چشم
چو گردد درفشان لعل تو جامی | ز لعل و در کند پر دامن چشم

## ایضا له

عاشقم بیچاره‌ام درمانده‌ام | بیدل و بی دین ز دلبر مانده‌ام
عاشقی با خواب و خور ناید درست | لاجرم بی خواب و بی خور مانده‌ام
تا چو جام می ز دستم رفته | با دل پر خون چو ساغر مانده‌ام
روز و شب در انتظار مقدمت | چشم بر ره گوش بر در مانده‌ام
چون زدی تیغی مکش بس زانکه من | زنده بهر تیغ دیگر مانده‌ام
رفته‌ام در باغ و از شوق قدت | روی بر پای صنوبر مانده‌ام
جامی از من سجده طاعت مجوی | چون من اکنون پیش بت سر مانده‌ام

ز فرقت تو چه گویم چه ناتوان شده‌ام
ز قحط آب چمن چون شکوفه چنان شده‌ام

زمان وصل تو چون برق و همچو برق گذشت
ز نوک هر مژه من ابر خونفشان شده‌ام

ز بس گداخته‌ام از فکر آن میان باریک
ز چشم مردم باریک بین نهان شده‌ام

سموم هجر توام پی بر استخوان نگذاشت
چو پیکان ز غمت مشتی استخوان شده‌ام

بر آستان تو کامد سپهر رفعت من
بر آستان که کم از خاک آستان شده‌ام

طفیل خیل سگانم تفقدی می‌کن
بکوی تو دو سه روزی که میهمان شده‌ام

مگو که پیر شدی ترک عشق کن جامی
که من به عشق تو پیرانه سر جوان شده‌ام

## ایضاً

هر جا که کنم خانه همخانه ترا یابم
هرگز نروم جایی کانجا نه ترا یابم

گر خواب کنم شبها ور خانه روم تنها
در خواب ترا بینم در خانه ترا یابم

در بزم قدح نوشان در چشم وفا کوشان
معشوقه ترا دانم جانانه ترا یابم

در صحبت هر جمعی کافروخته شد شمعی
گرد سر او گردان پروانه ترا یابم

گر جانب میخانه آیم پی پیمانه
در دست می‌آشامان پیمانه ترا یابم

از سر بکشم خرقه در بحر شوم غرقه
در هر صدفی پنهان دردانه ترا یابم

از خود بگسل جامی بیرون ز در کم نامی
کاندر تتق وحدت یکانه ترا یابم

بادی که گذارش بسر کوی تو یابم ‌ ‌ ‌ جان باد فدایش که ازو بوی تو یابم

خاکم بره هر که گذر سوی تو یابد ‌ ‌ ‌ چون منت زانگه که ز سوی تو یابم

زیر قدمت باد سرم چون ننهد دست ‌ ‌ ‌ کش بالش راحت سر زانوی تو یابم

بر ضربت تیغ ستم و تیر جفا نیست ‌ ‌ ‌ کامی که من از ساعد و بازوی تو یابم

خواهم کنم از رشته جان بند قبا تا ‌ ‌ ‌ دم بدمش بسته به پهلوی تو یابم

فیضی که بدل میرسد از سدره و طوبی ‌ ‌ ‌ در سایه سرو قد دلجوی تو یابم

جامی نزد سجده دگر جانب محراب ‌ ‌ ‌ زینسان که دلش مایل ابروی تو یابم

ایضا

نه نامه که در انجا نشان نام تو یابم ‌ ‌ ‌ نه رقعه که دران خط مشکفام تو یابم

سلامت من دلخسته در سلام تو باشد ‌ ‌ ‌ زهی سعادت اگر دولت سلام تو یابم

بهر رقم که گشایم نظر ز صفحه خاطر ‌ ‌ ‌ همه سلام تو بینم همه پیام تو یابم

حجاب نامه و پیک از میانه رفت ازانسان ‌ ‌ ‌ که در سلام تو خاصیت کلام تو یابم

چه دام بود که بر رخ نهادی از خط مشکین ‌ ‌ ‌ که آهوان خطا را اسیر دام تو یابم

نهالی که شنیدم بعمر خویش ز طوبی ‌ ‌ ‌ همه معاینه در سرو خوش خرام تو یابم

ز شوق جام تو جامی همی نهم لقب خود ‌ ‌ ‌ بدین وسیله مگر جرعه ز جام تو یابم

همی

خواهم که دمی در قدم آن سر افتم / رخ بر کف پایش نهم و بیخبر افتم

دیگر بنظاره نروم بر سر راهش / ترسم که شوم بیخود و بر رهگذر افتم

هرچند بصد خواریم افتاده براهش / آن روز مبادا که بجایی دگر افتم

روز اجل ای بخت مرا بر در او بر / باشد که بر آن خاک در از پای در افتم

زین گونه که از دیده رود اشک نهادم / نبود عجب از غرقه بخون جگر افتم

شاید بترحم کند آن شوخ نگاهی / ای غم مددی کن که ازین زارتر افتم

جامی گر ازین گونه رود سیل سرشکت / چون خانهٔ گل زود ز بنیاد بر افتم

## ایضا له

بکعبه رفتم و زانجا هوای کوی تو کردم / جمال کعبه تماشا بیاد روی تو کردم

شعار کعبه چو دیدم سیاه دست تمنا / دراز جانب شعر سیاه موی تو کردم

چو حلقهٔ در کعبه بصد نیاز گرفتم / دعای حلقهٔ گیسوی مشکبوی تو کردم

نهاده خلق حرم سوی کعبه روی عبادت / من از میان همه روی دل بسوی تو کردم

مرا بهیچ مقامی نبود غیر تو کامی / طواف و سعی که کردم بجست و جوی تو کردم

بموقف عرفات ایستاده خلق دعاخوان / من از دعا لب خود بسته گفت و گوی تو کردم

فتاده اهل منی در پی منی و مقاصد / چو جامی از همه فارغ من آرزوی تو کردم

خیالی بود یارب دوش یا در خواب می‌دیدم | که رویش در نظر بر کف شراب ناب می‌دیدم

بأکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله | وصالش را که همچون کیمیا نایاب می‌دیدم

چه حاجت بود شمع افروختن در بزم او یارب | چو از عکس رخش عالم همه مهتاب می‌دیدم

بداغ نامرادی جان و دل می سوخت دشمن را | چو خود را بر مراد خاطر احباب می‌دیدم

بسی بر خاک سودم پیش پای ساقی از مستی | سری کش سجده‌گه در گوشهٔ محراب می‌دیدم

بآب زندگی پی برد ز اقبال وصال او | ولی کز آتش مهجوریش در تاب می‌دیدم

جهانی جان همی دادند بهر جرعهٔ اما | ز جامش جامی لب تشنه را سیراب می‌دیدم

## ایضا له

خاک آن در که چو کحل بصرش میدارم | هر شب آغشته بخون جگرش میدارم

سنگ بیداد که آن سیمبرم بر سر زد | بر سر از فخر به از تاج زرش میدارم

آب رو را که در آن کو مژه‌ام ریخت بخاک | آرزوی بدل از خاک درش می‌دارم

سوی او میگذرم چهره بخونابه نگار | صورت حال خود اندر نظرش میدارم

گرچه دشمن‌تر از آن شوخ ندارم دگری | یعلم الله که ز جان دوست‌ترش میدارم

مرغ وحشیست دلم زان سبب از رشتهٔ صبر | تا ز غم رم نکند بسته پرش میدارم

تا چو جامی کشم از گرد رهش کحل بصر | چشم امید بهر رهگذرش میدارم

بسی سر زند زان شمع افروزی که من دارم / ولی تا شد دگر دارد دل سوزی که من دارم

نگو روز از شب سازم ز بی مهری ای گردون / کجا آمد ز شب کم نیست این روزی که من دارم

چه رنجاند طبیبم چون پی صد درد را مرهم / ز نو در سینه سر پیکان دلدوزی که من دارم

چه غم دارم ز تاریکی شبها در درون جان / بدین سان آفتاب عالم افروزی که من دارم

شدم فیروز بر وصلت برغم چرخ فیروزه / که دارد در جهان این بخت فیروزی که من دارم

من و غمهای نو افزون تو گر شادی عشرت / نمی‌آساید این جان غم اندوزی که من دارم

شد از شب خواب وحشی‌ام من افغان مکن جامی / مبادا رم کند مرغ نوآموزی که من دارم

## ایضا

گرچه بر دل ز غم عشق تو باری دارم / لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

گردم از رخ مبر ای اشک که این عطر وفا / یادگاری ز سم اسب سواری دارم

باغ من آن سر کوی است و بهار آن گل رو / عیش من بین که چه خوش باغ و بهاری دارم

غوطه‌ور گریه خویشم بگشا بند کمر / که ازین موج غم امید کناری دارم

مانده‌ام دیده به ره بر گذر باد صبا / چکنم زان سر کو چشم غباری دارم

سر زانوی غمم مانده و حلقی بکمان / که چو ایشان نگر اندیشه کاری دارم

جامی از بزم وصالش چو منی را چه نصیب / این قدر بس که در آن کوی گذاری دارم

خوشم که رو بملاقات یار خود دارم ‌ ‌ امید مرهم جان فگار خود دارم

یکیست شهر من و شهریار من و امروز ‌ ‌ هوای شهر خود و شهریار خود دارم

هزار بار شد از خون دل کنارم پر ‌ ‌ که کام خویش کشم در کنار خود دارم

بهار عیش مرا تازه ساخت بار دگر ‌ ‌ نمی که بر مژهٔ اشکبار خود دارم

مرا چو شمع نباشد بغیر سوز و گداز ‌ ‌ تمتعی که ز شبهای تار خود دارم

گذشت عهد جوانی بکار عشق و هنوز ‌ ‌ اگرچه پیر شدم رو بکار خود دارم

مگو که توبه ز می اختیار کن جامی ‌ ‌ من آن نیم که بکف اختیار خود دارم

## ایضا

هر شبی کز ماه مهرافروز خود یاد آورم ‌ ‌ از فغان و ناله شهری را بفریاد آورم

شیوهٔ شیرین اگر اینست کان بدخوی راست ‌ ‌ در جهان من نیز روزی اسم فرهاد آورم

من چو شوریدم گر اول مرغ دل دارم نگاه ‌ ‌ کی توانم کاین زمان از دام صیاد آورم

بندهٔ آن قامتم چون آب ازان کو در چمن ‌ ‌ سر شدم ره بپای سرو آزاد آورم

خانه ام بی او غم آباد است وای من چو شب ‌ ‌ از در او رو بکنج این غم آباد آورم

خواهم از حسنت بگویم آشکارا نکته ‌ ‌ مایهٔ عشرت سوی لبهای ناشاد آورم

باز گوید غیرت عشقم که جامی لب ببند ‌ ‌ ورنه بر جانت ز غم صد تیغ بیداد آورم

هر شب دم گرم از دل غمناک برآرم / وز تف جگر دود ز افلاک برآرم
تا کی ز غمت خاک بسر ریزم از آن روز / اندیشه همی کن که سر از خاک برآرم
بی روی تو با لاله و گل چون پرسم از آه / بر شعله چه سان باد ز خاشاک برآرم
در گردن نجم تو بود طوق سعادت / روزی سر از آن حلقهٔ فتراک برآرم
آلوده بخون تیر تو حیف است ندانم / کش زین دل ناپاک چه سان پاک برآرم
صد جای بسوزد لبم از بوسهٔ پیکان / چون تیر ترا از جگر چاک برآرم
جامی صفتم غرق غم از یار شود بخت / رخت خود از این موج خطرناک برآرم

## ایضاً

چو می دور از آن لعل میگون خورم / حریفان می لعل و من خون خورم
شدم ناتوان از غمش وین زمان / خورم غم که دیگر غمش چون خورم
مده عشوه کو گر غمش نخورم / مرا ز باده مستم چه افیون خورم
حریفان کم می گرفتند و من / بیاد لبش هر دم افزون خورم
چو من سرخوش از جام عشقم چرا / می عشرت از خم گردون خورم
اگر مست لیلی شوم دور نیست / چو من باده از جام مجنون خورم
گل آمد بکف جام جامی چه عیب / که در پای گل جام گلگون خورم

دمی شراب که بر نغمهٔ رباب خورم چو من خراب ربابم چرا شراب خورم
وهم تشنه لبان کاسهٔ شراب و دهان کنم ز گوش و می از کاسهٔ رباب خورم
سفال دردی مستان عشق از آن جوی که از خم فلک و جام آفتاب خورم
مرا چه حاجب بزم کسان چنین که مدام ز خون دیده شراب و ز دل کباب خورم
ز وعدهٔ تو چه حاصل که تشنگی نبرد بجای آب فریبی که از سراب خورم
نگو که می برهاند ترا ز تلخی هجر که بی لب تو نه می بلکه زهر ناب خورم
ز بس که تشنه لبم بی لب تو چون جامی شراب را که بدستم فتد چو آب خورم

## ایضا

وقت آن شد که ره دیر مغان برگیریم سبحه از کف بنهم رطل گران برگیریم
می و عمر گرانمایه بکوشیم بچند پایهٔ دولت از این گنج روان برگیریم
رسم هستی که حجابست میان من و دوست بمددکاری ساقی ز میان برگیریم
هر چه اطلاق تو آن کرد بر آن اسم وجود دست از آن باز کشیم خاطر از آن برگیریم
هیچ نا گفته بمهر تو شدم شهرهٔ شهر آه اگر مهر خموشی ز زبان برگیریم
میخورم خون دل از جام غم آن رو مباد که من این ساغر عشرت ز دهان برگیریم
جامی از جمله جهان دل برد و شاید عشق گر نشانش بسر انگشت بیان برگیریم

من دلخسته به بر دم هر آن نازک بدن میرم | که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم
چو سایه از سرم برداشت آن سرو روان باری | روم بر باد و در سایهٔ سرو چمن میرم
شهید عشق را جز من کسی ماتم نمی‌دارد | که خواهد ماتم من داشتن روزی که من میرم
گر از پیراهنش یک رشته پیوند کفن یابم | ز غم پیراهن جان چاک چاک و از ذوق کفن میرم
چنین کز تیشهٔ غم سینه‌ام صد پاره شد آخر | از آن شیرین دهان با داغ و درد کوهکن میرم
روا ای همدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی | مرا بگذار تا تنها درین بیت الحزن میرم
نمی دم بگسلد جامی دلم زان شوخ عاشق‌کش | عجب گر با چنین دل من بمرگ خویشتن میرم

## ایضا له

گهر کز وصف آن لبهای شکرخند می‌ریزم | نه گوهر بلکه شکر می‌فشانم قند می‌ریزم
دلم دریای خون آمد برویش چشم آن کشتی | کش از نم می‌تراود خون دل هرچند می‌ریزم
نمی‌آید چو تو هرچند کاندر قالب فکرت | بجان مانند تو صد شکل بی‌مانند می‌ریزم
همه خوبان مرا فرزند و من آن مهربان پیرم | که نقد دین و دل در پای هر فرزند می‌ریزم
بجان پیوند یابد سر چه بر دوخون تو ببریدی | ز دل خون بهر محکم کردن پیوند می‌ریزم
مده دردسرم ای پندگو کز آب و خاک من | گیاه عشق می‌روید چو تخم پند می‌ریزم
چو نخل خامه جنبش یافت دستی پیش کن جامی | که نزل خوان مشتاقان حاجتمند می‌ریزم

من ای ساقی نه آنم کز می گلرنگ بگریزم / می گلرنگ ده کز عقل پرنیرنگ بگریزم

ز شهرستان هستی رو بکنج نیستی آرم / بصحرای فراخ از کوشهای تنگ بگریزم

چنان خو در پرستان وحشتی دارم که گر بینم / ز ننگ و ننگشان خواهم که صد فرسنگ بگریزم

تو خواهی لطف خواهی قهر کن جانا نه من آنم / که باشم با تو وقت آشتی وز جنگ بگریزم

سگ این کویم اما بهر تو نی بهر خود حاشا / که بهر لقمه آیم بر درت وز سنگ بگریزم

چنان در پرده دل انس شد با نغمهٔ دردم / که خواهم از صدای عود و صوت چنگ بگریزم

براه آن سوارم پای دل چون لنگ شد جامی / چسان از خم فتراکش بپای لنگ بگریزم

ایضاً

نام آن ماه ندانم ز که نامش پرسم / در دلم ساخت مقام از که مقامش پرسم

صد سخن بر رهش کنم اندیشه ولی / چون رسد هیچ ندانم ز کدامش پرسم

از گلم ساز یکی مرغ خدا را که پرم / سوی مرغان ره گوشهٔ بامش پرسم

ببرد پرسش و پیغام منش باد صبا / ای خوش آن روز که بی پیک و پیامش پرسم

سرگران سرو چو سویم نخرامید بلطف / روم از سرو چمن لطف خرامش پرسم

زاهدا زانچه حال از بزم کاس دهد / دست گر حال دل ما نده بدامش پرسم

کند آغاز سخن زان لب میگون جامی / من مخمور چه وصف می و جامش پرسم

بس که درد سر ز فریاد و فغان خود کشم / از دهان چون ناله میخواهم زبان خود کشم

جان برآمد لیک از دل برنمی آید هنوز / گر ز دل و جان ناوک ابرو کمان خود کشم

میهمان شد ماه من در واکه جز جان تحفه / نیست در دستم که پیش میهمان خود کشم

تا در آمد از درم آن سرو سر در دیده را / کحل بینائی ز خاک آستان خود کشم

می کشم از سینه بی پیکان خدنگش را چو نیست / قوت آنم که پیکان ز استخوان خود کشم

سر که بارش میکشم عمری بدوش از بهر آن / گر نه روزی در ره سرو روان خود کشم

ذوق جامیست این از نکتهای عشق پر / می برم تا پیش شوخ نکته دان خود کشم

ایضاً

شبها که داغ فرقت آن ماه می کشم / تا روز ناله میکنم و آه می کشم

زان می‌کنم گله که این محنت و بلا / از بخت تیره و دل گمراه می کشم

شبهای خویش را که ز زلفش سیاه شد / از رویش انتظار سحرگاه می کشم

تا تاج شد بفرق سرم گرد دامنش / دامن بتخت منزلت و جاه می کشم

جان میبرم بتحفه گدایانه دوست را / نقد حقیر در نظر شاه می کشم

از عاشقی نصیب من این شد که روز و شب / جور رقیب و طعنه بدخواه میکشم

جامی چو کاه شد تنم از ضعف و من هنوز / کوه غمش بقوت این کاه میکشم

ما نه آن قومیم کز بار کسی گردن کشیم | ور خسی در راه ما خاری نهد دامن کشیم

می کشیم از تیره خوبان دردی درد آنچنان | گر کف راووق جنبانان باده روشن کشیم

توسن کین هر که انگیزد بقصد جان ما | باز مهرش نقد جان زیر سم توسن کشیم

هر که خواهد بهر ما دوزد ز محنت خلعتی | ریسمان از رشتهٔ جانهاش در سوزن کشیم

نستانیم اصحاب عشرت تا چو سبزه سر صباح | مفرش دیبای زنگاری سوی گلشن کشیم

چون شب سنجاب گون آمد ته پهلوی خویش | بستر سنجابی از خاکستر گلخن کشیم

دوستان از سرکشی با ما اگر دشمن شوند | جامی آن بهتر که ما سر در ره دشمن کشیم

## ایضا له

خیز تا رخت بسر منزل انصاف کشیم | با دل صاف بهم جام می صاف کشیم

هر که از ما طلبد توبه بخیلی ورزیم | ور دهد جام می صاف باسراف کشیم

مشکل عشق چو از درد کشان گردد حل | چند در مدرسه دردسر کشاف کشیم

میر خانه سماط کرم انداخته است | رقم زرق چه بر جاهل اوقاف کشیم

نقد ما را برای خواجه تصراف که | این همه غبن ز قلابی صراف کشیم

دأب ما نیست که خاصه بهر ناجنسی | گر چه انواع جفا از همه اصناف کشیم

جامی از خرقه پشمینه فقر آسوده‌ایم | حاش لله که دگر ناز ز قصاف کشیم

نیاساید کس از افغان من جایی که من باشم
همان بهتر که هم خود همنشین خویشتن باشم

دلم تسکین خود هر شب که فردا آیمش در ره
ولی آن سنگدل ناید از آن راهی که من باشم

مرا بربود ذوق گفت و گوی آن پری ز انسان
که چون دیوانگان همپیشه با خود در سخن باشم

چو همدردی نمی‌یابم که گویم درد خود با او
گهی با یاد مجنون گه به فکر کوهکن باشم

تو با تلخ گفتن تا کی چندان زبان درکش
که یکدم گوش بر گفتار آن شیرین دهن باشم

چنانم بود به خواب مرگ ناید چشم من بر هم
مگر روزی که زیر خاک خفته در کفن باشم

چو شد در کار می همان تقوی جامی از اولی
که پیمانه به کف با ساقی پیمان شکن باشم

## ایضا

چه شایانم که بر خوان وصالت میهمان باشم
سر خدمت نهاده چون سگان بر آستان باشم

ز خوی نازکت ترسم وگرنه تا سحر هر شب
به گرد کوی تو نعره زنان افغان کنان باشم

به هر گونه که باشم از من بد روز نپسندی
نمی‌دانم چه سان می‌خواهیم تا آنچنان باشم

مرا از تو شاد گردد تو ز من غمگین خوشا جایی
که تو باشی عیان و دیده من من نهان باشم

گشادی پرده از عارض مکن منع من از افغان
رها کن تا زبانی بلبل این گلستان باشم

ز ناموس خودم مقصود نام و ننگ تست ارنه
مرا غم نیست گر عشق تو رسوای جهان باشم

ز طفلی من همی دیدند روی دیگران واکنون
شدم راضی که چون جامی طفیل دیگران باشم

ز زلف تو رگی با جان جمع پیوسته می‌بینم
ولی سررشتهٔ امید از و بگسسته می‌بینم

عنان دل نمی‌پیچم به دست خویشتن زانم
که گرد گل تر از سنبل تر دسته می‌بینم

قدم لامست و بالایت الف زان رو سپیدایم
بلا را کاندران لام و الف پیوسته می‌بینم

بسینه زخم تیغت تا فراهم آمد از مرهم
در شادی و راحت بر دل خود بسته می‌بینم

چنان شد گرم رو گلگون اشک امشب که پیش او
براق و باد پیش آه را آهسته می‌بینم

بیا ای مرهم راحت که از تیغ فراق تو
جگرها چاک و دلها ریش و جانها خسته می‌بینم

نگارستن توانی جامی از شوخی که زلفش را
کمند گردن مردان از خود رسته می‌بینم

ایضا

من صبر و دل کجا آن شکل زیبا هر زمان بینم
بلای جان شود هر دیدنی من همچنان بینم

نگار شوخ من در جلوهٔ ناز و من حیران
گه آن پای در رکاب و گاه آن دست عنان بینم

نهاده بر کمان تیر از پی صید و من مسکین
چو مجروحان بحسرت جانب تیر و کمان بینم

دل از عمری ریاضت آنچه سالک را شود روشن
شد اکنون عمرها کز عارض خوبش عیان بینم

من بیدل که با خود حیف دارم همدمش دیدن
کجا تاب آورم کش هر زمان با این و آن بینم

بکویش آن همه عاشق که دیدم هر کرا جویم
بجای او همین فرسوده مشتی استخوان بینم

کسان شبها بفکر عشرت و جامی درین سودا
که فردا چون کنم وان آفت جان را چه سان بینم

در دور لبت بی می و پیمانه نباشم / وز شوق تو بی نعره مستانه نباشم

در خیل بتان چون تو پریچهره نگاری / خود گوی که چون عاشق دیوانه نباشم

هر جا چو تو شمعی شود افروخته حاشا / کانجا من دلسوخته پروانه نباشم

گر دامنم امید قدوم تو نگیرد / یک لحظه درین گوشه کاشانه نباشم

تشریف نیاری سوی من جز پس عمری / آن هم بود آن روز که در خانه نباشم

گنجی تو و عالم همه ویرانه این گنج / جز در طلب گنج بویرانه نباشم

جامی اگر ان دانه خالم نزند راه / وقتی تهی از سبحه صد دانه نباشم

## ایضا له

چو نتوانم که بر خاک کف پایش جبین مالم / ز دورش پس نشینم و روی تظلم بر زمین مالم

من و بوسیدن آن ساعد سیمین محال است این / گذارد کاشکی تا روی خود بر آستین مالم

چو خواهم پای بوسم آن مگس را گر لبش خیزد / نشینم پیش روی او و بر لب انگبین مالم

دوای دل نخواهم از ان خاک که سم اسپش / بدیده کحل گیرم بر سینه اندوهگین مالم

مپیچ از من عنان ای عمر چندانی امانم ده / که رو اندر رکاب آن سوار نازنین مالم

بصد حشمت سلیمان وار میراند نمی گوید / که مور خسته را تا چند زیر پای کین مالم

سر من زین پس و خاک در پیر مغان جامی / چه رخ بر آستان زاهد خلوت نشین مالم

براه توسنش صد نازنین را خاک می‌بینم / سر چندین غزال بسته بر فتراک می‌بینم

ز تیغ غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را / چنین کان ترک کافرکیش را بی‌باک می‌بینم

همی روبم بمژگان تا کند پایش آرزو / بخاک راه او هر جا خس و خاشاک می‌بینم

ز شوق نکهت پیراهنش هر صبح در گلشن / لباس غنچه پاره جامهٔ گل چاک می‌بینم

ندارد هیچ آن شوخ در دلجویی یاران / ولی در کشتن هر بیدلی چالاک می‌بینم

مرا حال دل آوارهٔ خود یاد می‌آید / ز درد عاشقی هر جا دلی غمناک می‌بینم

چه شد بیچاره جامی را درین شبهای غم یارب / که نام او ز لوح زندگانی پاک می‌بینم

## ایضاً

چون مراد دولت آن نیست که دیدار تو بینم / بسر کوی تو آیم در و دیوار تو بینم

من کی باشم که توانم گلی از باغ تو چیدن / این قدر بس که یکی خار ز گلزار تو بینم

تا شدی شهره چو خورشید همه ماه‌وشان را / ذره‌سان بی‌سر و پا گشته هوادار تو بینم

زاهدان را هوس طوبی و اندیشهٔ جنت / من در آن غم که چه سان قامت و رخسار تو بینم

چون براه تو شود خاک تنم باد سلامت / چشم جو بار که باری قد و رفتار تو بینم

توئی آن یوسف ثانی که عزیزان جهان را / جان نهاده بکف دست خریدار تو بینم

نرسد هیچکس ای جان بگرفتاری جامی / زین همه عاشق بیدل که گرفتار تو بینم

چه حسنست این که گر هر دم رخت را صد نظر بینم
هنوزم آرزو باشد که یکبار دگر بینم

چنین شوقی که من دارم چه تسکین یابم از آنکه
برون آیی چو عمر عزیزت در کنار بینم

نگو در ماه و خور بین الله الله چون روی تو مکن
که چون منظور باشی من در ماه و خور بینم

بتاریکی هجرانم مکش ای غم شبی دیگر
بود کز پرتو رخسارش این شب را سحر بینم

چو محرومم ز دیدارش بکوی او روم باری
زمانی بهر خرسندی در آن دیوار و در بینم

سر بالین ندارم لیکن از بخت این قدر خواهم
که وقت جان سپردن آستانش زیر سر بینم

بکنج محنت و اندوه جامی جان دهد آخر
چنین کز درد هجران هر زمان حالش بتر بینم

ایضا له

بود آیا که من آن شکل همایون بینم
وان رخ فرخ و آن قامت موزون بینم

زیستم دور ز روی تو از طور وفات
شرمسارم که دگر روی ترا چون بینم

تا گرفت غمت ملک دل از خیل سرشک
هر شبی بر سپه خواب شبیخون بینم

باد از خنجر کین تو بصد پاره دلم
گر نه هر لحظه در مهر تو افزون بینم

داشت لیلی همه حی عرب یک مجنون
من ز تو خلق جهان را همه مجنون بینم

نیست جز عشق تو مقصود ز هر گفت و شنید
هر چه جز آن همه افسانه و افسون بینم

شربت وصل کرم کن که ز بیماری هجر
جامی دلشده را حال دگرگون بینم

روی تو غایب از نظر گر آفتاب آید چه چشم — چون لاله داغم بر جگر بی گلشت صحرا چو کنم

مثل تو جویم هر زمان تا باشدم آرام جان — بی مثل تو روی جهان مثل تو پیدا چو کنم

گیرم طلب مهری بهم گر ناله و افغان رحم — دارالصبوری هیچ ار دهم جا را شکیبا چو کنم

نی بی تو برگ زیستن نی مرگ من در دست من — اکنون بکار خویشتن حیرانم آیا چون کنم

حاشا که من غیر ترا سازم درون سینه جا — خود گو بجای آشنا بیگانه را جا چو کنم

تن داده و اگر دم طلب آسوده گشت از تاب تب — دارم بدل داغی عجب آن را مداوا چو کنم

گویند جامی دم بدم چه روی ها از دیده نم — زین گونه کز طوفان غم شد دیده دریا چو کنم

## ایضا له

جدا ز لاله رخ خود بهار را چه کنم — هزار داغ بدل لاله زار را چه کنم

بخون دیده کنارم ز رشک بی لب یار — کنار کشت و لب جویبار را چه کنم

گرفتم آنکه کنم دیده را بگل مشغول — درون جان و دل این خار خار را چه کنم

بلطف باغ غم روز را برم بیرون — بلا و محنت شبهای تار را چه کنم

غباری از ره آن مشکبو غزال آید — بجز عبیر کفن آن غبار را چه کنم

شکاف سینه توانم که بندم از مرهم — تراوش مژه اشکبار را چه کنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی — چو یار نیست بدست این دیار را چه کنم

ز شفقت سینه بی غم نه بینم | ز شوقت دیده بی نم نه بینم
غم روی تو دارم جای آن هست | اگر من بعد روی غم نه بینم
مگو از غیر من بگسل که من خود | کسی غیر از تو در عالم نه بینم
ز تو هر چند می بینم جفایی | من صبر و دل آن هم نه بینم
طبیبی را نمودم چاک دل گفت | برو کاین درد را مرهم نه بینم
مپوش آن رخ مبادا از غم بمیرم | اگر روی ترا یکدم نه بینم
بهر کس راز دل بگشای جامی | که در عالم کسی محرم نه بینم

## ایضا له

بس که شبها دور از آن گل خاک بر سر میکنم | همچو سبزه صبحدم از خاک سر بر میکنم
در چمن می افتم از شوق رخش در پای گل | دامن گل را ز خوناب جگر تر میکنم
چون نمی بینم قدش را در چمن بر یاد او | میروم نظاره سرو و صنوبر میکنم
بسته ام با آنکه اهل فتنه اند دل در بتان | گرچه از خیل خلیلم کار آزر میکنم
درد عشقت ساخت روی خاکسارم را چو زر | یعنی اکسیر وجودم خاک را زر میکنم
چون تو پیش آیی نماند وقت تقریرت | گرچه هر دم صد سخن با خود مقرر میکنم
می دهی عشوه که جامی خاصه من زان توام | سادگی بین کاین سخن را از تو باور میکنم

غم رخم زرد میکند چکنم — نفسم سرد می کند چکنم

همچو اختر شرار آه مرا — آسمان گرد می کند چه کنم

شد تنم خاک و تند باد فراق — خاک را گرد می کند چه کنم

می دهم جان و دلم ز مستی عشق — می جوانمرد می کند چه کنم

می کشم دردناک ناله ز دل — دل من درد می کند چه کنم

با دلم دور چرخ هرچه ز جور — می توان کرد می کند چه کنم

یار خود دوست و بنده جامی را — از جهان فرد می کند چه کنم

ایضا له

کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم — گه بمکه منزل و گه در مدینه جا کنم

بر کنار زمزم از دل بر کشم یک زمزمه — وز دو چشم خونفشان آن چشمه را دریا کنم

صد هزاران وی دریغ ایام امروز گشت — نیت صبرم بعد ازین کار امروز را فردا کنم

یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نمای — تا ز فرق سر قدم سازم ز دیده پا کنم

آرزوی جنة الماوا برون کردم ز دل — جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان — یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظه — جامی آسا نامه شوق ترا انشا کنم

سر زمان گویم که مهر او ز دل بیرون کنم
لیک با خود بس نمی‌آیم ندانم چون کنم

بوالعجب کاری که خلقی در پی درمان من
من بعکس آنکه مردم درد خویش افزون کنم

گر نهم گریان سر اندر کوه بی لعل لبش
سنگها را چشمه سازم چشمها را خون کنم

شوق بندم سوی او صد نامه مضمون فراغ و درد
اشک خونین را برخ عنوان آن مضمون کنم

جائیکه بیرو ده خوانم ز لیلی قصه خواند
تا که از روزی گذر بر تربت مجنون کنم

خلق را از مجمر غم دل بسوزانم چو عود
ناله در چنگ فراقش گر بدین قانون کنم

کشته شد جامی ز رنجه افسانه وصلش حسود
مرغ بسمل کی زید صد بار اگر افسون کنم




من که باید در رهت آن آستان مسکن کنم
کی بعمر خویشتن یاد گل و گلشن کنم

دیده روشن میشود از صورت زیبای تو
ور کسی انکار این معنی کند روشن کنم

غمزه شوخت بخونریزم کشید تیغ جفا
باخیالت تیغ گر دست در گردن کنم

بس که لاف بندگی زد سرو پیش قامتت
راستی هر جا رسم آزادی سوسن کنم

آنچه زاهد می‌کند در خانقه شام و صباح
والله از میخانه‌ام رانند اگر آن من کنم

جان چه آرم پیش گنجشکی که از بامش چو
مرغ شاخ سدره را چون دانه ارزان کنم

صحبت یار و دوان عیش و ایام بهار
از خرد نبود که اکنون ترک می خوردن کنم

کی برد همسایه را جامی شبان تیره خواب | بس که از داغ جدایی ناله و شیون کنم

## ایضا له

هر زمانت پیش چشم خود تخیل میکنم | یک بیک اسرار حسنت را تأمل میکنم

چون بدین خوبی که هستی نقش می‌بندم ترا | می‌شوم حیران که بی تو چون تحمل میکنم

نام تو گفتن نیارم فاش مقصودم تویی | گر حدیث سرو یا افسانهٔ گل میکنم

چون نمی‌ترسم که جان ده بهر تیغ نگریست | نی برای جان اگر ناگه تعلل میکنم

میروم دامن‌کشان با دلق رنگین از شراب | در صف دردی‌کشان عرض تجمل میکنم

شعر عشق از دفتر گل خوانده‌ام دستور نیست | فهم آن معنی ز گفت و گوی بلبل میکنم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم | لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

## ایضا له

آرزوی دل خونین جگرانت خوانم | مردم دیدهٔ صاحب نظرانت خوانم

چون قبا چست کنی طرف کله برشکنی | پادشاه همه شیرین پسرانت خوانم

نیست حد چو منی بردن نام چو تویی | بهر روپوش بنام دگرانت خوانم

مانده پنهان خوش ای شیخ عیان گرچه شوی | پای تا سر خبر از بی‌خبرانت خوانم

تا نمودی به تنه پیرهن اندام چو سیم | نازنین‌تر ز همه سیمبرانت خوانم

همچو عمر از من دلداده روان مگذری — جای آن هست که عمر گذرانت خوانم
جامی از هرچه نه دیدار بتان دیده بدوز — تا درین انجمن از دیده ورانت خوانم

ایضا

از عشق تو تبرا چه کنم چون نتوانم — با عقل تولا چه کنم چون نتوانم
از درد تو داغیست کهن بر دل ریشم — تدبیر مداوا چه کنم چون نتوانم
از نازکی خوی تو خواهم که ز رویت — پوشم نظر اما چه کنم چون نتوانم
هرچند که بگذشت ز حد وعده وصلت — آهنگ تقاضا چه کنم چون نتوانم
خاریم شکستست بپا بر سر کویت — عزم گل و صحرا چه کنم چون نتوانم
زد شعله بجان شوق وصال تو ام امروز — تاخیر بفردا چه کنم چون نتوانم
من جامی مشهور بسودای بتانم — ترک رخ زیبا چه کنم چون نتوانم

ایضا

تا با تو من دلشده یکجا ننشینم — گر سر برود فی المثل از پا ننشینم
بی رنج کسی چون نبرد ره بسر گنج — آن به که بکوشم تمنا ننشینم
تا با تو رقیبان تو تنها ننشینند — یکدم ز رقیبان تو تنها ننشینم
روی تو ام امروز بهشتست عجب نیست — گر منتظر وعده فردا ننشینم

عشاق ترا قدر چو از عشق بلند است | چون در صفشان از همه بالا ننشینم
چون صبر ندارم کنم از بحر کناره | کشتی چو شکستست بدریا ننشینم
گفتی که برابر منشین جامی ازین بیش | از پای من خار بکش تا ننشینم

ایضاً له

سوی صحرا نی پی عیش و تماشا میروم | بی تو بر من شهر تنگ آمد بصحرا میروم
تا تو رفتی از برم با کس ندارم الفتی | گرچه باشد صد کسم همراه تنها میروم
هیچ جا از وحشت تنهاییم نبود ملال | تو چو جانم خیال تست هر جا میروم
پا بزنجیر بلا بسته طلبکار توام | عاشق دیوانه‌ام زنجیر بر پا میروم
فی المثل گر زیر پای من بود گل یا حریر | گر نه سوی تست ره بر خار و خارا میروم
در سلوک عشق تو سنجم نگیرد پیش راه | در تجرد کام بر کام مسیحا میروم
گفتم ای جان رو که بی جانان نخواهم زندگی | گفت جامی صبر کن کامروز و فردا میروم

ایضاً له

گر همی باشم بکنج خانه شیدا می‌شوم | ور همی آیم میان خلق رسوا می‌شوم
ای خوش آن دم کز طفلان میزند سنگ جفا | ناگه از جایی من دیوانه پیدا می‌شوم
لطف پنهانی و ناز آشکارم می‌کشد | با دین چندینی خراب شکل زیبا می‌شوم

باغبانا بهر گل چندین مرنج آزار من | چون درین بستان من از بهر تماشائی شوم
گفت روزی خواهمت کشتن به دست خود ولی | مهلت از حد شد بر سر تقاضائی شوم
روزها با این و آن سرگونه تا بگذرد | وای جان من در آن شبها که تنهائی شوم
جامیا روی خلاصی چون نبود چون ز عشق | میروم پیش از من بیچاره هرجائی شوم

ایضا له

از هر که نامت ای بت عیار بشنوم | خواهم که باز گوید تا باز بشنوم
صد ره حکایت تو بپایان اگر رسد | خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم
تعلیم غمزه تو بود هرکجا که من | قانون سحر و قاعده ناز بشنوم
هرشب بپای روزن و بام تو جا کنم | باشد که چون سخن کنی آواز بشنوم
خواهم ز عشق تو نقد دو کون باخت | تا کی فسون عقل و دغاباز بشنوم
هر صبحدم ز شوق قدت سوی باغبان | آیم حدیث سرو سرافراز بشنوم
جامی نهفته دار غمش را درون جان | مپسند کز زبان کس این راز بشنوم

ایضا له

اگر بکوی تو یک شب سری بخشت نهم | سرم مباد اگر پای در بهشت نهم
ز فرش سندس و استبرقم نیاید یاد | چو تن بیاد تو بر خاک و سر بخشت نهم

ز وضع زهد نیابم نسیم خیر آن به    که نقد صومعه در آتش کنشت نهم
کجا بکعبهٔ مقصود ره توانم برد    چو گام سعی نه بر وفق سرنوشت نهم
ز لوح ساده توان خواند نه خط خوشت    چرا بصفحهٔ دل حرف خوب و زشت نهم
گذشت از حیاتم بس این که مجلس عیش    بپای سرو و لب جوی و طرف کشت نهم
ز دست رفت سررشتهٔ وفا جامی    عنان چه در کف یار جفا سرشت نهم

ایضاً

هر شب بپاسبان تو جان در میان نهم    آنکه سر نیاز بر آن آستان نهم
گفتی بزخم بی من و بجان منتم مکش    فرمان برم بدیده و منت بجان نهم
پای مرا بقید وفا استوار کن    زان پیش کز جفای تو سر در جهان نهم
شبها ز شوق روی تو با چشم اشکبار    بنشینم و نظر به آسمان نهم
هر غم که یابم از تو بدل سازمش نهان    وانگه بروز داغ تو مهر و نشان نهم
مپسند کز تو صید تو و بهره مند و من    محروم و از چشم بتیر و کمان نهم
جامی بشیخ صومعه نگشود پیر عشق    آن به که رو بخدمت پیر مغان نهم

ایضاً

من کیم تا رو بران رخسارهٔ زیبا نهم    کاش توانم که دیده بر کف آن پا نهم

چون سواره بگذری از نعل سم مرکبت / هر کجا یابم نشان از شوق رخ آنجا نهم

داغ بر توسن منه بگذار از بهر خدای / تا شکافم سینه و آن سم بر دل شیدا نهم

رام شو ای آهوی وحشی که نزدیک آمدست / کز غمت دیوانه گردم روی در صحرا نهم

وصف حسنت با رقیب کور دل گفتن خوشست / آینه بهر چه پیش چشم نابینا نهم

خواب چون آید مرا شبها چنین کز هجر تو / زیر پهلو خار باشم زیر سر خارا نهم

من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت / چشم چون زاهد چرا بر وعدهٔ فردا نهم

جامی از شوق لبش وقتست کاندر میکده / خرقه و سجاده رهن ساغر صهبا نهم

## ایضا له

کی بود کی که ازین سوز درون باز رهم / یا ازین درد و غم روز فزون باز رهم

چند طعن خرد ای عشق خدا را مددی / شاید از دردسر او بجنون باز رهم

ذکر زلفش بفسانه نرود از سر من / این نه ماریست که از وی بفسون باز رهم

این همه عشوه و دستان که ترا می بینم / چه کنم یا رب از دست تو چون باز رهم

باش دمساز من دلشده ای بخت بلند / تا ز ناسازی این بخت نگون باز رهم

بر دل من نه ای مرهم دلها دستی / تا ز درد دل بی صبر و سکون باز رهم

جامیا جرعهٔ از جام فنا میخواهم / تا بدان شربت ازین جوشش خون باز رهم

مردم ز تو بر سینه صد داغ جفا خواهم / با درد تو خو دارم حاشا که دوا خواهم

هر کس بهوای دل خواهد ز تو مقصودی / این جمله طفیل تو من از تو ترا خواهم

نتوان بمژه رفتن از رهگذرت گردی / آن به که من این بهره ز باد صبا خواهم

نبود چو رقیبانم در حوصله نوبت / لیک از تو رقیبانرا چون خویش جدا خواهم

دی از تو وفا جستم دادی بجفا وعده / باز آمده‌ام امروز کان وعده وفا خواهم

دستم بسر سروت چون می نرسد خود را / در راه تو چون سایه افتاده ز پا خواهم

گفتی که کرا خواهی از خیل بتان جامی / چیست مرا آخر غیر از تو کرا خواهم

## ایضاً

چو نبود روی جانان دیده روشن نمیخواهم / چه جای دیده روشن که جان در تن نمیخواهم

میفروز ای رفیق امشب چراغ این کلبه غم را / که بی روی وی این ویرانه را روشن نمیخواهم

ز تار و پود هر جیبی تنش آزار می‌گیرد / بجز برگ گل سوریش پیراهن نمیخواهم

غمش آتش بمن زد و رمید از دل خیال وی / که من شهباز قدسم گوشه گلخن نمیخواهم

نشان ای باغبان پیش خس و خارم که بی یاران / غمی دارم تماشای گل و سوسن نمیخواهم

شدم چون خاک گرد در رهش آبی زن ای دیده / که من این گرد محنت را بران دامن نمیخواهم

بصد زاری وصالش خواستم گفتا برو جامی / چه سود از خواهش بسیار تو چون من نمیخواهم

هر صبح خروشی ز دل تنگ برآریم ‏ فریاد ز مرغان شب آهنگ برآریم
ساقی گل ما را بزن از جام می آبی ‏ تا روز نه نام و ز ننگ برآریم
مستی و خموشی نپسندد مطرب ما گو ‏ با شور و فغانی ز دف و چنگ برآریم
ما آینهٔ طلعت یاریم نشاید ‏ گر همدمی تیره دلان زنگ برآریم
فرهادوشانیم که گر قیمت لعلت ‏ صد کوه گرانی بود از سنگ برآریم
چون صلح کنان صف یاران شکنی تیر ‏ ما بر سر پیکان تو صد جنگ برآریم
جامی سوی میخانه کش این جامهٔ ازرق ‏ باشد که به آب می گلرنگ برآریم

ایضا له

از چشم خوابناک تو بیخواب مانده‌ایم ‏ وز جعد تابدار تو بی‌تاب مانده‌ایم
تا دیده‌ایم گوشهٔ محراب ابرویت ‏ چون عابدان بگوشهٔ محراب مانده‌ایم
بر چون دهد نهال امید اینچنین که ما ‏ از جویبار لطف تو بی آب مانده‌ایم
هر جا کشیده‌ایم ز دل آه آتشین ‏ صد داغ از آن بسینهٔ احباب مانده‌ایم
گر چشم ما ز گریه چو دریا شود رواست ‏ زینسان که دور از آن در نایاب مانده‌ایم
پهلو که مانده‌ایم در آن کنج خار و خس ‏ گویی بجای بالش سنجاب مانده‌ایم
جامی حدیث خرقه و سجاده تا بکی ‏ ما هر چه بود در رهن می ناب مانده‌ایم

دمی نگذرد که ز غمت خون نگریم / ز وصلت جدا مانده‌ام چون نگریم
چو افزون شود دم بدم بی تو دردم / بمردم اگر هر دم افزون نگریم
ز چشمم بطرف چمن سرو نازی / که بر یاد آن قد موزون نگریم
نیارم کهی سوی لب جام باده / که بر یاد آن لعل میگون نگریم
ز لیلی مرا هیچگه یاد ناید / که بر محنت و درد مجنون نگریم
ز خون جگر ماند و نی آب دیده / نه از بی غمی دان گر اکنون نگریم
ز غم کهی گریه زار جامی / گر از دیده و دل بخون هم نگریم

## ایضاً له

بعارض تو ز ماه تمام چون گویم / بلعل تو ز می لاله فام چون گویم
لبت کهی که در آید بشکر افشانی / حدیث طوطی شیرین کلام چون گویم
خوش آن زمان که ترا بینم و ز حیرانی / چنان شوم که ندانم سلام چون گویم
جفای تو همه وقتی رسد بمن دائم / که شکر این کرم مستدام چون گویم
شراب را که بهر جا حرام میدارند / اگر ز دست تو باشد حرام چون گویم
گدای کوی تو گویم چو نام من پرسند / چو این خجسته لقب هست نام چون گویم
چو جامی از تو بدست می پرست شد باده / بجز حکایت صهبا و جام چون گویم

بیا ای اشک تا بر روزگار خویشتن گرییم
چو شمع از محنت شبهای تار خویشتن گرییم

ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه
همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گرییم

مرا هم در غمی شوخ چشمی آفت جان شد
نگویی کز غم یار و دیار خویشتن گرییم

نباشد نوبهاران دور از ابر چمن گریه
من آن ابرم که دور از نوبهار خویشتن گریم

مدد فرما بخون ای دل چو در چشمم نماند آبی
که خواهم امشب از هجران یار خویشتن گرییم

ز هجران بود گریه پیش از این و عدهٔ وصلت
کنون از داغ و درد انتظار خویشتن گرییم

مگو جامی نشاید گریه از بیداد مهرویان
که من چندین ز بخت خاکسار خویشتن گرییم

## ایضا له

زلف تو عمرهاست میگوییم
این سخن عمرهاست میگوییم

بهر جان و دل آن دو رخ چاره
گونه گونه بلاست میگوییم

خط تو گفته اند مشک خطاست
این حکایت خطاست میگوییم

منع تا کی ز ناسزای رقیب
آنچه او را سزاست میگوییم

در وفای تو راست چون الفیم
بوفایت که راست میگوییم

می نیارم نیم لحظه فراق
طاقت آن کراست میگوییم

با حدیث لب تو جامی را
مرغ شیرین نواست میگوییم

بجز آنکه مهر ترا جا بجان خود کردیم — تو خود بگوی بجای تو ما چه بد کردیم
مرفه ز چشم رمد دیده گو خیال رخت — که ما ز خاک درت دفع آن رمد کردیم
چو دیده رای فراشی حریم درت — نماند آب بخون دلش مدد کردیم
حدود منزل دل عشق و شوق و صدق و وفات — پی نزول تو وقفش بچار حد کردیم
بلند گشت سخن چون بقامت تو رسید — چو ذکر قامت خوبان سرو قد کردیم
زدیم بر محک امتحان بسی نقدی — که بی عیار قبول تو بود رد کردیم
بکنج صومعه جامی دم از خرد می زد — بیک دو جام میش فارغ از خرد کردیم

## ایضا له

کجا باشد چو تو شوخی کماندار و کمند افکن — شکر گفتار و شیرین لب سمن رخسار و سیمین تن
خرامان گر بپا باشی رخ ماه و کف آن پا — سواره هر طرف رانی سر و پُسم توسن
سیاهی گشته صد شر گوشهٔ هر طره مشکسا — جهانی فتنه شد سر جانبی طرف کله مسکن
دهان شعلهٔ شوقت و لب از آه می بندم — که ترسم سیه گردد جهان از دود این روزن
فدایت باد جان ای زاغ چون میرم درین صحرا — خدا را استخوانم را بر پیش سگانش افکن
جهان آرای فلک شبها بنور مه چه افروزی — چو دارد شعلهٔ آه من این ویرانه را روشن
چو چشم کشته در راهت زمن دامن کشان مگذر — بسا از خون ناپاک من آلاید ترا دامن

زباشی گر رسد مرغی ز جان دانه مده جامی | که قوت طایر قدسی نشاید دانهٔ ارزن

## ایضاً له

همچو نقطه خال آن شیرین دهن | زیر لب افتاده بالای ذقن

می‌کنم زان خال لب هر لحظه یاد | می‌نهم داغی بجان خویشتن

حرص دانه رفت از مور و نرفت | شوق خال او ز مور از جان من

گم شد اندر پیرهن لاغر تنم | رشته گم باشد که از پیرهن

آه عاشق گر نبودی خانه سوز | جا بجا در سنگ کردی کوهکن

سوخت جانم ز آتش آه ای سرشک | زودتر آبی برین آتش بزن

جامی آن خال سیه خوش دانه‌ایست | تخم مهرش در زمین دل فکن

## ایضاً له

ای کان حسن بود و نبود از جهان نشان | والآن ان عرفت علی ما علیه کان

اعداد کون و کثرت صورت نمایشی است | فالکل واحد یتجلی بکل شان

نوریست محض کرده باوصاف خود ظهور | نام تنوعات ظهورش بود عیان

هر چند در نهان و عیان نیست غیر او | فی حد ذاته نه نهانست و نه عیان

فایض بود بجود بر اعیان انس و جن | ساری بود ز لطف در اطوار جسم و جان

دانا بهر بصیرت و بینا بهر بصر | گویا بهر زبان و توانا بهر توان
جامی کشیده وار زبان زانکه سرّ عشق | رمزیست کس نگوی بحد شنیدن کس مدان

ایضاً

بیا ای ساقی مهوش بده جام می رخشان | بروی شاه ابوالقاسم معزالدوله بابرخان
شهنشاه فلک مسند که زد از دولت سرمد | قدم بر تارک فرقد علم بر طارم کیوان
ز حسن نیت دلها لبش حلال مشکلها | کشد بر پای ساحلها ز موج قلزم احسان
ز باغ جاه او برگیست این زنگار گون گلشن | ز قصر قدر او خشتیست این فیروزه رنگ ایوان
چو او در خلق درویشانه با آیین سلطانی | گدای حضرت اویند اگر درویش اگر سلطان
تمنای کمال مدحتش کردم خرد گفتا | منه پای امل زین بیش بیرون از حد امکان
ز نظم دلکش جامی پرو و بزم او بادا | نوای عشرت باقی نوید عیش جاویدان

ایضاً

تو در پرده نهان ای کعبه جان | ز شوقت عالمی در بیابان
تو گنجی و درین معموره هردم | بجست و جوی تو صد خانه ویران
نه غنچه است این که از شرم جمالت | کشیده روی خود گل در گریبان
رسیدی بر سرم دریا کشان لطف | براهت عمر من آمد به پایان

ز گلزار مرادم بشکفد گل چو گردد غنچهٔ تنگ تو خندان
شوی درمان هر دردی که گویند چو من گفتن نمی‌یارم چه درمان
کشیدی دست باز از قتل جامی ازین نیکی چرا گشتی پشیمان

ایضاً

بنازای چشم شوخت فتنهٔ خوبان ترکستان چه چشمست انکه دین غارتگر ترکست و ترکستان
بلطف روی گلگونت نروید لاله در صحرا بشکل قد دلجویت نخیزد سرو در بستان
زینکون لعل تو آورد مطرب در میان نقلی کنون عمریست کان نقلست نقل مجلس مستان
چو شیرین پرورش دادست با آن لب برادیه همانا شهد باید بجای شیرش از پستان
بناکامی نخواهم دور ازان لب زندگی دیگر خدارا کام من زان لب بده یا جان من بستان
زنی تیغ و شفیع این گنه سازی دو ساعد را نگردد زیر پا کس خون عاشق را بدین دستان
بدین کیش نیاز آورد با دست تهی جامی میفشان آستین بی نیازی بر تهی دستان

ایضاً

هر کس که بدید آن لعل خندان انگشت حیرت گیرد بدندان
با سرو قدت لاف بلندی از سر نهاده بالا بلندان
راه غمت را با آن درازی پیموده صد پی مشکین کمندان

جعد بنفشه در بن غبغب تو | صاحب دلان را بند است و زندان
هرگز نباشد به نیمهٔ تو | گر خود بخوبی گردد دو چندان
درد دل من دانی ولیکن | رحمی [illegible]ی بر دردمندان
جامی پسندد صد رنج از خود | جز رنج صحبت با خودپسندان

ایضا له

چند ز آشوب می فتنه بر انگیختن | مست برون تاختن خون کسان ریختن
خون مرا ریختی دست من و دامنت | گرنه بقهر اک خویش خواهیم آویختن
فائده عشق چیست شرط محبت کدام | از همه بگریختن با غمت آمیختن
از تو بر انگیختن رخش ز باد صبا | بر سر اهل وفا گرد بلا ریختن
جامی از آن قید زلف جست بپای ولی | قوت مجنون نبود سلسله بگسیختن

ایضا له

چند از دگران وصف جمال تو شنیدن | خوش آنکه میسر شودم روی تو دیدن
هم بودم از دست اگر روی تو بینم | زین سان که شوم مست ز نام تو شنیدن
از اشک خود آموختم ای مردم دیده | آغشته بخون پیش تو هر لحظه دویدن
کبک ارچه ز رفتار بسی تیز نهد پای | نتواند با تو بدین شیوه دویدن


از خون دلم بس که رود تف سوی بالا
خونابهٔ دل خواهدم از بام چکیدن
جامی که بود تا گلی از باغ تو چیند
ای کاش تو اندیشه کنی از [illegible]
بگشاد نقاب از رخ گل باد بهاران
شد طرف چمن منزلگه باده‌گساران
شد لاله‌ستان کوه و گل از بس که نهادم
رو سوی چمن بتماشای لاله‌عذاران

۴۲۸

جون

از پی سبحه شماران مطلب گوهر مقصود | کامد صدف آن کف انگورفشاران
بر صحبت گل دل منه ای مرغ که پیش ز تو | گشتند درین باغ و گذشتند هزاران
از کم شدگان زیر گل آمد بتو سبزه | همچون خط یاران که نوپیوند بیاران
بین غنچهٔ نشکفته که آورد ببویت | سربسته پیامی ز دل سینه فگاران
جامی ز غم و سوز تو از سینه بگرید | داغ دل لاله نشود شسته بباران

ایضا له

شد وزان سوی زمان باد خزان باز وزان | گشت زرد از غم بی برگی خود رنگ رزان
برگها بین بچمن گشته چو گلها رنگین | نیست جز رنگ بهار اینکه بر آورد خزان
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی | بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان
آنکه دی دست زنان بود بعشرت در باغ | بین امروز ز صد حسرتش انگشت گزان
سرخوش مجلس مستان ز دم باد صبا | گویی از انجمن واعظ شهر است وزان
شیره را خام بخم کن بپسند ای خواجه | کش رسد نقصی از آتش جلاب پزان
جامی این است که آنگونه که خاطر میخواست | آمد این تازه غزل بلکه بسی بهتر از آن

ایضا له

بود دم آرزو در میکده از دردکشان | که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان

از خرابات نشینان چه نشان میطلبی
بی نشان باش که زیشان شوی ار یافت نشان

هر یک از ماه وشان مظهر شانی دگرند
شان آن شاه به جان جلوه گری از همه شان

جان فدایش که بدلجویی بیدل شدگان
میرود کوی بکو دامن اجلال کشان

در ره میکده آن به که شویم ای دل خاک
شاید آن مست برین سو گذرد جرعه فشان

نکته عشق بتقلید مگوی ای واعظ
پیش ازین باده بچش چاشنی پس بچشان

جامی این خرقه پرهیز بنه از که پای
بخدم پیر خرابات شو و رند وشان

## ایضا له

ای خاک نعل توسن تو تاج سرکشان
دیوانه جمال تو خیل پری وشان

خوانند سرو و گل که ز تربت شوند خاک
روزی که گشت باغ روی سرو سرخوشان

دی می شدی سواره و من پی تو میدوم
هر جا ز نعل اسب تو می یافتم نشان

مردم ز شوق آن لب میگون خدای را
گر جام نیم خورده خودم جرعه چشان

رو بدره تو سنبل مشکین چو کرد زی
بر طرف باغ زلف معنبر بیا کشان

بستی نقاب و صولت صبرم فرو شکست
بنمای روی و شعله شوقم فرو نشان



جامی که مرد تشنه لب از شوق لعل تو
می نوش و جرعه دو سه بر خاک او فشان



نه زاهد آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت اندیشان

بجای کاطلس شاهان نشاید فرش ره حاشا
که راه قرب یابد دلق گرد آلود درویشان

مباش ای شوخ گو شرمنده زاین جفا کوشی
که نبود شیوهٔ آزار در دین وفا کیشان

نه اندیشم دعایی غیر ازین کان شاه خوبان را
مباد آنجا که آسیبی از کید بداندیشان

مرا پند خموشی بود با صبر و خرد لیکن
دلم تا آشنای عشق شد بگسستم از خویشان

ز راه دل رسد اشک جگرگون دم بدم یارا
بلی این خانه را می آید آب تیره از پیشان

چو آید دور جامی جام گلگون دیگر از باده
بود خونابهٔ دل بس می لعل جگرریشان

## ایضاً

فزاید ز خط حسن نازک عذاران
علیکم بحسن الخط ای دوستداران

شود تازه از خط بهار نکویی
بدانگونه کز سبزه عهد بهاران

سیا خوی فشان می چکان از رخ و لب
بهم بر مزن وقت پرهیزکاران

قرارت نه این بود با ما ز اول
که باشی قرار دل بیقراران

ندانم چه بود این که گشتند آخر
چنین ناامید از تو امیدواران

شد از تیغ مهرت دلم پاره پاره
چو ابر بهار و سر مژه اشکباران

قدح گیر جامی که جز می نبخشد
فراغت ز دور و سر هوشیاران

ای همه سیمبران سنگ تو بر سینه زنان | تلخکام از لب میگون تو شیرین دهنان
با گل و بلبل اگر باد نه بوی تو رساند | آن چرا جامه دران آمد و این نعره زنان
دل تسالوس مرا پرده ناموس درید | جلوه تنگ قبایان تنک پیرهنان
چون نه انجم که درین بزم طرب بنشیند | یک ته انجم کف از غبغب سیمین ذقنان
بر در پیر خرابات که خمخانه او | باد محروس ز سنگ ستم خم شکنان
می زدم حلقه برآمد ز درون آوازی | کای ز اغیارت دولت گرو اهرمنان
ساکن خانقه و مدرسه می باش که نیست | کنج میخانه ما جز وطن بی وطنان
لاف قوت مزن ای پشه عاجز که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیلتنان
جامی این نظم حسن گر بفرستد سوی فارس | حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان

## ایضا

حکایت گر نوازد گل گل از بهر من جانان | که بو و بوی جانان خبر نصیب پاکدامان
پر از لاله است صحرا داغ هجران دیده گوئی | گذشته آن طرف از دیده خون دل آشامان
تو خوش نه جای بزم وصل در سر ساغر عشرت | که من هم سرخوشم مردود از سنگ دربانان
بدل اکنون نه آمد دل بسر رو پیشش | بلی شرط محبت باشد استقبال مهمانان
بفکر آن دهان دل را چه سان آرم ز زلف او | نیاید شیوه جمعیت از خاطر پریشانان

کلیچ گروه دامن زده می آید این کافر / خدایا دور دار آن آفت دین مسلمانان
بمستی می‌تنی ست دی جامی چه خوش باشد / بپای سرو و گل گشتن قدح نوشان غزلخوانان

## ایضاً له

زهی ابروت قبلهٔ پاکدینان / نیاز تو خوش خاطر نازنینان
چه پنهان فتادست راز میانت / که گم شد در او فکر باریک بینان
فسونهای آن چشم جادو چگویم / که زو بسته شد نطق سحرآفرینان
ترا دل خوش از حشمت خوبرویی / چه دانی غم و درد و اندوه مسکینان
چو نعل سمندت بره گاه سجده / نشان ماند از ابروی مه جبینان
توئی خرمن حسن و پیشت برتو / نظر دوخته هر طرف خوشه چینان
شد از عشق سودای هر کوی جامی / از آن رفت در سلک عزلت نشینان

## ایضاً له

موسم عید و بهار خرم و شاه جوان / سایهٔ ابر و کنار سبزه و آب روان
مطرب خوش لهجه را بر لب نوای ارغنون / ساقی گلچهره را بر کف شراب ارغوان
ای که می‌لافی ز لطف طبع خود انصاف ده / در چنین حالی زمی پرهیز کردن چون توان
باده نوشین روان در جام زر زن ای ندیم / قصهٔ جم باکی و افسانهٔ نوشیروان

مطربا بر تست گوش آن مست از شیوه من | چند حرفی در بیان شیوه او را بشنوان
شد خراب از نیکوان هم دین و هم دنیی مرا | دیگران رنج از بدان بینند و من از نیکوان
بهر بزم شاه جامی از شهرستان غیب | میرسد نقل معانی کاروان در کاروان

ایضاً

کنا شئون ذاتک فی وحدة البطون | صرنا سواک حیث تقلبت فی الشئون
یک جلوه کرد حسن تو بیرون فکند عکس | بر نقش دلربا که نهان بود در درون
ما را ز ذات و فعل و صفت هیچ بهره نیست | جز آنکه تو بصورت ما آمدی برون
ساقی بیا و باده بی چند و چون بیار | از بزمگاه عشق تبرا ز چند و چون
بازم رهان ز خویش که در کارگاه عشق | کاری نگرد مصلحت عقل ذو فنون
مطرب بساز پرده که عشق آشکار کرد | رازی که زیر پرده نهان بود تا کنون

ایضاً

ای خجست نقش مهر دل ما فتون | وجهک شمس الضحی نحن له عابدون
ابرو و قد خوشت صورت نون و القلم | نقش خط دلکشت معنی ما یسطرون
خامه ابداع را چون الف قامتت | نامده یک حرف خوشتر ز کاف و نون
گر نه سکون جمع ندیدست از آن | با حرکات خوشت رفت ز جانم سکون

صوفی متاع صومعه رهن شراب کن | پیرانه سر تلافی عهد شباب کن
مستم ز نشأهٔ عشق پری‌وشی | بر یاد لعلش از دو سه جامم خراب کن
عیب است لاف عشق جوانان ز عهد شیب | موی سفید از می گلگون خضاب کن
بدنام و شهره رانده و رسوای عالمیم | ای یار پارسا ز صحبت ما اجتناب کن
کسب کمال و فضل فضولیست ای پسر | از عاشقان فضیلت عشق اکتساب کن
معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد | این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن
جامی جناب پیر مغان قبلهٔ دعاست | هر خیر کالتماس کنی زان جناب کن

## ایضاً

عاشقان را قوت جان از لعل شکرخند کن | سرکشان را پای دل در زلف مشکین بند کن
سوخت جانم در تمنای لب شیرین تو | تلخکامی را بدشنامی ز خود خرسند کن
گر گسست از دست مظلومان عنان پیوندت | رشتهٔ جان از تنم برکش بدان پیوند کن
تا بکی فارغ نشستن از گرفتاران دل | گوشهٔ چشمی بحال ناتوانی چند کن
عکس لب در جام می بنمای و آنگه خوش بنوش | شربت تلخست آن را چاشنی از قند کن
وعدهٔ وصل از رهی خوش کن بسوگندی دلم | نقد جان بستان ز من کفارت سوگند کن
مرد حاجتمند یک دیدار جامی بر درت | رحمتی بر حال درویشان حاجتمند کن

پیاده سوی چمن سیر و من گذار مکن | بسبزه و سمن آن پای فگار مکن
بخون نشست گل از رشک سبزه بهر خدا | که پا برهنه دگر گشت جویبار مکن
گلست آن کف پا گل بپیش او خاری | بخاک پات که آزار گل بخار مکن
بخنجر ستم و جور سینه ام مشکاف | چو لاله داغ نهان من آشکار مکن
چو خوی تلخ توام ناامید خواهد کشت | مرا بعشوهٔ شیرین امیدوار مکن
بروم از تو تهی لاف آب روز دوام | مران بتیغ ازینم از پیش و شرمسار مکن
نماند دل که ز درد تو خون نشد جامی | خدایرا که چنین نالهای زار مکن

## ایضا

ای دیده بشنو پند من نظاره از رو مکن | من خو بهجران کرده ام دیگر مرا بدخو مکن
ای کز پی نظاره رو در کوی آن مه میکنی | یا ترک دین و دل بگو یا خود گذر زان سو مکن
روشن سمن ای باغبان شرمی بدار از روی او | چشم خیالم روشن از ین وصف گل خودرو مکن
ای سینه دل را نیکوان با طعن دشمن شاد زی | روی نکو می بایدت اندیشه از بدگو مکن
هم با دو می سوزدم هم گفتن عنبری از تو | رحمی نما ای همنشین چندین حدیث او مکن
این نیست چشم ولی از چشم سحرانگیز تو | چندین فسون دلبری تعلیم آن جادو مکن
جای بجان آمد سگش از ناله و فریاد تو | شبهای تنهایی مگر جا بر سر آن کو مکن

با اسیران ای رقیب آغاز بدخویی مکن / تلخ کردی عیش ما چندین ترشرویی مکن

در حق ما گر بد اندیشد رقیب از خوی بد / تو ز خوی نیکوی خود منع نیکویی مکن

ای خوش آن شبها که پایت را کشم بر دیده جا / تو کشی از ناز پا سوی خود و گویی مکن

از تو بوی جان دمد وز باد بستان بوی گل / پیش ازین گو پیش تو اظهار خوشبویی مکن

زان دو ساعد پنجه صبر مرا بر تافتی / ناتوانم با من اینسان سخت بازویی مکن

کس نمی‌بینم که سحر چشم تو خوابش ببست / پیش ازین آن شوخ را تعلیم جادویی مکن

رسم تو دلجویی آمد این زمان کاندر رهت / نقد دل گم کرد جامی ترک دلجویی مکن

ایضا

بنمای رخ که مطلع صبح صفاست این / آینه جمال نمای خداست این

گردم طفیل بسی سگان بر در تو جای / هرگز نگفته‌ایم چه کیست از کجاست این

بر سینه میزدم ز غمت سنگ هر که دید / گفتا بعشق سنگدلی مبتلاست این

هرگز نکردی از لب خود کام من روا / ای بی‌وفا بشرع وفا کی رواست این

زلف دوتات پیش رخم گفته نقاب / زلف دوتا مگوی که دام بلاست این

بیگانه وار میگذری بر گدای خویش / آخر نه با سگان درت آشناست این

میزد رقیب طعنه جامی سنگ گفت / هیچکس مگو که همدم دیرین ماست این

بیمار غمت را نفس باز پس است این | پاس نفسش دار که آخر نفس است این
بی واسطه گفت زبان پیش او کن | کش واسطهٔ رحمت جاوید بس است این
ای بوالهوس از معرکهٔ عشق و ملامت | بگذر به سلامت که نه جای هوس است این
از نالهٔ ما فارغی ای صاحب محمل | در گوش تو گویی نغمات جرس است این
از گلشن فیروزهٔ چرخم چه گشاید | مرغ دل محنت‌زدگان را قفس است این
گاهی که خرامی سر من زیر قدم کن | افکار فتاده به زمین خار و خس است این
عمری به درت جامی درمانده به سر برد | یکبار نگفتی که برین در چه کس است این

## ایضا

مهی از او برآمد که افزون ز بهشت است این | سر من خاک ره او گر آن کج کلهست این
همه حسن و ملاحت همه لطف و صباحت | ز بت چارده ساله مه چارده است این
شده بر سر راهش سپهی جمع ز خوبان | بنگر که سپه شه که شه صد سپه است این
ز مراتب لعلت شب اندر پهلو | که ز خون مژه پیوسته جگر تبه است این
هر شب ز محنت فرقت اگرم روز سیه شد | منعم ناله از آن که ز بخت سیه است این
من و ویرانهٔ محنت که به شبهای جدایی | دل خو کرده به غم را شده آرامگه است این
بر رهت پست فتادست سر جامی بی‌دل | قدمی رنجه کن آخر نه کم از خاک ره است این

هر سو مرو جولان کنان چابک سوارا پیش ازین / از کف برون رفته عنان مپسند ما را پیش ازین

بهر نثارت نقد جان بی مدت آییم و بس / بستان که نبود دسترس مستی گدا را پیش ازین

چون دل برم در وزن آمد برون ای سرکشن / جانا گره محکم مزن زلف دوتا را پیش ازین

بر طرف بستان جا مکن در پای گل ما وا مکن / با سرو سیم بالا مکن شاخ گیا را پیش ازین

از جنبش پیرهنت آزرده می گردد تنت / رخصت مده پیرامنت گشتن صبا را پیش ازین

جان میدهیم بهر خدا کردی دوا زان است مرا / هر چند میدانی بها آن تو یارا پیش ازین

جامی ز سیمین بری آهنگ تو دارد سری / ضایع مکن با دیگری سنگ جفا را پیش ازین

ایضا له

مردم شکارا کین مجو با دوستداران پیش ازین / کافر سوارا کین مکش زین خاکساران پیش ازین

انگشت نازک کم مکن تاراج عقل و دین مکن / بهر خدا آیین مکن آزار یاران پیش ازین

بر ریش دل مرهم بود داغت منه بهر خدا / داغ غمم بی مرهمی بر دل فگاران پیش ازین

کشتی غم و درد ترا از دم نخوردیم اندکی / دارند امید از خوی تو امیدواران پیش ازین

بودی نخست از دل قرار آنگه نهفتی رخ ز ما / مپسند آیین جفا با بیقراران پیش ازین

بازای سوار کج کله بر ما چه میرانی سپه / بگذر که نبود مور را تاب سواران پیش ازین

نعل سمندش جا میا حیفست کالاید به گل / بر رهگذار او مریز از دیده باران پیش ازین

این منم یارب بدرد عاشقی زار این چنین
کس مبادا در جهان هرگز گرفتار این چنین

ای که می پرسی ترا اکنون عیان دل کجا
حال من بین دل مده از دست زنهار این چنین

نی نخواهم روی یاری نی ز یار امید لطف
آه من هیچ این می زنم بخت آنچنان یار این چنین

ور خور مهر و وفا گر نیستم بهر خدا
از جفاهای خودم محروم مگذار این چنین

نور چشم من چه واقع شد گناه ما چه بود
کز نظر انداختی ما را بیکبار این چنین

دل بدادم با امیدم از تو صد لطف و کرم
من چه دانستم که خواهی شد ستمکار این چنین

گر بتیغ عشق جامی کشته شد تدبیر چیست
عشق اگر اینست خواهد کشت بسیار این چنین

## ایضا له

الله الله کیست مست باده ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین

چند بار سرکشم خواهم فکندن پی رخش
گر رسد بار دگر مست و سرانداز این چنین

قالب فرسوده را خواهد شکستن چون پرش
مرغ جان را گر بود بوی تو پرواز این چنین

راز عشقت را چو جان میخواستم دارم نهان
وه چه بودی گر نبودی گریه غماز این چنین

زار می بیند مرا و آنگه تغافل میکند
از چه شد نامهربان آن نازنین باز این چنین

می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین

گر سر جامی نگشتی پست زیر پای دوست
کی میان عاشقان بودی سرافراز این چنین

بیا جانا دل پر درد من بین | شرنگ گرم و آه سرد من بین
غم مهجوری و بار صبوری | همه بر جان غم پرورد من بین
چو جان از گرد تن دامن فشاند | بدامانت نشسته گرد من بین
تنم را سیل اشک آورد سویت | خس و خاشاک آب آورد من بین
گو رنگی ندارد جامی از عشق | سرشک سرخ و روی زرد من بین

## ایضاً

قبای ناز در پوش و نیاز پادشاهان بین | کلاه دلبری کج نه شکست کجکلاهان بین
غم شبهای ما خواهی که چون روزت شود روشن | بیا و ناله شبگیر و آه صبحگاهان بین
چو کس را بار نبود در حریم حرمت باری | سمند ناز بیرون ران و حال دادخواهان بین
ز دود دل سیه شد روی ما شبهای هجر آخر | زکات حسن را روزی سوی این روسیاهان بین
شب است و بادیه هم راه ناپیدا و هم رهبر | بیا ای کعبه جان محنت گم کرده راهان بین
نیابد ار زند سیم در سایهٔ دیوار خود باری | بچشم مرحمت یکبار سوی بی‌نوایان بین
قدم در کوی عشقش می‌نهی اول بیا جامی | بتیغ بی‌نیازی کشته هر سو بی‌گناهان بین

## ایضاً

طره شبرنگ و جعد مشکسای خویش بین | در خم هر موی صد دل مبتلای خویش بین

بر لب بام آمدی هر سو چو من افتاده ... سر نهاده زیر دیوار سرای خویش بین

بر نشان پای تو رخ سوده‌ام شب تا سحر ... از رخم آن رنگ نشان بر خاک پای خویش بین

زار زار از دوری یک نظر می‌میرم ای سلطان حسن ... سرکشی از سر بنه سوی گدای خویش بین

برگ گل دیدن ز جیب غنچه گر داری هوس ... دامن پیراهن از چاک قبای خویش بین

چند میپرسی کزین گونه چرا بیدل شدی ... آینه بردار و شکل دلربای خویش بین

میروی تند و چو جامی صد گرفتار از قفا ... آخر ای بیرحم یکبار از قفای خویش بین

## ایضاً

جلوهٔ آن شوخ و جولان سمند او ببین ... هر طرف آزاده سر در کمند او ببین

فتنه را خواهی پی تاراج عقل و دین سوار ... کرده جا بر پشت زین سرو بلند او ببین

بس که خون گریم بر آتش همچو نور شفق ... غرقه در خون قلم نعل سمند او ببین

لب ز می تر کرده طاوسان باغ سدره را ... چون مگس پیرامن جلاب قند او ببین

ای که گویی گریهٔ تلخ تو چندین بهر چیست ... خندهٔ شیرین ز لعل نوشخند او ببین

چشم بد را خالش افتادست بر آتش سپند ... خط مشکین گرد رخ دود سپند او ببین



گفته جامی سبک روحست در جانش درآی
کوه محنت بر دل اندوهمند او ببین



ای به رخسار چو مه چشم و چراغ دگران | سوختم چند شوی مرهم داغ دگران
یار دیوانه کشان وصل چه داریم طمع | نو آن جوز و بر از میوهٔ باغ دگران
دل چه بندم به وفا و مهر که این ویرانه | روشنایی نپذیرد ز چراغ دگران
با نوای باد صبا بوی کسی می‌یابم | مشو از بهر خدا عطسه و داغ دگران
چند در تفرقهٔ خاطر ما سعی کنی | ای مهیا ز تو اسباب فراغ دگران
خط سبزت نگرم نی رخ خوبان که به آب | سبزهٔ باغ تو از لالهٔ راغ دگران
وه که افسانهٔ جامی نشنیدی هرگز | تا نپرداختی از لابه و لاغ دگران

ایضا له

من و فکر تو چه بینم به جمال دگران | هم خیال تو مرا به که وصال دگران
غیرتم بر تو چنان است که گر دست دهد | نگذارم که در آیی به خیال دگران
به مقالات رقیبان چه نهی سمع قبول | حال ما گوش کن ای به که محال دگران
روز و شب تشنه جگر خاک در تو بوسه زنم | من که لب تر نکنم ز آب زلال دگران
هر چه جز دوست برون سازم از خلوت دل | کی بود در حرم شاه مجال دگران
بی پر و بال او ره به وی ما دور دریغ | که پریدن نتوانیم به بال دگران
حال جامی ز غمت زار و تو از سنگدلی | می‌گشایی نظر لطف به حال دگران

من به جان درمانده وان جان جهان با دیگران
من ز پا افتاده وان سرو روان با دیگران

آنکه از خود دیدن جولان او رشک آیدم
چون توانم دیدنش جولان کنان با دیگران

التفات او چه خرسندی دهد چون پیش من
خشم ظاهر با خود و لطف نهان با دیگران

ای اجل بستان ز من این جان بی آرام را
با کی باشد مرا آرام جان با دیگران

جان با یاری نشاید وین عجب کان سنگدل
یکزمان با ما نشیند یکزمان با دیگران

با من ار نامهربان شد نیست غم غم زان بود
کش ز عجم خویشتن بینیم مهربان با دیگران

جان جامی با خیالش روز و شب در گفت و گوست
جای آن دارد که نگشاید زبان با دیگران

ایضا

هر بامداد کان مه راند سوار ره بیرون
آید ز شهر خلقی بهر نظاره بیرون

اشکم بخون مبدل شد خون هم نماند وین دم
می افتد ز دیده خون پاره پاره بیرون

شد آتشین دل من صد پاره وآید اکنون
با دود آه یک یک همچون شراره بیرون

پیش رخت بتان را نبود مجال جلوه
تا آفتاب باشد ناید ستاره بیرون

درد دل حزین را با کوه اگر بگویم
آید صدای ناله از سنگ خاره بیرون

ناچار باشد ای دل بیچارگی کشیدن
زین سان که رفت ما را از دست چاره بیرون

می کرد وی شمار خیل سگان خود را
وا حسرتا که جامی بود از شماره بیرون

مرو زین چشم تر ای اشک خونین دم بدم بیرون　　شدم رسوا نه دیگر ره بمانم قدم بیرون

بروز وصل خواهم جا که دل دوزم ز پیکانت　　که ماند شادی و عشرت درون وز غم و غم بیرون

بصحرا وقت گل زان نیست لاله بلکه آتشها　　ز خاک داغداران فراقت زد علم بیرون

زدی بر لوح سیم از مشک تر نونی رقم یعنی　　نیاید خوش‌نویسا را چنین حرف از قلم بیرون

نگویم راز آن لب گرچه خوردم خون ازو عمری　　بلی ناید ز خم درد خورده باده نم بیرون

غمت از دل نرفت و رفت جان زین سوز و تب آری　　که می‌گفتم غمت آید ز دل با جان هم بیرون

گرفت از تنگنای شهر هستی خاطر جامی　　چه بودی گر قدم بنهادی از ملک عدم بیرون

## ایضا له

باز ترکش بسته آن ترک سوار آمد برون　　ای فدایش جان که بر عزم شکار آمد برون

قصد آن دارد که سازد عالمی را صید خویش　　ورنه با تیر و کمان بهر چه کار آمد برون

با که می‌نوشیده یارب دوش کامروز آنچنین　　چشم خواب آلوده و سر پر خمار آمد برون

گر نمی‌آید بهار ای عاشق شیدا چه باک　　اینک آن گل تازه‌تر از صد بهار آمد برون

هر که شد روزی بکوی او ز سوز عاشقان　　با دل پرخون و چشم اشکبار آمد برون

در دلش نگرفت اگرچه میکند در سنگ جای　　ناله و آهی کزین جان فگار آمد برون

دوش می‌گفتم گران در شد بپا خاری مرا　　دیده می‌سودم بر آن چندانکه خار آمد برون

سالها بردم به سر خاک آن در منتظر | او برون نامد ولی جان از انتظار آمد برون
این زمین سوده جامی خاک بودی کاشکی | بر سر راهی که آن چابک سوار آمد برون

## ایضا له

بازم اندیشهٔ یاریست که نتوان گفتن | بر دل از وی غم و باریست که نتوان گفتن
دل وحشی که نشد رام کسی وه که کنون | صید فتراک سواریست که نتوان گفتن
گر ز خونابه برون نقش و نگاریست چه باک | که درون نقش و نگاریست که نتوان گفتن
صید چشمت به دلیری نرهد کان آهو | آنچنان شیر شکاریست که نتوان گفتن
گر شدم مست جمالت چه عجب کان گل نو | از کهن باغ و بهاریست که نتوان گفتن
تحفهٔ معجز از آنست که این حرف شگرف | از لب نکته گذاریست که نتوان گفتن
چند پرسند ز جامی که بگو یار تو کیست | گلرخی لاله عذاریست که نتوان گفتن

## ایضا له

یافتن پیش تو راهی نتوان | سوی تو ز دور نگاهی نتوان
آه گر آتش تو سوخت دلم | وز دل سوخته آهی نتوان
غم دل را مکن از چهره قیاس | کوه را وزن بکاهی نتوان
با تو از سبزه و چمن چون گویم | نسبت گل بگیاهی نتوان

دیدن روی تو گر چه خوشست | ناخوش آنست که گاهی نتوان
مالدام خبر بسر کوی تو نیست | داد خود بر در شاهی نتوان
دوش جامی بخیال رخ تو | گفت شعری که بماهی نتوان

## ایضا له

ای فلک تا کی دل و جان خرابی سوختن | ذره‌وار از فراق آفتابی سوختن
گر شود خورشید رویت را همه عالم حجاب | از دل گرمم بهر آهی حجابی سوختن
صد سلامت پیش گفتم گر آن لب بزنجه کن | چندم آخر در تمنای جوابی سوختن
عشرتی باشد ببزم شمع رخساری چو تو | کو بنازی مردن و گاه از عتابی سوختن
دل بخورشید جهانتابی گرو کن تا یکی | همچو پروانه ز شمع خانه تابی سوختن
از جنون عشقت آمد شیوهٔ ارباب علم | دفتری بر باد دادن یا کتابی سوختن
سوخت جامی را دل و رحمی نکرد آن مست ناز | مست را آخر چه باک است از کبابی سوختن

## ایضا له

گر چه تنگ آمد دل از فکر محال انگیختن | هم بوصف آن دهان خواهم خیال انگیختن
نیست امکان باغبان گلشن فردوس را | از قد ناز تو نازکتر نهال انگیختن
دوست دشمن بخت بی فرمان فلک نامهربان | چون توانم یا رب اسباب وصال انگیختن

| | |
|---|---|
| بلبل بی صبر و دل شد خاک در راه شما | همچنان گل با سر غنچه و دلال انگیختن |
| صورت جان هست در آیینه رویت عیان | چیست چندین نقشها از خط و خال انگیختن |
| بس که شکر میفشانی زان لب حاضر جواب | خوش بود وقت تو تقریب سوال انگیختن |
| جامی از خنده و همی گیرد طریق سوز و درد | طرز او بود و خیالات کمال انگیختن |

ایضا له

| | |
|---|---|
| ز نعل مرکب تو بر زمین نشان دیدن | خجسته ترکه نو بر آسمان دیدن |
| بشب همی ز روز آفتاب چهره مپوش | که جز بروی تو مشکل بود جهان دیدن |
| خوشست دل بملاقات ره روان رفت | چه خیز کم شده را به ز کاروان دیدن |
| ز بس که سینه بناخن همی کنم ز غمت | توان ز جا که گریبانم استخوان دیدن |
| بجست و جوی میانش کمر مبند ای دل | که جز خیال محالست از آن میان دیدن |
| شدم ز دست چو آن مه عنان کشیده رسید | کراست طاقت آن دست و آن عنان دیدن |
| چنان ز شوق تو جامی گداخت کز دل او | چو می بجام خیال لبت توان دیدن |

ایضا له

| | |
|---|---|
| ترا ما کی ز کشتن هم کردن | خوشا پیش تو جان تسلیم کردن |
| تعلم چون تو شوخی را ندانست | بجز درس جفا تعلیم کردن |

دهانت سر غیب آمد میان هیچ | خرد را کی توان تفهیم کردن
گرفت از شش جهت عشقم چو خواهد | مرا سودای هفت اقلیم کردن
سعادتمندی ماه رخت را | جدا باید یکی تقویم کردن
بهای وصل اگر خواهی ز دیده | توان روی زمین پر سیم کردن
نکو جامی گشت از خس درین راه | خسی آیا کی این تعظیم کردن

ایضا

برون آی ای سوار شوخ و قلب صد سپه بشکن | برافکن برقع از رخسار و قدر مهر و مه بشکن
گرفتی کشور جانها بسلطانی علم برکش | ترا شد لشکر دلها سپاه پادشه بشکن
گشاد کار ما خواهی لب شکرفشان بگشا | شکست حال ما جویی سر زلف سیه بشکن
بحسن خویش نازد مهر از بهر خدا ای مه | مپوش آن عارض و بازار او هر جا پگه بشکن
مرا آن شکل قلاشانه کشت آوه نمیدانم | که فرموده که دامن زن و طرف کله بشکن
سرم خود را برابر داشت با کوی تو با دانی | ز ناز چو کمان و چون کویش جزای این گنه بشکن
بکام لعل او جامی ازین پس باز کو رفتی | اساس زهد شیخ و عهد پیر خانقه بشکن

ایضا

بیاور لب لعل جامم بگردان | دل از باده لعل فامم بگردان

بگوی ای چو دم خوان ورد روی ارادت
ز احرام بیت الحرام بگردان

سگم نام کردی ورم خود نخواندی
بدین نام فرخنده نامم بگردان

علیک ار بگویی بدشنامی آخر
زبان در جواب سلامم بگردان

نهان ساز در آستین سیم ساعد
درون از طمعهای خامم بگردان

کشد محکم بخت از آن کوی جانم
خروشان کشان زین ره و رامم بگردان

چو با لطف عامت دم خاص کردی
چو جامی رخ از خاص و عامم بگردان

ایضا له

شدم همره تو خاک راه خوبان
یکی زین سو خرام ای شاه خوبان

ز خورشید رخت هر پرتوی نیست
فروغ عارض چون ماه خوبان

گرانی کو بهر جان ز آنکه کردم
حریم سینه منزلگاه خوبان

مرا از هرچه در عالم سری بود
نهادم آن همه اندر راه خوبان

ز دولتخواهی تست این که جامی
بود پیوسته دولتخواه خوبان

ایضا له

هر چند بینی عالمی صید کمند خویشتن
چندین جفاکاری مکن با دردمند خویشتن

چون کشته ام تربیت بر من مران اسب جفا
حیفست کالایی بخون نعل سمند خویشتن

گر نیست بخت آن که جان سازم سپند خویشتن | تن همه باد آنجا که تو سوزی سپند خویشتن

اوصاف لعل خود مگو هر لحظه با دون همتان | قوت مگس طبعان مکن جلاب قند خویشتن

با لعل نوشینت زدم هرگز بکام خود دمی | هر کس که همچون نی نشد خالی ز خویشتن

تا کی بخوبی سر کشد سرو سهی در بوستان | بگذر بباغ و جلوه ده سرو بلند خویشتن

جامی که گفتی گه گهی چندین مشو حیران او | مسکین چو رویت دید شد غافل ز پند خویشتن

ایضا

آمدم در دل اساس عشق محکم همچنان | با غمت جان بلا فرسوده همدم همچنان

از سپاه هجر شد معموره عمرم خراب | ملک دل سلطان عشقت را مسلم همچنان

دیگران در بزم وصلت شادکام و سرفراز | زیر بار محنت و غم پشت ما خم همچنان

سبز و خرم گلشن عیش همه یاران تو | کشت ما از ابر احسان تو بی نم همچنان

زخم تیغ غمزه‌ات را صد ره پیکان دوختی | وان جراحت سر نمی‌آرد فراهم همچنان

سوخت جان بیدلان از داغ حرمان و رقیب | در حریم خلوت خاص تو محرم همچنان

عشقبازان یک بیک رسم صلاح آورده پیش | جامی بی صبر و دل رسوای عالم همچنان

ایضا

چو نای دل من تنگ شد فضای جهان | رسد بعرش نفیرم ز تنگنای جهان

نه این کبود رباطیست بلکه شد نیلی — ز زخم سیلی صاحب‌دلان قفای جهان

مجو دوام طرب زانکه چار حد دارد — بشاه راه حوادث طرب‌سرای جهان

فتاد رخنه بدیوار دین پنداری — که بست کنگره کاخ دلگشای جهان

تفاوت خوشی و ناخوشی که درگذرست — بود خشونت سوهان عمرسای جهان

طلسم گنج حقیقت گشای و درکش — که ناگهان گذرت در دم اژدهای جهان

وفا مجو ز جهان هر که بود از اهل وفا — بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان

قرارگاه تو ملک بقا بود تا چند — شوی فریفته ملک بی‌بقای جهان

بتاب رخ ز جهان و جهانیان جامی — که قبله‌گاه امید تو بس خدای جهان

## ایضاً له

پرده ز رخ برفکن جامه بجان چاک کن — طرف کله برشکن تاج سران خاک کن

خار و خس کوی دوست به ز گل ای رفیق — نخل سر خاک من زان خس و خاشاک کن

درخور صید تو نیست این تن چون موی من — لیک اگر نگسلد رشته فتراک کن

ناله و فریاد من هست ز ناسور جگر — یا دهنم را بدوز یا جگرم چاک کن

بر سر بالین من آی چو رفیقان همی — حال دلم بازپرس اشک رخم پاک کن

مردم بی‌درد را ذوق جفای تو نیست — هر چه کنی بعد ازین با من غمناک کن

بکو وزیدن نسیمی ز سرو سیمبر من | که باز شعله برآورد آتش جگر من
خجسته باد طلوع تو ای سهیل یمانی | که روز گشت باقبال طلعتت سحر من
لبم ز شور نفس سوخت دیده از تف گریه | بسوخت آتش عشق تو جمله خشک و تر من
بگفتمش ازین در مرا ز لب چه خود | بخنده گفت برین در بیا و گر بسر من
ز دیدن تو که محروم مانده‌ام نه ز دوریست | که چون پری ز لطافت نهانی از نظر من

ایضاً

با این جمال همدم مستان عشق شو | یکبار الست گوی و نظاران بلی شنو
در جام می ز لعل تو یک شمه یافتیم | اسباب علم و فضل بمیخانه شد گرو
جز تخم آرزوی تو در دل نکشته‌ایم | فرخنده ساعتی که رسد کشته را درو
گفتم تمام خرمن عمرم بباد رفت | لعلت بخنده گفت که بر ما نیم جو
با این فسردگی نتوان راه عشق رفت | دستی بزن بدامن مردان گرم رو
خواهی که نقد حال تو گردد حدیث عشق | این نکته می شنو ز حریفان و می گرو
جامی فسانهای کهن ذوق ده نماند | اسرار عشق تازه کن از گفتهای نو

ایضاً

تا خم چرخ کهن باشد و جام مه نو | بهر جامی بود دم خرقه بمیخانه گرو

صرصر قهر ازل گو بنشان مشعل مهر / بس بود تا ابد از شمع رخت یک پرتو

هر کس از جلوهٔ گل فهم معانی نکند / شرح آن دفتر نوشته ز بلبل بشنو

زده بر روی تو خرمن فلک از مزرع خویش / گو بدین نو خوشهٔ پروین بدرو

ترک چشم تو اگر هندوی خویشم خواند / در کشم تاج کیانی ز سر کیخسرو

دل بسی در پی مقصود دوید و نرسید / چند روزی تو هم ای اشک درین کوی بدو

جامی این نامه ز اقبال نه جای من و تست / ختم شد رقعهٔ اخلاص زمین بوس برو

## ایضا

ای بدلم گرفته جا دم بدم از نظر مرو / مرهم سینه چون تویی مردم دیده هم تو

خرمن صبر شد بباد از غم عمر کاه تو / لیک بود هزار از این جو تو پی نیم جو

هر که ز فکر عافیت خاصه که شد بعشق تو / دل بکند غم زبون جان بکف بلا گرو

چند بهرزه صوفیا گوش به بانگ نی نهی / حالت وجد بایدت نالهٔ زار من شنو

غاشیهٔ تو چون کشم چشم ز اشک کرده پا / پای من آبله همه یار کی تو تیز رو

تخم شکیب کشته ام وه که خیال ابروت / سبز نگشته کشت من داس کشید پی درو



جامی خسته را که شد کشتهٔ تیغ غمزه ات / لعل حیات بخش تو داد و بخنده جان نو



ز مرسو بدانند و رویت نکو / حماک الله ای دوست من کل سو

بخون جگر میکنم چهره تر / همینست پیش تو ام آب رو

رسان تیر تر آبی از تیغ خویش / که شد خشک از آتش دل گلو

اگر کوزه می بشکستم چه شد / بجز ما نگیرم بگردن سبو

بگو عاشقم بر فلان گفته / ز من این چه لایق بود خود بگو

منم آن گدا بر در میکده / که سازم پر از نشئه می کدو

بهر جا نهی چون تو منزل نساخت / دل جامی آنجا نیاید فرو

## ایضاً

دلا کام ز لبش با چشم تر جو / والا لم تجد ما کنت ترجو

پرستاین چشم تر زان عارض و لب / کسی کم دیده زین آب تر جو

کشد یکبار دیگر سوی تو ام دل / اگر بنمایم یکبار گیسو

ترا مو از درازی تا میانست / خدارا این میان تست یا مو

ترا بس نیست در زلف آن همه چین / که چینی دیگر افکندی در ابرو

خطت آن بافشاندی جعد مشکین / نشست از مشک گردی گرد آن رو

بگو جامی ز رو بهر تبان زر / من این دانم مرا چیزی دگر گو

یشهد الله انما یبدو / انه لا اله الا هو

هست هر ذره بوحدت خویش / پیش عارف گواه وحدت او

نیست با هیچ یک ز اشیا ضد / می نماید بصورت ما رو

فهو ناج کما هو المنجی / و هو راج کما هو المرجو

گر تویی جمله در فضای وجود / هم خود انصاف ده بگو حق گو

ور همه اوست پیش چشم شهود / چیست پندار هستی من و تو

پاک کن جامی از غبار دویی / لوح خاطر که حق یکیست نه دو

## ایضا

شبی چون می نمودی روی نیکو / برآمد نعره از انجم که ما هو

رمد آموز مردم ناوک تیز / وزین شیوه تو بگذشتی ز آهو

برت هست آیتی از لطف و رخ نیز / گر از بر خوانم این آیت که از رو

سرشکم خواهد از زانو گذشتن / ز شوقت چند گریم سر بزانو

دو چشم تو عجایب جادوانند / ندیدم همچو آن دو هیچ جادو

همه صاحبدلان را ذوق کعبه / من بی دین و دل را ذوق آن کو

نه در خرقه گر گم گشت جامی / چه شد گم گیر ازین پشمینه یک مو

گر سرم خاک گشت بر در تو / باد جانا سعادت سر تو

پست شد همچو سایه سرو بلند / پیش شمشاد سایه پرور تو

تن چو موی من و جان زار / باد کار از میان لاغر تو

سبز لفت بشهپر طاوس / می پراند مگس ز شکر تو

سادیه کی مین که آیه خورا / می کند در صفا برابر تو

ای سیابش که خامه بر دیر ور / با خیال خط معنبر تو

جامی از جام جم نیارد یاد / که خورد جرعه ز ساغر تو

## ایضا

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم همراز تو / با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو

چشمت چو چشم جان شود و لب را اگر خندان شود / تا ترک جان آسان شود بر عاشق جانباز تو

خواهم ز تو گویم غمی اما ندارم محرمی / کو بخت مقبل تا دمی سازد مرا همراز تو

نازی بکن ای غمزه زن گرچه رود جانم ز تن / جان من و صد همچو من بادا فدای ناز تو

تو طایر قدسی کسی بر تو نیارد دست رس / گسترده ما دام هوس کان شوخ قدر پرواز تو

صد دل نگار خود کند صد رخنه در جان افکند / از غمزه چون ناوک زند چشم نگار انداز تو

چون پرده بگشایی ز رو جامی فتد در گفت و گو / تو گلشن حسنی و او مرغ سخن پرداز تو

ز خیال کی خوگرفت دلم با وصال تو / وای من آن زمان که نبینم جمال تو

مردم ز فرقت تو کجا رفت آنکه من / هر لحظه دیدمی رخ فرخنده فال تو

چشم جهان بروی تو روشن تو گوییا / چشم منست و مردمک چشم خال تو

شد سایها ز پرتو روی تو جمله نور / ای آفتاب حسن مبادا زوال تو

تا رفته چو خواب خوش از چشم اشکبار / حقا که نیست در نظرم جز خیال تو

دارم سری نهاده بر آنست که مست ناز / ناگاه در رسی و شود پایمال تو

جامی چه حاجتست بنقش جو زرد رقم / بر لوح چهره کلک ثمره وصف حال تو

## ایضا

شاه خوبانی و ترکان خطا هندوی تو / سرکشان از طوق گردن حلقهٔ گیسوی تو

تا تو رفتی آفتاب از رهی باید طناب / باز ندید این خیمهٔ فیروزه وار روی تو

مدعی گیرم که چون آیینه روئین تن شود / کی تواند کایستد یک لحظه رو در روی تو

مه که بر شکل کمان زر بر آید گاه گاه / میل آن دارد که خود را جا کند پهلوی تو

پر دعا دارم ولی تعویذ وار آن دست کو / کز رگ جان بندم این تعویذ بر بازوی تو

قتل عاشق را چه بر ساعد نهی زه کمان / یک کرشمه بس بود از گوشهٔ ابروی تو

بنده جامی پای تا سر شوق شد باد قبول / نامهٔ شوقی که آرد باد ناگه سوی تو

تو آن مهی که برد خجلت آفتاب از تو / تو آن گلی که شود غنچه در نقاب از تو

دلم که عشق تو صد در بلا بگشاد / رخ امید نتابد بهیچ باب از تو

همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک / چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو

عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی / رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو

مکن شتاب برفتن که میرود جانم / اگرچه عمری و نبود عجب شتاب از تو

بهر سلام مکن رنجه در جواب آن لب / که صد سلام مرا بس یکی جواب از تو

چو قتل جامی مسکین ثواب میدانی / چنان مکن که شود فوت این ثواب از تو

## ایضا له

زهی چشم جهانبین روشن از تو / بچشم ما جهان چون گلشن از تو

نگر کز خانه ام روشن شد پر / که پر ماه است بام و روزن از تو

زبس در دلبری استاد گشتی / بتان گیرند تعلیم این فن از تو

بت گر جان ستان بودی چو غمزه / نبردی جان سلامت یک تن از تو

بدرد جیب تا دامن گر افتد / جدا همچون قبا پیراهن از تو

زند گل لاف با پیرهنت لیک / ندارد بوی آن تر دامن از تو

مگو مردم چه خواهی جامی از من / که غیر از تو نمیخواهم من از تو

داری بجان من کمین ای من کمین هندوی تو / خوی تو گر هست اینچنین صد جان فدای خوی تو
گه بر در میخانه ام گه در حریم خانقه / القصه گردم دربدر دایم بجست و جوی تو
باد از زخم ناوکت در سینه صد روزن مرا / باشد که افتد پرتوی از آفتاب روی تو
روز و جفای چاوشان شبها و بیم پاسبان / یارب من آزرده جان کی راه یابم سوی تو
یکباره دل بر داشتم از قیل و قال مدرسه / زین پس من و کنج میکده هایم و گفت و گوی تو
تا کی چو زاهد بی جهت آریم سوی قبله رو / محراب طاعت بس بود ما را خم ابروی تو
جامی کی از خاک درت محروم ماندی بی سخن / گر آب رویی داشتی پیش سگان کوی تو

## ایضا

ای دل و دیده هر دو خانه تو / سر من خاک آستانه تو
کاش بر من رسد نه بر توسن / دم بدم زخم تازیانه تو
همه تن گوش می شوم از شوق / هر کجا میرود فسانه تو
هر کسی خوش بگوشه طربی / من و غمهای بیکرانه تو
هر طرف ناوک از چه می فکنی / دل ما بس بود نشانه تو
بهر کشتنم بهانه مجوی / که مرا می کشد بهانه تو
جا بجا بوی درد می آید / از غزلهای عاشقانه تو

من نخواهم داشت دل از مهرباری همچو تو
آخر چرا شوید کسی دست از نگاری همچو تو

زینسان که توانی تاز زین جولان کنی از پشت زین
ناید به میدان عدم زین چابک سواری همچو تو

گفتی برو در کنج غم بنشین صبوری پیشه کن
آخر صبوری چون توان بی غمگساری همچو تو

در سینه گر خارم خلد یا خار خارم در جگر
حاشا که دل دیگر کنم با گلعذاری همچو تو

دل کی به گرد گل و گلزار گشتن بر گرا
گر دور از جان و دل باغ و بهاری همچو تو

صد ره کشم خاک رهش در دیده‌های باد صبا
روزی به کویش گر مرا افتد گذاری همچو تو

آوازه آن خوب رو چون رفت جامی هر طرف
آواره خواهد شد بسی از مرد یاری همچو تو

## ایضا له

ای دل من صید دام زلف تو
دام دلها گشته نام زلف تو

بند شد در زلف تو دلها تمام
دام بند آمد تمام زلف تو

داد تشریف غلامی بنده را
زلف تو ای من غلام زلف تو

لایق رخسار گلرنگ تو نیست
جز نقاب مشکفام زلف تو

رم کنند از دام مرغان وی عجب
جان بی آرام رام زلف تو

زلف تو بالای مه دارد مقام
بس بلند آمد مقام زلف تو

صبح اقبالست طالع هر نفس
بنده جامی را ز شام زلف تو

گر بپای سرو بخرامد قد رعنای او / سرو همچون سایه خود را افکند در پای او

بر سر بازار گل بی وجه کو مفروش حسن / چون ندارد کس به دور عارضش پروای او

سایهٔ آن سرو بالا هر کرا بر سر فتاد / سر به طوبی کی درآرد همت والای او

آن پری رو مردم چشم منست این نی شگفت / جای آن دارد که سازم چشم روشن جای او

دی خرامان بگذشت آن نخل تر سوی چمن / سرو بر جا خشک ماند از حیرت بالای او

ریخت شیرین خون فرهاد وزین شیرین تر آن / گر نه خون خویشتن هم خود دهد حلوای او

شد میسر وایهٔ جامی که وصل دوست بود / باز اگر از وایهٔ خود باز ماند وای او

## ایضا له

آن ترک نیم مست که جان شد خراب او / صد باره سوختیم ز ناز و عتاب او

بر طرف بام اگر به شب گردد مهوشش / شرمنده گردد از رخ چون آفتاب او

من کیستم که بوسه زنم پای دوست کاش / یابم همین مجال که بوسم رکاب او

در روی مه و مهر جمال ازل بدان / گر در میان حجاب نگرد و نقاب او

چون در فشان شود لب او چون صدف شوم / سر تا بپای گوش ز ذوق خطاب او

بودن بکوی او نتوانم شب فراق / ترسم فغان من برد از دیده خواب او

گاه سؤال او به جامی نگفت هیچ / یعنی که نیست غیر خموشی جواب او

روی بتابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف بیداری که افتد چشم من بر روی تو

گفتم خواهم ازین پس ترک خوی بد گرفت
این کجا با من که من بس نیکو شناسم خوی تو

دل چو طوماریست در پیچ او صد حرف شوق
خواهمش از رشتهٔ جان بست بر بازوی تو

زیر پا افتاده دلهای تپان سنگدل
باشد از ریگ بیابان بیشتر در کوی تو

جان چه آرم در مقابل چون تو بگشایی میان
نیست نقد مرد و عالم قیمت یک موی تو

همچو ماه نو کند از شرم تو پهلو تهی
گر فتد خورشید تابان فی المثل پهلوی تو

قد جامی گشته خم چون هلال از بهر چیست
گر بگویم راست از بهر خم ابروی تو

## ایضا له

چون به مسجد بنمت ای قبلهٔ من روی تو
پشت بر محراب خواهم روی در ابروی تو

در نمازم دل بسوی تست و رو در قبله گاه
وه چه خوش بودی اگر رو نیز بودی سوی تو

بر مسلمانان ببخشا و ببین هر سو که شد
صد صف طاعت خراب از غمزهٔ جادوی تو

روی تو پیش نظر من جای دیگر در سجود
سر نمی یارم بر آوردن ز شرم روی تو

گشته خلق از هر طرف مشغول تسبیح و دعا
من نهانی میکنم با خویش گفت و گوی تو

پست شد مانند قد قامت موزون او چو
شیوهٔ قد بلند و قامت دلجوی تو

هر کرا بینی بجای روی طاعت بر زمین
جامی و رخسارهٔ زردی و خاک کوی تو

من کیستم که چشم کشایم بروی تو / این بس که میکنم بزبان گفت و گوی تو

ای آرزوی جان نظری کن بحال من / زان پیشتر که جان دهم از آرزوی تو

خالی نیم ز فکر میانت ببین بلی مرا / پیوند دیگرست بهر تار موی تو

هر صبح میکنم چو صباره سوی چمن / باشد که یابم از گل نو رسته بوی تو

پایم چو سوده شد برهت بعد ازین چو اشک / غلطم بخون ز خاک پی جستجوی تو

من اهل خوان وصل نیم کاش چون سگان / سنگی خورم بسر ز رقیبان کوی تو

این نقش نو کشیده غزل نیست ای غزال / طومار محنت است ز جامی بسوی تو

## ایضا له

گر بخطا کنم نگه یک سر مو بروی تو / باد مرا ازین گنه روی سیه چو موی تو

بود دلم ز غصه خون شوق تو برد از سکون / همدم اشک لاله گون روی نهاد سوی تو

گه بمن گدا خوشی گاه ز من جدا خوشی / من بچنین ناخوشی ساخته‌ام بخوی تو

رشک برد روان من بر تن ناتوان من / گر شود استخوان من قوت سگان کوی تو

شب چو درآید ای صنم کشته شوم بتیغ غم / باز نسیم صبحدم جان دهدم ببوی تو

باده گسار و غمزه زن راه بمحتسب فکن / تا کشد آن سبوشکن سبز چو در سبوی تو

تازه خط تو بر قمر زد رقمی ز مشک تر / جامی از آن نهاده سر بر خط آرزوی تو

غمزه‌ات کز سعی چشمت این همه بیداد او / در فن عاشق‌کشی شاگرد و چشمت استاد او

طره شبرنگ تو لیلی و دل مجنون آن / لعل شکربار تو شیرین و جان فرهاد او

عشق در سودا که سازد بهر در دوست خانه / اول از سنگ ملامت افکند بنیاد او

بندگی نو شد دلم را از خطت وز هر طرف / فتنه دیگر رسید بهر مبارکباد او

با رقیب بخت دل زخم زبان کردن چه سود / چون ز تیغ آه ما نفتد رخنه در فولاد او

رهبر کوی مغان شد پیر ما محمود باد / بر سر اهل ارادت سایه ارشاد او

بس که شبها جامی از سرو قدت نالد بلند / می‌کند رم مرغ شاخ سدره از فریاد او

## ایضا له

یارب از جانم بر مهر به رخسار او / با هر چند روزی کن مرا دیدار او

سوخت جانم از سموم هجر کو آن دولتم / تا بیاسایم دمی در سایه دیوار او

ره چه پیمایم بکوی او چون خواهد زدن / بار دیگر راه من لطف قد و بالای او

شد سرم در ره شکاف از زخم نعل توسنش / مرهم آن چیست سم مرکب رهوار او

عاشق چو ابر بر رخ روان آن اشک نیست / میرود خونابه از سینه افگار او

کوهکن را صوت جان افزای مطرب گو مباش / کار مجنون ساز ست کوه از ناله‌های زار او

کار جامی در هم از انکار اهل درد شد / یا صحاب از خویش رحمی کن بمحو انکار او

چند پیر مغان گر فیض جام پاک او
خاک را باشد نصیب ای جان ما کن خاک او

گرچه زخم حسرتش چون لاله بر دل عمرها داشت
خویش را بستم به صد سالوس بر فتراک او

باغبان روضه قدر باده گر بشناختی
بر کنار چشمه کوثر نشاندی تاک او

رفتم آن خاک در از مژگان پی تسکین شوق
آتش من تیزتر گشت از خس و خاشاک او

با خرد از دهانش راحت آرم در میان
قاصر است از فهم این سر نهان ادراک او

چند لاف چستی و چالاکی ای سرو چمن
نیست چستی این چنین بر قامت چالاک او

دامن جامی ز دست عشق صد جا چاک شد
می ندارد عشق دست از دامن صد چاک او

## ایضا له

مرغ جان گر دی هوای دانه‌های خال او
گر نبستی رشته لاغر تن من بال او

گر به قصد جان فرستد قاصد آن مقصود دل
دل کند فرش رهش جان کند استقبال او

بر کشم بر دل خامه بار غم نهاد از شرح هجر
شد خمیده همچو نون در نامه لام و دال او

خون کنم دل را و مالم در رکاب اشهبش
تا چو پای اندر رکاب آرد شود پامال او

رویش ار بیند فرشته گر شد صد نیکنام
نیک کند بنویسد اندر نامه اعمال او

صوفی دل حالها کردست دوش از ذکر دوست
سینه‌ام چون خرقه چاک اینک گواه حال او

وصل جویان جامی و طعن رقیبان از قفا
دربدر درویش و غوغای سگان دنبال او

آن سرو که شادند جهانی بغم او
هر سو که خرامد سر ما و قدم او

باشد ستم از یار کرم شکر که بگذشت
در حق من خسته دل از حد کرم او

بر لوح دلم صورت خط تو رقم زد
آنکس که روا نیست خطا بر قلم او

آه ار نکشم سوز درون هست که آتش
آخر نشود گرچه نشیند علم او

مردم رسدم زخمی از آن غمزهٔ بی رحم
شرمنده ام از مرحمت دم بدم او

بیت الحرم ماست در تو چند نشینیم
محروم ز احرام حریم حرم او

جامی ز غم عشق تو گر مرد غمی نیست
پیداست چه خیزد ز وجود و عدم او

## ایضا له

نامهٔ سربسته آمد غنچه و مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او

قصد لیلی باشد از جعد مسلسل عرض حسن
زان خم پیچم دارد که گردد بیدلی مجنون او

خضر را خواهی که بینی بر لب آب حیات
خط سبز از تنک بین گرد لب میگون او

چون بمیزان لطافت می وزنی سرو را
چند خود را بر کشد پیش قد موزون او

آن مسیحا لب شفای رنج ما داند ولی
نیست تدبیر علاج اهل دل قانون او

گرچه در چشمی دهانش از سر مویی کم است
یک سر مو کم مباد از حسن روز افزون او

گو مکش جامی ز افسون سخن بیهوده رنج
کان پری رخ را فراغت نیست از افسون او

ز رای هجر خونم چند سوزی جان من بی او
مرا صد بار مردن به که یکدم زیستن بی او

نسیما سوی او کن ره ببر همراه خود جان را
که جان ناچار بسپد باری اگر ماند بدن بی او

مذاق جان شیرین چاشنی هجر نادیده
چه داند تلخی عیشی که دارد کوهکن بی او

ز هر گل نخلید در سینه خاری بی گل رویش
چه میخواهی مرا ای باغبان سوی چمن بی او

مپرس ای همنشین مهربان شرح غم هجران
زبان من ز کار افتاده نتوانم سخن بی او

همه آفاق را دانم که سوز من بود روشن
ز بس چون شمع گریم زار در هر انجمن بی او

از آن ماند جامی ای اجل تاراج عمرش کن
که آن مسکین بجان آمد از حیات خویشتن بی او

## ایضاً

میرود عمر گرانمایه و ما غافل ازو
وه که جز محنت و اندوه نشد حاصل ازو

دل خوشی چند که ما همسفران ماهیم
چون شود دوری ما پیش بهر منزل ازو

ساخت از دوری خود روز و شب ما ماهی
آنکه برج مه و خورشید بود محمل ازو

قامتش طوبی و لب کوثر و رخ طلعت حور
که بود روضه فردوس شده مخجل ازو

خیز تا دامن آن تازه گل آریم بکف
چند چون لاله نشینیم بداغ دل ازو

شد برون سیل شکرها ز خند و یک سید
که پذیرد خلل این صورت آب و گل ازو

جامی از زهد و ورع مشکل عشقش نگشود
جام می گیر مگر حل شود این مشکل ازو

چرخ اخضر گرد و چشم خاکیان موج خون درو | شیشه‌ای سبزست و اشکم باده گلگون درو

شد جهانی ز اشک من دریا ولی ترسم شود | غوطه از بار دل من زورق گردون درو

جادوی گل گرفتی جاکش از مژگان بدوز | تا نیابد ره خیال غیری از بیرون درو

رشته جان گر ز زلفت بگسلد چندین مپیچ | جان من گو باش یک تار دگر افزون درو

عشق تو هوشم ز دل بربود ترک عشوه ده | باده مستی فتاد و مرد افکن مرا افیون درو

روی مجنون بود در لیلی ولی زد بحر عشق | عاقبت موجی که گم شد لیلی و مجنون درو

مخزن سلطان عشق آمد دل جامی و نیست | جز خیال لعل جانان گوهر مخزون درو

## ایضاً له

نی ابروانت متصل عشاق را محراب دو | با غمزه و چشم تو دل قربان یکی قصاب دو

مقصود از ان ابروان تا سجده جوید روی تو | قبله نباشد جز یکی گرچه بود محراب دو

بگشای برقع زان دو رخ تا چشم انجم بر زمین | بیند بعکس آسمان خورشید عالمتاب دو

تنها یکی تا چون کشم از تو غمان دل چنین | کز زلف مشکین سوی او افکنده قلاب دو

در گلستان حسن از ان بالا و رخسار حسین | یک شاخ نازک بین که زو رسته گل سیراب دو

جانم فدای ساقی که آندم که نوشم جام می | نقل از دهان و لب دهد پسته یکی عناب دو

شد هوش جامی زان دو لب مستی بلی آورد | بزمی که شد گردان درو جام شکر ناب دو

دو ترک چشم تو که مستند و ناتوان هر دو | شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
میان ما و تو جز جان و تن حجاب نبود | بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
چنان دو دیده غیورند بر رخت که کنند | نظر بروی تو از یکدگر نهان هر دو
و آن قوس قزح با هلال بس عجبست | خدایرا بنما طاق ابروان هر دو
شکار شیوه دو ترکند خفته چشمانت | نهاده بر سر بالین خود کمان هر دو
از آن میان و دهان قاصرند وهم و خرد | اگرچه خرده شناسند و رازدان هر دو
ز کار دنیی و عقبی مپرس جامی را | که گرد در سر و کار تو این و آن هر دو

ایضا له

ای اشک سرخ دم بدم از چشم تر مرو | همرنگ لعل یار نه‌ای از نظر مرو
نزدیک مردم ز تو دور از خدا بترس | نزدیک گر نیایی ازین دورتر مرو
تا کی بروی بقول رقیب از نظر مرا | بهر خدا که بر سخن او دگر مرو
آن عشوه جوی فتنه بازار و کوی شد | ای پارسا ز کنج سلامت بدر مرو
جامی ز سر نه منزل آلوده کان بود | آنجا چو اشک غرقه بخون جگر مرو

ایضا له

ای برگشته بهر جوانان ز ره مرو | موی سفید در پی زلف سیه مرو

بنگر که شباب خود اندر محاق شیب | زین پس در نظاره روی چو مه مرو
دنبال قد فراخته طفلان یکتاه | با قامت خمیده ز بار کهن مرو
فکر حساب بر کجی و راستی بکن | پیش بتان راست قد کج کله مرو
دل بر هوس مزاحمت اهل دل مکن | بتخانه زیر خرقه به سوی خانقه مرو
خواهی بصوب کعبه تحقیق ره بری | پی بر پی مقلد گم کرده ره مرو
دام حیات جز پی صید کمال نیست | صیدی نکرده جامی ازین دامگه مرو



خوی که ترا ز تاب می ریخته از جبین فرو | موج بلاست آمده بر سر عقل و دین فرو
عارض تست در عرق یا ز لطافت هوا | قطره شبنم آمده بر رخ یاسمین فرو
سبزه خط عنبرین گرد لبت برآمده | یا صف مور رانده پای در انگبین فرو
جلوه که جمال خود منظر دیده ساختی | در دل تنگ نایدت خاطر نازنین فرو
داشت در اوج ذوق دل از جهان فراغتی | کاش نگذاشتی گیسوی عنبرین فرو
گرد ز زلف کرده پاک به طرف آستین | دست فشان که ریزدت مشک ز آستین فرو

جامی خسته دل ز غم خاک چسان کند بسر
گر ز ره اش گرفت خون روی همه زمین فرو

ای جاودان بصورت اعیان برآمده
گاهی نموده ظاهر و گه مظهر آمده

از روی ذات ظاهر و مظهر یکیست لیک
در حکم عقل این دگر آن دیگر آمده

بی صورتست عشق ولی عشق صورتش
غالب شده بکسوت صورت درآمده

معروف عارفانست بهر صورتی که هست
در چشم منکران چه غم ار منکر آمده

در موطن ظهور و بطون نیست غیر او
هرچند کز ظهور و بطون برتر آمده

گاهش کشیده جاذبهٔ عاشقی عنان
با داغ عاشقان بلاپرور آمده

گاهش گرفته جلوهٔ معشوق آستین
بر شکل دلبران پری پیکر آمده

یکجا نشسته بر سر صدر جلال و جاه
وز جمله سروران جهان ببر آمده

یکجا فکنده خرقهٔ فقر و فنا بدوش
محتاج وار حلقه زنان بر در آمده

هرجا پی نظاره تساوست منظر
منظور هم خودست که بر منظر آمده

بنموده روی بهر تماشای عاشقان
وانگه گشاده چشم و تماشاگر آمده

همراه وحی گشته و روح القدس شده
پیغام خود رسانده و پیغمبر آمده

بحریست متفق گهر ز اوصاف مختلف
باران و قطره و صدف و گوهر آمده

بیرون ز عشق و عاشق و معشوق هیچ نیست
این هر دو اسم مشتق از آن مصدر آمده

مشتق چو نیک درنگری عین مصدرست
کاندر صفات ظاهر خود مظهر آمده

شکفته است خرگل وحدت بباغ عشق — هرچند گاهی اصفر و گه احمر آمده
جامی ندیده رنگی از آن گل عجب مدار — کز غم کبود چهره چو نیلوفر آمده

ایضا له

گشاد از چهره مشکین برقع آن ترک — ارانی فیه وجه الله جهره
ز قدش چون درخت وادی طور — شنیدم فرد این انا الله
لبش بگشاد و مهر از حقه لعل — ز اسرار حقیقت گشتم آگه
برویش ماه را از سنج وجهی — نباشد دعوی خوبی موجه
بدان زلف دراز مشت رس مست — هبا دادست کس زین کج نه کوته
ته پایش صبا تا فرش گل ساخت — درون غنچه خون بستست ته ته
بلطف قطره جامی زد و رفت — زهی لطف قد اعلی الله قدره

ایضا له

بلطف قطره طراز د آن مه — زهی لطف قد اعلی الله قدره
بهر وجهی سخن زان روی گویم — که خوش باشد سخنهای موجه
مرا با آن دهان تربیت پنهان — کسی زین سر درویشان چه آگه
بجان تشنه ام تیغ تو بگذشت — دم بسمل چو آب الحمد لله



غم عشقت درآمد از در و بام
بلی دیوار ما را یافت کوته
چو طنبور از تو نالان بود جامی
و انغمت زاد فی الطنبور نغمه
سیب زنخدان ترا به ز به
یافت دلم متعه الله به
دانه خال از ذقنت چون نمود
دانه چو پر گز نماید ز به

گفت زنی هر که بدید ابروت
نیست بلی چاره کمان از زره

غم چو پی قسمت دلخستگان
قسمت من بیش ده و پیش ده

نیست بچالاکی و چستی چو تو
نی که میان لبت چندین گره

پیش لب و جامی و چنگ و نبیت
باده خور و مست شو و سر بنه

ایضا له

میوهٔ باغ بهشت بلکه از آن نیز به
سیب زنخدان تست متعة الله به

خرقهٔ پشمین چو به عاشق عنایت داده را
کرده ام از غم برخرقهٔ پشمین چو به

دل خلقی اسیر چند نهی گرد رخ
زلف شکن بر شکن جعد گره بر گره

زلف چو در پا کشان بگذری از بوی مشک
سوی تو عشاق را ره نشود مشتبه

شاهی و خوبان سپاه لشکر حسنت قدر جاه
یاد اسیران بکن و ز فقیران بده

با قد خم با فیه رشتهٔ اشکم نگر
ناوک آه مراست آن چو کمان این چو زه

در بر جامی دلش می طپید از دست تو
تا دلش آید بدست بر دل او دست نه

ایضا له

ز هر طرف که درآمد گشاده رخ آن ماه
مرا مشاهده شد سر ثم وجه الله

کمال حسن ازل جمال او دیدیم
چو بست بند قبا و شکست طرف کلاه

غلام لطف خرام ویم که سالک را / گهی بود به سر راه و گه برد از راه

سر نیاز بر آهش چه سود چون نکند / ز ناز و حشمت خوبی به زیر پای نگاه

مکن بعشق بتان عیب اهل دل ای شیخ / ز سر عاشق عارف خدا بود آگاه

حدیث عشق که منشور دولت ابدست / بگفت و گوی مقلد کجا شود کوتاه

شهود یار در اغیار مشرب جامیست / کدام غیر که لا شیء فی الوجود سواه




آب چشمم تا به پای رفت و آهم تا به ماه / هست بر درد دل من ماه تا ماهی گواه

شد معلم پیر در تعلیم خلق اما چه سود / چون نخواند ابجد عشقت درست آن طفل راه

بعد ایامی که می بینم رخت پیش نظر / گاه آب دیده مانع می شود گه دود آه

خاک پایت را که میدارد ز رویم آن رقیب / آن سیه رو هیچ روی من نمیدارد نگاه

افتم از شوقت سر گریان به پای سرو گل / غرقه گشتم میزنم دستی به هر شاخ گیاه

جان شیرین گفتم آن لب را ز من تلخ آمدش / گر پذیرد عذر من اکنون هستم از جان عذرخواه

نیست جامی را جزا با این همه دعوی مهر / زان رخ نیکو جزائی احسن الله جزاه




اینک سوار میرسد آن ترک کج کلاه / خلقی نهاده روی تظلم بخاک راه

آویخته ز طرف کمر جان صد اسیر — برهم زده به تیغ مژه قلب صد سپاه

در تاب ماه عارضش از باده صبوح — مخمور چشم جادویش از خواب صبحگاه

زهر سو ز طلعتش شوق افغان اهل درد — هر جا ز ظلم غمزه اش آواز دادخواه

زارم کشید و بر سر راهش بیفکنید — باشد که سوی من به ترحم کند نگاه

گر لاف عشق میزنیم ای خواجه طعن چیست — اینک سرشک سرخ و رخ زرد من گواه

جامی ز جام غصه چو خون جگر خورد — بنود سرود مجلس او جز فغان و آه

## ایضا

آن دو رخ را که نه پی‌نیم مگر ماه بماه — بجمال تو که هیچ نیستم بجان نیکوخواه

گر کشی از پی نخچیر که صید کمان — برکشد آهوی مسکین ز دل سوخته آه

جمله خوبان زخت خط غلامی دادند — هست آن خال سیه نیز برین حجت گواه

بندارم ز رخت روی اگر سر برود — چه کنم کز ازل این گونه شدم روی براه

خواهد از غصه رقیب تو ریزد خونم — تا که از جانب تیغ تو کنم نیز نگاه

در اشک و رخ زردم بنگر کز گردون — حاصل خرمن من نیست جز این دانه و کاه

جامی از هجر رخت که تب و که آه کشد

نیست کس را بجهان حال بدین گونه تباه

همچو شمعم ز زبان شعله زند آتش آه / گر زنم شب بدم از سینه برو تیغ تو راه

لب لعلت که زد از خط بدلم مهر وفا / چون نگینیست پی مهر زدن کرده سیاه

بیدلان را ز نگاهی چو نگه داری دل / از دو چشم تو تمامست مرا نیم نگاه

خال مشکین که بر آن چاه زنخدان بینی / حبشی بچه افتاده ز شوخیست بچاه

شوق قد تو بطوبی ننشیند ز دوا / نشکند آرزوی سرو روان شاخ گیاه

دل دو نیمه شده از تیغ تو چون ناخن خویش / مرد و راست ز بار غم عشق تو دوتاه

عذرخواهی مکن از جای اگر شد سگ تو / این کرم کن که از این خاک درش عذر مخواه




حلقه زلفش کشاد باد سحرگاه / اشرق شمس الضحی بنور محیاه

چند کرد پنهان رخم ز شوق جمالش / برفکن ای باد صبح دامن خرگاه

وصف سهی سرو را بلند معانیست / کی رسد آنجا کسی بهمت کوتاه

راز دل خم بپیش جام مبان نه / گفت صراحی از آن فتاده در افواه

در دل تنگم نشین اگرچه ندارد / کلبه درویش تاب کوکبه شاه

آه دلم هست ای تو شعله جانسوز / آه که صد بار سوخت جان من از آه

جامی صبر و دل بکان درت را / همدم دیرینه است یار هواخواه

رمید آن آهوی مشکین ز من آه / تمامی عمری غزال گشت افواه

خدا را ای صبا آگاهیم ده / که آن آهو کجا دارد چراگاه

رها کن بخت چون مشکین غزالی / ایا یا لیت شعری این مرعاه

نیارم شرح کردن آنچه دیدم / ز نادیدن آن نازنین ماه

ز خونین اشک من وا ماند مردم / وان لم اشک ما کنت القاه

منم در انتظار او شب و روز / نشسته گرد در چشم بر راه

ز طیب زلف او عطر کفن برد / چو شد با خاک جامی طاب مثواه

## ایضا له

دلم شبها کشد زان دام زلف آه / بهند انا الی زلفی دام زلفاه

بفکر زلف او عمرم بسر آمد / زهی فکر دراز و عمر کوتاه

تویی دلخواه من تا رخ نمودی / روا شد کام من از وجه دلخواه

کله کج نه که ترکی چون تو رعنا / نمی بینم درین فیروزه خرگاه

سمند ناز جولان ده که امروز / سپاه خوبرویان را تویی شاه



سر جامی و خاک رهگذارت
چو خواهد خاک شد باری درین راه



ای رهبر پسر جم آیین و کی شکوه / از سنگ جور و بار غمت پشت ما چو کوه

پیش در تو بخاک مذلت فتاده است / گر تاج شوکت است و گر افسر شکوه

سری که نانوشته همی خواندم از رخت / خط تو شرح داد علی احسن الوجوه

ای بسته حل مشکل ما را اهل صومعه / باز آ که این گره نگشاید از آن گروه

جامی بسعی خویش ز جانان خبر نیافت / یا معشر الاحبة بالله خبروه

## ایضا له

منع سماع نغمه نی میکند فقیه / بیچاره پی نبرد بسر نفخت فیه

می ده ببانگ نی که ندارم بنفر عشق / پروای ریش محتسب و سبلت فقیه

واعظ بطعن باده پرستان زبان گشاد / یارب تو تیغ باده من از شر آن سفیه

ماییم و تیه هجر تو ای چشمه حیات / یادی بکن ز حال جگرخستگان تیه

تشبیه می کند رخت را به مه ولی / با او بهیچ وجه نمی بینمت شبیه

لطفی که آب رشته جان آتش افکنم / چون شمع میکند دل ما زین نشاط به

جامی حریم کوی مغان کعبه صفاست / طوبی لساکنیه و بشری لزائریه

## ایضا له

حدیث جم و جام لا نخبت ولا / خوش آن سر که با جام گوید فدا به

2.50



بآب می آباد کن کاخ عیشم / که رو در خرابی نهد این خرابه
نخواهم ز دُرد و قدح دست شستن / اگر چه بود طشت و مهر آفتابه
بود قصهٔ عشرت بسی خوش چه بودی / که حرف بقا داشتی در کتابه
پی سرّ عرفان متن تار فکرت / خریدار یوسف مشو زین کلابه
مکش ز اطلس چرخ پای ارادت / که حیفست این پا بدان پای تابه
کف جامی از جام خالی مبادا / اجب دعوتی یا ولی الاجابه

ای که بالای ترا افراخته / بهر جان من بلایی ساخته
دست قدرت جمله اسباب جمال / جمع کرده شکل تو پرداخته
سیل جانها میرود در کوی تو / بس که جان عاشقان بگداخته
هر که دیده لطف چوگان بازیت / جای گوی آنجا سر خود باخته
می گریزم من ز واپس ور عقب / می رسد خیل خیالت تاخته
گوهر دریای رازست اشک من / موج عشقش بر کنار انداخته
کم شناسی قدر جامی را ز هیچ / کس از تو قدر او نشناخته

ای خطت نقشی ز نو انگیخته / مشک تر بر این گل ریخته

با خیال لعل رنگ آمیز تو / آب چشم ما بخون آمیخته

دارم از زلف تو صد پاره دلی / هر یک از موی دگر آویخته

آهوان صید فریب چشم تو / هر کدام از گوشه بگریخته

چشم من هر شب بجست و جوی دل / خاک کویت را بمژگان بیخته

تا بزلف تو ز کف داده ام / رشته جان از غمت بگسیخته

جامی از وصف میانت قاصرست / گرچه هردم صد خیال انگیخته

## ایضا

رسید از ره آن شاه خوبان پیاده / قبا چست کرده کله کج نهاده

پی قتل عشاق ابرو و غمزه / کمانی کشیده خدنگی گشاده

ز روی زمین چون قدم بر گرفته / جهانی بخدمت زمین بوسه داده

شرنگم که سر گر بپا دن نیامد / چو با خاک پایش رسید ایستاده

پری آدمی قاصر اند از جمالش / همانا که از ماه و خورشید زاده

سگ آستان نازم که دارم / بگردن ز طوق وفایش قلاده

قران هر چه پیکان فال عشقش / که این قرعه بر نام جامی فتاده

منم ز مهر تو شبها بفکر ماه فتاده ‌ ‌ نشسته اشک فشان چشم بر ستاره نهاده

ز هرچه غیر تو در کنج غم تسلیم نشسته ‌ ‌ بهر چه حکم تو در پای خدمتیم ستاده

سگ توام مکند جفا نوازش من کن ‌ ‌ چو نیست بخت که سازی مشرفم بقلاده

دلا مبند بر هم شگافهای خدنگش ‌ ‌ که بر تو آن همه درهای رحمتست گشاده

تو خواه رسم وفا گیر و خواه راه جفا رو ‌ ‌ منم عنان ارادت بدست حکم تو داده

خوش آن زمان که تو رانی عنان فکنده جامی ‌ ‌ بصد نیاز دود پیش توسن تو پیاده

## ایضا له

ای سرو راستین که کله کج نهاده ‌ ‌ وی تازه گل که پرده ز عارض گشاده

از جنس آب و خاک نه از چه گوهری ‌ ‌ وز نوع حور و انس نه از که زاده

نازکتری ز برگ سمن ور نگفتمی ‌ ‌ بر شکل سرو ریخته از سیم ساده

وصف ترا چنانکه تویی چون کنم خیال ‌ ‌ گر هر چه در خیال من آید زیاده

رفت آن سوار و صبر و خرد در رکاب او ‌ ‌ ای اشک خون گرفته تو چون ایستاده

خود را میان راه فکندم بخشم گفت ‌ ‌ یکسو نشین چه در ره مردم فتاده

برخاستم که دست زنم در عنانش گفت ‌ ‌ زینسان چرا عنان دل از دست داده

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت ‌ ‌ جامی برو چه در پی من سر نهاده

زهی رویت ز هر رویی نموده	بجز روی تو خود رویی نبوده

نموده روی خوبان حسن خوبان	دل از عشاق بی‌سامان ربوده

فروغ روی تو عالم بگیرد	ز زلفت گر شود تاری گشوده

نداند سر عشقت کس به از تو	که هم خود گفته هم خود شنوده

اگر ماند همه اعیان عالم	بخلوتخانهٔ وحدت غنوده

وگر نقش همه ذرات عالم	شود ز آیینهٔ هستی نموده

نگردد قدس ذات لایزالت	از آن یک کاسته زین یک فزوده

ثنای ذات تو جامی چه داند	چه گوید ناستوده از ستوده

## ایضا له

زان تازه خط سبز که بر لب فزوده	هوش و خرد بتازگی از ما ربوده

خضر ستان زان لب که ز لعل حیات بخش	دیگر بآب زندگیش ره نموده

کشند تا سزای تو می گفت دی بجا	امروز خوش دلم به گمان کان تو بوده

هر گه بلطف جانب ما کرده نظر	بر روی ما دریچهٔ رحمت گشوده

بنشانچه غم ز محنت چو خوابی منت	ز انسان که خوش بسند راحت غنوده

گفتی بگوی قصهٔ جامی چه حاجت است	روزی اگر فسانهٔ مجنون شنوده

آن شیخ چه دیدست که در خانه خزیده / با خویشتن آمیخته وز خلق بریده

تن بار تعلق که بریدست ز اغیار / چون کرم بریشم همه بر خویش تنیده

خود خلق و منت کند از خلق رهایی / از خلق کسی چون رهد از خود نرهیده

یکبار بگردی نرسید از ره مردی / زنهار مکانش نبری مرد رسیده

از کعبه و از کعبه روان دم زند اما / زان قافله بانگ جرسی هم نشنیده

از کسب معارف شده مشغوف زخارف / دریای ثمین داده و خرمهره خریده

جامی صفت جام می عشق مپرسش / کان جام بدیدست و زان می نچشیده

## ایضا له

مرا دلیست بصد گونه درد پرورده / که رفت جان جهانم وداع ناکرده

ز من گذشت تغافل کنان نمی‌دانم / که طبع نازکش از من چرا شد آزرده

ز پا فکند مرا هجر او مباد آن روز / که رو بمرده کند این بلای صد مرده

بود بدیده مردم چو مردم دیده / چه عیب از آنکه شد از تاب خور سیه چرده

برون فتاد دل از پرده شکیب و هنوز / زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

مقلدان چه شناسند داغ هجر ترا / خبر ز شعله آتش ندارد افسرده

دریغ و درد که جامی بخشکسال فراق / ز پا فتاد در آن کشت وصل ناخورده

نیفکن بروز دکر قتل بنده | که روز دکر را که مرده که زنده
بود حق بنده زتیغ تو زخمی | خدا را مکن ظلم در حق بنده
نبودم پسندیده صحبت تو | بدیداری از دور کردم پسنده
زچاک کریبان تن نازک تو | مرا چاک در دامن جان فکنده
دل سخت چون سنگ شیرین چه داند | زجانی که فرهاد در کوه کنده
من ابر بهارم تو کلبرک خندان | مرا کار کریه ترا خوی خنده
چه دوزی بهم دلق صدپاره جامی | نیابی دل زنده از دلق ژنده

## ایضا له

ای کشته دلم هزار باره | از تیغ غمت هزار پاره
مرغ دل میان خون زکریه | خوش خنده زنان تو از کناره
نزدیک بمردنم زشوقت | بکذار ز دور یک نظاره
جز تیغ تو نیست چاره ما | بازا که بدست تست چاره
در کوی تو هر کسی بکاریست | ما هیچکسیم و هیچکاره
پیش سم توسنت بمیرم | هر جا بسرم رسی سواره
کریان بکذشتم از دیارت | شد منزل ما ره پرستاره

از بهر جفا کشیدن تو | خواهم چو دولت نی رخساره
کرد از در نظم همچو جامی | در گوش زمانه گوشواره

## ایضاً

آن شوخ رسید اینک و خلقی بنظاره | چون نیست مرا طاقت نظاره چه چاره
هر کس پس سر راه رود بهر تماشا | مسکین من حیران کنم از راه کناره
خواهم که روم پیش عنانش چو غلامان | هر جا که رسد پیش من آن ماه سواره
چون ماتمیان چند کنم نوحه در آن کوی | رخساره خراشیده و پیراهن پاره
بیخوابی ما را اگر آن شوخ نداند | ای کاش بپرسیدیش از ماه و ستاره
خواهم که بیک زخم از و کشته بگردم | باشد که چشم لذت تیغش دو سه باره
نگرفت در آن سنگدل افسانهٔ جامی | هر چند که خون میشود از وی دل خاره

## ایضاً

گویند کار من چو ز هجران کنم گله | ان تات ماشیا انا ایتک مروله
واندم که رو نهم بره جست و جوی او | بر پای سعی می نهد از زلف سلسله
ور سر کشم ز صبر کشم گویدم بناز | چون میدهد دلت که مرا میکنی یله
یا رب چه موجبست که آن شاه دلنواز | با بیدلی چو من کند این سان معامله

طی کن بساط کون که آن کعبهٔ مراد / باشد ورای کون و مکان چند مرحله
حق را بحق شناس نه از حجت و قیاس / خورشید را چه حاجت شمعست و مشعله
فیضی که جامی از دو سه پیمانه درد یافت / مشکل که شیخ شهر بیابد بصد چله

ایضا له

ساقی بیا که دور دو اکنون بکف پیاله / بر طرف باغ نرگس بر روی دشت لاله
از جام لاله میگون گشتست غنچه را لب / یا خود بزخم دندان زخون گرفته ژاله
مردم ز دفتر گل خواند به باغ بلبل / حرفی که شرح دادن نتوان بصد رساله
با دختر رز از سر بستیم تازه عهدی / محصول عقل و دینش کردیم در قباله
نی من بخود فتادم در کوی عشق و مستی / از قسمت ازل شد این دولتم حواله
مه میکند تنزل بعد از چهارده لیک / هر لحظه در ترقیست آن ماه هژده ساله
عالیست قصر عشرت آن شاه عاشقان را / جامی بلند تر کن آهنگ آه و ناله

ایضا له

گر بنالم ز دل خاره بر آید ناله / ور بگریم ز گل تیره بروید لاله
کشته دنبال سفر کرده سواریست روان / اشک سرخم که بدین گونه کشد دنباله
آنچه در وصله نشیند غم عشق مرا / نیست غیر از دل آن نیز بصد پرکاله

جان تشنه به یکبوسه بها خواهم داد / کی بود کی که رسد تشنه ما را حاله

خوردم از خال لب او تبخیل بوسی / زو ز شیرینی آن بوسه لبم تبخاله

گر زند با لب آن غنچه دهن لاف ز لطف / دهن غنچه کند پاره به دندان ژاله

چارده ساله مهی نسخهٔ جامی بربافت / کرد بیرون ز کفش حاصل پنجه ساله

## ایضا له

خوشا می از کف آن ماه چارده ساله / که بهر نقل دهد بوسه ز دنباله

رسید غرهٔ شوال و ماه روزه گذشت / بیار می که همین بود توبه را حاله

پیاله گیر و ز آلایش گناه مترس / که برد طاعت یکماهه جرم یکساله

مراست آتش تب در جگر نمیدانم / راتبکرولب از بهر چیست تبخاله

بهوش باش که راه نبی مجرد زد / عروس دهر که مکاره ایست محتاله

بلاف ناخلفان زمانه غره مشو / مرو چو سامری از ره به بانگ گوساله

چو دل بجلوهٔ شاهد کشد ترا جامی / مکش ملال ز غنج و دلال دلاله

## ایضا له

سلام الله ما ناحت حمامة / لقد الالف و جادت غمامة

علی اکناف وادیه حلت / سعاد بالسعادة و السلامة

اگر در نامه درد دل نویسم / شود گلگون ز آب دیده نامه
وگر با خامه شوق سینه گویم / علم بیرون زند آتش ز خامه
همه عالم بطعن عشقبازی / زبان بگشاده بر من خاصه عامه
نیاید قصه دوری بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه
پشیمان شد ز لاف عشق جامی / ولکن لیس یجدیه الندامه

## ایضا له

قبول خاص طلب چند بهر خاطر عام / برزق و حیله کشی دام طیلسان و عمامه
بجوش جام مروق بسوز جامه ازرق / که خاص طالب جامست و عام عاشق جامه
همای طارم قدسی بهمت تو نشاید / که میل افسر شاهی کنی و طوق حمامه
بچشم نقص مبین نقش کارخانه هستی / نظر بگردش پرگار دار و جنبش خامه
ز عرض قصه ما طول یافت نامه قاصد / خوش آنکه طی شود و طول عرض قاصد و نامه
فروغ روی تو تابان بود ز جعد مسلسل / کضوء لامع برق یلوح خلف غمامه
ز آتش دل جامی علم بچرخ کشیدی / لقد نصبت لسر الهوی علیه علامه

## ایضا له

تعالی الله زهی شاه یگانه / زهی حسن و جمال جاودانه

گهی بوسم بمستی پای خم که دست پیمانه — کنم دریوزهٔ فیض از بزرگ و خرد میخانه

بکوی تو بهم ای ناصح مخوان از مجلس مستان — بکف یکدانهٔ نعلم بهتر از تسبیح صد دانه

ز گلگشت کوی عشق ما برفت از یاد دوران را — مقالات گل و بلبل حدیث شمع و پروانه

چه سازم با تو تازه آشناییهای دیرین را — چو دارد قدر پیش از آشنا پیش تو بیگانه

چو تو سنگم زنی من ناسزا گویم ترا پنها — نگوید جز پی دشنام طفل از آزار دیوانه

چو آراید ترا مشاطه در سر حلقهٔ زلفت — هزاران رشتهٔ جان بگسلند از شد شانه

چه تابد کار مردان عشق پس مرد زجان دادن — گزینی کار مردان پیش جامی باش مردانه

ایضا

ای ترا چون من بهر ویرانه دیوانه — پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه

محنت یعقوب از درد غم من شمه — قصهٔ یوسف بدور خوبیت افسانه

نقد جان و دل بهر خویش منخواهیم ما — صرف راهت کرده‌ایم درویشانه

گر بخجالت دست بر دم پیش پا مالم مکن — مور مسکین را نشاید گشت بهر دانه

خان و مان گر گشت ویران شکر کز اقبال عشق — بر سر کوی بلا داریم محنت خانه

بیدلان از نیستی ره در عشرت آباد وصال — بعد ازین ما و فراغ و گوشهٔ ویرانه

جامی از یک جرعهٔ جام غمت بیخود و شد — وای اگر ساقی هجران دهد پیمانه

شبها من و خیال تو و کنج خانه‌ای / با خود ز گفت و گوی تو هر دم فسانه‌ای
گر وند عاشقان بطلب خونشان بریز / مردم چه حاجتست که جویی بهانه‌ای
سوزد زبان خامه که شرح اشتیاق / گر آتش غم تو برآرد زبانه‌ای
اینک دل فگار من ای ترک تندخوی / بهر خدنگ غمزه چو خواهی نشانه‌ای
تا جا گرفت خیل خیالت میان جان / غم رو نهاد سوی من از هر کرانه‌ای
جامی چه اعتبار بر آن آستان ز تو / همچون تو صد گداست بهر آستانه‌ای

## ایضاً

آیینه باش و عکس رخش بین در آینه / مشنو خبر که نیست خبر چون معاینه
گفتم توان جمال تو دیدن بعشوه گفت / گر صاف دل چو آینه باشی مر آینه
ذرات کون آینهای جمال اوست / نقشی دگر نموده رخش در هر آینه
صوفی تو خرقه پوشی و ما رند و جرعه نوش / ما فینا و فیک الا مباینه
جامی چو در تلاطم بحر قدم فتاد / فارغ شد از تموج احداث کاینه

## ایضاً

بار دگر کشش بجفا داغ بسینه / تا مرهم پشینه شود داغ پسینه
هیهات که شایسته غمهای تو گردد / هر دل که پر ز غل بسینه ز کینه

پیش آ که ببر گیرمت ار طالب عشقی / کاین درد سرایت کند از سینه بسینه
گنجیست دل من که ز پیکان تو دارد / صد گوهر سیراب بهر گنج دفینه
دل جای غم تست نگهدارمش از اغیار / شرطست ز شاهان جهان پاس خزینه
جانم سوی تن باز ز روی خال تو آمد / چون مرغ که آید بزمین پی چینه
تا یار کند میل غزلهای تو جامی / از خون جگر رنگ کن اوراق سفینه

ایضا له

رسید یار طربی خمارها کرده / گره ز ابرو و برقع ز روی وا کرده
نموده همچو گل از غنچه پیرهن ز قبا / هزار پیرهن صبر را قبا کرده
فشانده رشحه خوی از رخ و غبار از زلف / شمیم سنبل و گل همره صبا کرده
کشیده خط خطا بر من و نیازم برد / گمان که رای صوابش درین خطا کرده
ولی ز لطف عمیمش امیدوارم / که خط عفو کشد بر خطای ناکرده
صفای مشرب آن چشمه زلال نگر / که صد کدورت ما دیده و صفا کرده
نکرد توبه ز عشق تو جامی آخر عمر / ز جای توبه ز کاری که عمرها کرده

ایضا له

رسید ترک من از تاب می عرق کرده / شکسته طرف کله جیب جامه شق کرده

صفای سینه‌اش از جا که پیرهن چون صبح / هزار دل شده را اشک چون شفق کرده

باتفاق جهانی که شد از دل و دین / به هر کجا گذری کیف ما اتفق کرده

برای باده و نقلش صبا بصحن چمن / ز لاله کاسه نهاده ز گل طبق کرده

نثار او همه جانها کم است و او ز کرم / قناعت از من بیدل به یک رمق کرده

ز شرح داغ ورقی پیش بینیت چهره زرد / که خامه مژه تحریر آن ورق کرده

اگرچه منکر می بود سابقا جامی / کنون تلافی انکار ما سبق کرده

## ایضا له

شدم چو صبح ز شوق تو جامه شق کرده / ز مهر عارض تو اشک چون شفق کرده

ز لطف خویش بهر جا گشاده گل ورقی / بخط سبز رخت نسخ آن ورق کرده

بصحن باغ گذر کانچه داشت غنچه گره / گل از برای نثار تو بر طبق کرده

نشسته بر رخ گل شبنم است یا ز نسیم / شنیده نکهت تو و ز حیا عرق کرده

گل ارچه خلعت خوبی تازگی پوشید / بچشم خلق جمال تو آتشش خلق کرده

ز من یتیم رمقی مانده است کی باشد / هجوم عشق تو تاراج آن رمق کرده



حدیث عشق ز جامی شنو که شام و سحر / به کنج مدرسه تحقیق این سبق کرده



رخت که همچو گل از تاب می عرق کرده    هزار جامه جان را چو غنچه شق کرده

ز لطف تو ورقی خوانده عندلیب بباغ    نسیم دفتر گل را ورق ورق کرده

حقیست بر تو مرا و نبود هرگز    که منتت ز لب خود ادای حق کرده

بدرس عشق دلم زان گرفت رتبه سبق    که عمر در سر تکرار این سبق کرده

ترا چه بهره رساند ز حق واعظ شهر    دقیقه که بیان کرده و بس دق کرده

ز عکس مهر رخت سرخ رویم این بس    که آب چشم مرا سرخ چون شفق کرده

بنزل خامه جامی که کاغذش طبق است    دهان کنهای که بهر تو در طبق کرده

## ایضاله

حسن خویش از روی اشکارا کرده    پس بچشم عاشقان آنرا تماشا کرده

ز آب و گل عکس جمال خویش بنموده    شمع گلرخسار و ماه سرو بالا کرده

جرعه از جام عشق خود بخاک افشانده    ذوفنون عقل را مجنون و شیدا کرده

گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده    آنکه از خود جلوه بر خود تمنا کرده

بر رخ از زلف سیه مشکین سلاسل بسته    عالمی را بسته زنجیر سودا کرده

موکب حسنت نگنجد در زمین و آسمان    در حریم سینه حیرانم که چون جا کرده

می‌کنی جامی کم اندر عشق اسم و رسم خویش    آفرین باد این بی‌اسمی که پیدا کرده

ای که مرا بصد جفا سینه فگار کرده / با تو نگشت عهد من گر تو هزار کرده

بوسه قرار کرده‌ایم ز لب خود چو جان دهم / جان بلبم رسیده کو آنچه قرار کرده

خط غبار رسته این یا نه که مشک سوده / چشمهٔ آفتاب را زیر غبار کرده

خوابگهم جدا ز خود ساخته زیر و گل / بالش خاره داده بستر خار کرده

جلوه کنان همی مرکب ناز زیر ران / غارت عقل و هوش را فتنه سوار کرده

روی چو گل نموده سبزه بر آن فزوده / کلبهٔ محنت مرا باغ و بهار کرده

جامی اگر نه عاشقی در ره نیکوان چرا / دل بدو نیم مانده دیده چهار کرده

## ایضا

جانا چه شد که چنگ جفا ساز کرده / ناسازی چو بخت من آغاز کرده

دل را بدام طرهٔ طرار بسته / جان را شکار غمزهٔ غماز کرده

هرگز نکرده به نیاز من التفات / ور زانکه کرده رخ به ناز کرده

مدهوش وار در قدمت سر فکنده‌ام / ما را بعشوه مست و سرانداز کرده

صد مرده پیش زنده شد از لبت چه عیب / گر چون مسیح دعوی اعجاز کرده

خون جگر زده‌ام لبی چو صراحی که دیده‌ام / در بزم وصل خویش سرافراز کرده

جامی ز روایح نفست داده بوی گل / هر جا چو غنچه دفتر خود باز کرده

منم اکنون سر کوی تو خاک شده / هر چه جز عشق تو زآلایش آن پاک شده

مرهم ریش کسانی و ازین درد مرا / سینه مجروح و دل افگار و جگر چاک شده

شد خرام و به چمن سر طرفی سوخته / فتنه بر شیوهٔ آن قامت چالاک شده

منکر عشق مشو خواجه که بدنامی عشق / همه زین هرزه روی چند هوسناک شده

شعله در خوشهٔ پروین زده و خرمن ماه / شرری کز دل گرمم سوی افلاک شده

چشم مست تو که میداشت بمردم نظری / دور ما آمده خونخواره و بی باک شده

همعنان باد گرانی تو و مسکین جامی / مانده از دور دلی بستهٔ فتراک شده

## ایضاً

یا رب این منشور اقبال از کجا واصل شده / گر خصوصش کار مشتاقان بکام دل شده

یا رب این دیباچهٔ آمال نقش کلک کیست / کانچه محصول مراد است از آن حاصل شده

پایداریست ز سلسل خطش ایام حیات / گویی آن زنجیر پای عمر مستعجل شده

نامهٔ فتحست نی نی آیهٔ مغفر نشان / زآسمان بهر نجات خاکیان واصل شده

حاصل فحوای آیت آنکه از دیوان فضل / نصرتی کامل نصیب خسرو عادل شده

شاه ابو الغازی که سرجا قاف تا قاف جهان / فتنه روی آورده تیغش پس آن حایل شده

نوک رمح او روان بگشاده هر جا نکته / در دل دشمن ز اسرار اجل مشکل شده

ظلم کو چون سایه بنشین در تنگ جای عدم / کافتاب عدل او آفاق را شامل شده
جامی از بهر مدیح او زبان بگشاده است / بارها و اخر بعجز خویشتن قایل شده

## ایضا له

رخ برافروخته ماه منور شده / قد برافراخته رشک صنوبر شده
در نکویی رخ تو روز بروز افزونست / دی نکو بودی و امروز نکوتر شده
نیست حد بشر این حسن و لطافت که تراست / روح قدسی که بدین شکل مصور شده
خوی تو با همه عشاق وفا و کرم است / در حق ما چه جفاجوی و ستمگر شده
پیش بالای تو پست شد همه سرو قدان / جای آن دارد اگر بهمه سرور شده
اندکی سایه فکن بر سرم ای دولت وصل / که پس از محنت بسیار میسر شده
جامی از حرف ریا پاک بشو لوح ضمیر / دو سه روزی که حریف می و ساغر شده

## ایضا له

الله الله چه نازنین شده / آفت عقل و هوش و دین شده
من چنانم ز بیدلی که مپرس / تا تو در دلبری چنین شده
کرده رخ ز چین طره عیان / غیرت لعبتان چین شده
ز آتشین لعل آبدار لبت / خاتم حسن را نگین شده

سر بجان بنده کمین تو ام | بهر قتلم چه در کمین شده
گشته گم دل از نگه لبش | چون مگس غرق انگبین شده
جامی از فکر آن دهان و میان | خرده دان دقیقه بین شده

با تو پیوسته بطره عنبرفشان گره | عشاق را فتاده بر رگهای جان گره
می کرد شانه شرح جمال تو مو بمو | تا که فکند زلف توش بر زبان گره
ساقی ز جام لعل تو یک نکته گفت دوش | در حلق شیشه شد می چون ارغوان گره
خواهد فریب مرغ چمن باغبان که زد | جعد بنفشه بر طرف بوستان گره
ما خون گشاده بهر شکرخنده اش ز چشم | و او خوش ز غنچه ما زده بر ابروان گره
تاب گره میاور و از لطف آن میان | مفکن خدا را ز کمر بر میان گره
تا دیده جامی آن گره زلف بر عذار | صد آرزوست در دل مسکین از آن گره

ایضا

ای بسر زلف تو گره بر گره | در دل ما صد گره از هر گره
کار فرو بسته ما را بود | با سر زلف تو برابر گره
قد من از رشته جان از غمت | هست یکی حلقه و دیگر گره

می نهد از عارض و زلفت صبا / بر سمن از غالیه تر گره
طرّهٔ شمشاد بود کاکلت / بسته به بالای صنوبر گره
آن حبابست که بی لعل تو / باده شود در دل ساغر گره
گشته جامی ز سر زلف تو / رشتهٔ سحرست سراسر گره

ایضاً له

ای طرّهٔ تو خم خم و گیسو گره گره / وز جعد پیچ پیچ تو سر مو گره گره
خواهی به پهلوی تو گشاید دلم ز بند / بند قبا گشای ز پهلو گره گره
آن زلف را به مشک چه نسبت گزین متاع / در چین به باد میدهد آهو گره گره
شد عمرها که همچو صنوبر بود مرا / در دل ز شوق آن قد دلجو گره گره
چشمت به عشوه زد به رگ جان ز نی / بند و به رشتهٔ مردم جادو گره گره
زلف تو بر عذار تو گویی فتاده است / جعد بنفشه بر گل خودرو گره گره
از گریهٔ شبانهٔ جامی نشانه است / خونها که بسته بر مژهٔ او گره گره

ایضاً له

بازای و مرهمی به دل ریش خسته نه / چشمی بدین دو دیده در خون نشسته نه
پشتم شکست هجر تو گر بار می نهی / باری به قدر طاقت پشت شکسته نه

چون دل نمی‌پذیرد زغمت کرد گزیست — آن هم بسیار و بر دل از غم بر شکسته‌اند
بگسست دل زمام صبوری بپای او — از زلف خویش یکدو سه تاری گسسته‌اند
جان گر غمت گریخت بآن طره‌اش سپار — بندی بر این شکاری از دام جسته‌اند
خون ریخت بر زخم جگر از میان شوی — پس سگانت طعمه جگرهای خسته‌اند
جامی ز دوست داد دل و دین را که گفت — بر طرف گل ز سنبل سیراب دسته‌اند




بر برگ گل رقم ز خط عنبرین منه — بر گرد ماه دایره از مشک چین منه
چون میکنی خرام بکش زلف از پی — دام فریب در ره مردان دین منه
حیفست بر زمین کف پایت خدای را — چشم مرا گذاشته پا بر زمین منه
لطفی بجان کس ننهم داغ بعد از این — بر عاشقان سوخته داغی چنین منه
بر من بگید و زخم جفا مرحمت مکن — من زنده‌ام هنوز ز کف تیغ کین منه
ز باب عشق اجو پستایی مر العقب — جز بنده کمین و سگ کمترین منه
جامی که سجده در شی بی ادب مباش — هر جا نشان پای وی آنجا جبین منه




هر کس که نیست زنده بعشق تو مرده به — خود مرده پیش زنده دلان افسرده به

هر کس نهال شوق تو در باغ جان نکشت
از نخل آرزو بر دولت نخورده به

چون چرخ شعله میدهد اندر نوای زیر
دست هوس بچوگان نوائش نبرده به

ای شیخ سبحه را مشمر شرط راه فقر
کان رشته از قبیل علایق شمرده به

زاهد که عیب باده فشاران همی کند
در تنگنای توبه و تقوی فشرده به

خوش قاعدیست عشق که بی کفایتش
یکبارگی زمام ارادت سپرده به

جامی خیال خال و خط نیکوان مبند
کان نقشها ز صفحه خاطر سترده به




ساقیا صاف می عیش بخودکامان ده
دردی درد بخون جگر آشامان ده

هر که در وی نکشد گرچه سر خاصانست
بکش افسار و سرش در گله عامان ده

مشرب درد کشی نیست نکونامان را
مطربا خیر و صلا در صف بدنامان ده

زاهد از آتش ما سوختگان محرومند
شرری ای رب ازین شعله بآن خامان ده

چون ز شوق تو کشم سر بگریبان عدم
بهر عطر کفنم گردی از آن دامان ده

نیست بی مقدم تو کار مرا سامانی
قدمی رنجه کن و کار مرا سامان ده



جامی ایام گل از صومعه سوی چمن آی
خرقه زهد بتاراج گل اندامان ده



گفتمش با لعل جان‌بخش از مسیحا کم نه‌ای / گفت دم درکش که تو شایستهٔ این دم نه‌ای

گفتم از دامت رهایی یابد آخر مرغ دل / گفت گویا واقف این زلف خم در خم نه‌ای

چند نالم گفتم از دست تو در عالم چو نی / گفت رو می‌نال پندارم تو در عالم نه‌ای

گفتمش می‌بارد از ابر غمت باران درد / گفت چون سبزه از آن باران چرا خرم نه‌ای

گفتمش دل شد ز پیکان‌ها از آزروی دریغ / گفت با زخمی چنان در خورد این مرهم نه‌ای

گفتم از شادم نسازی باری از غم کم کنی / گفت اگر انصاف باشد لایق غم هم نه‌ای

گفتم آن راز دهان با محرمان گو در میان / گفت رو جامی که تو این راز را محرم نه‌ای

## ایضاله

ای غمت هر لحظه جان ناتوانی سوخته / برق عشقت خانهٔ بی خان و مانی سوخته

همچنین کز هر درونی سوز عشقت شعله زد / عاقبت ترسم از این آتش جهانی سوخته

تربت ما را علم هم ز آتش دل برکشید / با درون آتشین رفتیم و جانی سوخته

قصهٔ سوز دل پروانه را از شمع پرس / شرح آن آتش نداند جز زبانی سوخته

سوخت جامی ز آتش عشق آنچنان کز وی نماند / جز کفی خاکستر و چند استخوانی سوخته

## ایضاله

دل کمان‌سان نازکی با خود خیالت بسته / پیش تیغ مرغ جان را زان شکسته بال بسته

چون خواسته مصور تصویر ابروی تو
بر آفتاب تابان مشکین هلال بسته

پی چون برم بوصلت آرم که غیرت تو
ره بر صبا گرفته در بر شمال بسته

تا در رکابت از نو زرین دوال شدم
تا دامنم ز دیده خون همچو دال بسته

انگشت گز آب حیوان هر جا سوال کردی
نوشین لب تو دیده لب از سوال بسته

صورت چگونه بندم در خاطر خیال این
آئینه دل تو زنگ ملال بسته

این نظم تست جامی یا تازه دسته گل
کز بوستان سعدی طبع کمال بسته

## ایضاً له

ای بقصد ملک دل حسنت سپاه آراسته
وز لوای فتح زلفت اوج ماه آراسته

تا بفیروزی عنان تابی بجولانگاه ناز
مردم چشمم ز در و لعل راه آراسته

مجلس مستان بیاد آن دهان و لب چو نوشت
جز بنقل و می نکرده بزمگاه آراسته

ذکر طوبی کرده دل در وصف نخل قامتت
دسته گل را بشاخی از گیاه آراسته

هست بر فرق گدایانت کلاه از سبز چرخ
آفتاب از گوی زرین آن کلاه آراسته

بر خراب آباد دل آوازه لطفت گذشت
شهر ویران شد ز صیت عدل شاه آراسته



بهر سلطان خیالت جامی از لعل سرشک
در سواد چشم تر چتر سیاه آراسته



کی بود جانم ز بند غم رهایی یافته | دیده از دیدار خوبان روشنایی یافته
کی بود جان فگار و سینهٔ مجروح من | مرهم وصلی برین داغ جدایی یافته
کی بود زان خط جان افزای و لعل دلگشای | بخت من فیروزی و کامم روایی یافته
کی بود دست من و آن طرهٔ عنبرفشان | کز نسیمش صد چو سنبل عطرسایی یافته
رفت ازین بستان نوای عشق و برگ خرمی | خرم آن مرغی که برگ از بی نوایی یافته
بلبل بی‌صبر و دل را خار از آن در رشته است | کز گل این باغ بوی بی‌وفایی یافته
با سریر شاهی و تاج کیانی جم نیافت | جامی آن گنجی که در کنج گدایی یافته

ایضا له

ای بی تو ز دیده خواب رفته | وز سر مژه خوناب رفته
باز آ که ز رفتن تو ما را | از دیده دُر خوشاب رفته
در دور لبت معاشران را | از سر هوس شراب رفته
با آن همه نور ماه تابان | پیش رخ تو ز تاب رفته
دریوزه کنان حسن هر شب | ماه آمده آفتاب رفته
هر جا تو سمند ناز رانده | خوبان همه در رکاب رفته
خونابهٔ دل که ریخت جامی | خونیست که از کباب رفته

کیست می آید قبا پوشیده دامن بر زده
سنگدل شهرآشوب آو آتش بعالم در زده

کرده در دین مسلمانان هزاران رخنه پیش
هر خدنگ فتنه کز غمزهٔ آن کافر زده

کی برآید ماه با خورشید عالمتاب او
گر زند بر ماه تابان طعنه در خور زده

رو براه از قامت او دیم من صبر و دل
گرچه در هر گام راه بیدلی دیگر زده

درد سر کم ده طبیبا چون نه مرهم خوشترست
زخم آن پیکی که در بالش مرا بر سر زده

دم بدم خون میرود از چشم پرنم مرا
بر رگ جان غمزهٔ خونریز او نشتر زده

هر کجا نوشیده جامی باده با یاران نخست
بوسها از شوق لعلش بر لب ساغر زده

## ایضا

بر قفای آن یار رو یار او در دل از وی حسرتی بس مانده
غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده

مران شیدای عماری دار لیلی خسته بند
که با صد پاره دل بیچاره مجنون بازپس مانده

بامیدی که آید آنمه محمل نشین روزی
جهانی چشم بر ره گوش بر بانگ جرس مانده

چو زد اکنون گل رعنا بعشرت خیمه بر صحرا
چه غم گر بلبل شیدا گرفتار قفس مانده

بده کو داد من آنجا و بنگر ملک بس شاهان
که نی فریادخواه انجا و نی فریادرس مانده

هوس دارم که بسایم چشم و رخ بر آستانش
مرا از بخت نافرمان همین یک ملتمس مانده

بگوشش چون نیاید همچو مرغان چمن جامی
گزان گلشن گل و شمشاد رفته خار و خس مانده

ای گران آرام جانها مانده تنها زنده / زندگی باشد وبال جان تو تا زنده

یار قتل عاشقان امروز با فردا فکند / شاد زی ای آنکه بر امید فردا زنده

گر ندای یار از عشق جوابی نزند دل / در حقیقت مرده گر آشکارا زنده

تا بن خاکی تو روح پاکی ای جان جهان / گرچه ما مردیم دور از تو تو با ما زنده

وصل و هجر آمد حیات و مرگ ای دل سنگ کن / گر بدینجا مرده ام باری تو آنجا زنده

یار گوید هر زمان خواهم همین غم کشت / غم مخور ای دل تو هم بهر همین با زنده

نیم مرده بر درت عمریست در جان کندنم / کس نپرسد که جامی مرده یا زنده

## ایضاً له

نشاید ای مه خورشید رخ ترا روزه / که نیست بره و خورشید هیچ جا روزه

تن تو گل بود و جان هزار حسرت دل / مکن مکن که نباشد ترا روا روزه

بسی نماند که سازد چو ماه نو باریک / مرا فراق جمال و ترا روزه

هزار رخنه بود در حصار روزه ز تو / کجا تو گاه خوری خواره و کجا روزه

ز روزه خوردن ما هیچ ما نترسیم گناه / که ما بعذر تو داریم ساقطا روزه

هر چه عمر تو پیشتیم راه دیده و دل / که نیست بهتر ازین در طریق ما روزه

خوش است جامی بشکر دست رس آنجا / بآب دیده و خون جگر گشا روزه

بازم طفیل خیل سگان نام برده / ای من سگ تو گرچه بناکام برده
بگشاده دست بهر دعای تو من هنوز / بی موجبی چه دست بدشنام برده
می آن سمند ناز که در سرکشی گرو / از خنگ چرخ و توسن ایام برده
خود سازیت قدر رقیبان گم نیست کس / کار دگر خری که تو بر بام برده
والطف تن که هست دو ساعد بران گواه / دست از سمنبران گل اندام برده
ره داده بباغ جمالت نسیم را / از جعد خویش و جان من آرام برده
جامی سپاس لعل لبش گو که عمرها / فیض کرم ز رشحه آن جام برده

## ایضا له

خوش آن دو یار که دل صاف کرده چون شیشه / بهم خورند می لعل از آبگون شیشه
ز رشک لعل تو مرخون که خورده بود اکنون / بهدیه می قدح میدهد برون شیشه
بسجده در شد از دیده بخت خون دلم / بلی شراب بریزد چو شد نگون شیشه
دلم خیال ترا جای شد ز غصه عشق / چنانکه جای پری گردد از فسون شیشه
دل مرا بملامت میازما که کسی / بسنگ خاره نکرد است آزمون شیشه
بجای باده پر آب حیات شد هر که / خیال لعل تو آورد در درون شیشه
تمام شد می از آن لب فسانه گو جامی / که موج دیده ما پر کند ز خون شیشه

چشم نگشایی ز ناز آخر چه نازست این همه
بر رخ از ناز تو ام اشک نیاز ست این همه

در خط و خال تو اسرار حقیقت دیده‌ام
گرچه در چشم حقیقت بین مجاز ست این همه

خوی تو بس گرم و لعلت آتشین و روی آفتاب
بیدلان را مایهٔ سوز و گداز ست این همه

پیش ساغر در سجود آمد صراحی گوش کن
بانگ چنگ و نی که ورد آن نماز ست این همه

حقه در گشت چشم چون ز لعلت بسته شد
چشم بندیهای چرخ حقه باز ست این همه

کرده‌ام با هر سر موی تو پیوندی جدا
در کفم سر رشتهٔ عمر دراز ست این همه

گفته رنگین جامی پر ز داغ دل در او
لاله‌های چیده از صحرای راز ست این همه

## ایضا

گشاد گنج جواهر به بوستان ژاله
بفرق سرو و سمن شد گهرفشان ژاله

گسست سبحهٔ روحانیان که سوی زمین
فتد چو مهرهٔ تسبیح از آسمان ژاله

میان شاخ و شکوفه خوش اجتماعی بود
که سنگ تفرقه انداخت در میان ژاله

گرفت بچهٔ طوطی همه بساط چمن
چو طوطی فلک انداخت بیضه سان ژاله

دراز کرد در اوصاف گل زبان سوسن
ز غیرتش گره افکند بر زبان ژاله

گهر ز بحر شود زاده عکس آن بنگر
چو سیلها کند از هر طرف روان ژاله

چو عاشقی که زند سنگ ریزه بر معشوق
بباغ شاهد گل را کند نشان ژاله

دکان شیشه گرست از حباب آب شمر | که سنگ می فکند سوی آن دکان ژاله
چو توبه الست شده سرخ لاله کش شرم | نی کدا ز نهد پیسم در دهان ژاله
کلام مدعی و جامی آن زمان که شود | در امتحان گهر رشته پیان ژاله
بود دو قطره نازل شده ز فیض سحاب | که گردد این مثل ز آب و آن ژاله

ایضاً

بی منت کس راست نشد زان قد و بالا | جز کار من المنة لله تعالی
بالای سرم شب ز سپهرست و سپیده | بادو ده دلم ز فتنه شر رهاست حالا
از گریه شد اسرار دلم فاش چو من کیست | رسوا شده دیده خون از مژه پالا
از نرگس خونریز تو یک غمزه پسندست | زنهار بخونریزی ما دست میالا
گفتم لبت گر تو بود اهل طلب را | امکان نعم خنده زنان گفت که لا لا
داریم فراغ از غم مستقبل و ماضی | خوش میکذرانیم بدیدار تو حالا
جامی بگشا در سخن خویش چه رنجی | کم گوی که باشد ز کمی قیمت کالا

ایضاً

عشق جانان بها و خولان بلا | ای جگر خوارگان صلات صلا
گر بگوید جواب بوسه بلی | زان بلا شیوه قانعیم بلا

خط بر آینه رخش زنگیست | که دل و دیده را از وست جلا

با خیالش ز من از میان رفتم | صار بینی خیاله بدلا

حیرت عشق راه عقلم زد | ار شد و نی معاشر العقلا

چاره کار من که داند ساخت | جز خدا اعز شانه و علا

فضل جامی بس این قدر که کند | خوشه چینی ز خرمن فضلا

وله ایضا

ای ترا رخ فتنه و بالا بلا | دیده از تو فتنه چند یا بلا

زلفی از سر تا به پا آویختی | منتهی القصه ز سر تا پا بلا

خطت آغاز دمیدن میکند | یک سر مو ماند از ما تا بلا

تو بلایی و ز تو رستن عافیت | عافیت خواهند مردم یا بلا

رو بهر راه آورم پیش آیدم | از خیال قامتت صد جا بلا

تا بآن بالا بلا شد نام تو | در دعا جامی نجست الا بلا

وله ایضا

لذت عشق فرو رفت مرا در رگ و پی | عشق میگوییم و جان میدهیم از لذت وی

مگر توبه مکن ای شیخ که با باده فروش | کرده‌ام عهد که دیگر نکنم توبه ز می

همت از پیر مغان خواه که از وی برسی | جز بدان مرتبه مشکل شود این مرحله طی
یار در جان و دلم در طلبش سرگردان | سیر مجنون همه در وادی و لیلی در حی
شعله زد آتش ما از دم نی ای مطرب | این چه دم بود که امروز دمیدی در نی
نکنی قصد کم من که وقارم ای شیخ | پیش رندان سبک روح گرانی تا کی
جامی وصاف می صاف نیارد گفتن | گر نه فیضش رسد از باطن خم پی در پی




ز شیخ جلوه نشین دور باش و جلوه وی | که هست جلوه وی سردتر ز جلوه دی
سلوک وادی خونخوار فقر چون آید | ز لاشه که بود پیش اهل دل لاشی
نشان چه یابد از شاه بارگاه قدم | نکرده یک قدم از شاه راه امکان طی
خیال تیره که سودای رهبری دارد | ز رهروان طریقت نه پای دیده نه پی
مجوی حالت مستان ز بانگ هی هی او | که مرغ نفس هوای کند از آن هی هی
ز خود نکرده سفر تکیه و کام آماست | معارفش یکی از روم و دیگری از ری
ز شیخ شهر ندارد ارادتی جامی | مرید عشوه ساقیست او و نشاء می




چند گردم بهر لیلی گرد حی | نی ز لیلی یابمی نی یابم پی

شوخی که تاجداران بوسند خاک راهش — سوی چو من گدایی مشکل فتد نگاهش
من کیستم که خواهم پهلوی او نشینم — این بس مرا که بینم از دور گاه گاهش
فرسوده قالب من هموار خاک بادا — بر هر زمین که باشد آمد شد سپاهش
هر کس بهر آن خط میرد رسد بمحشر — صد گونه سرخ رویی از نامهٔ سیاهش
در گلستان جوی نی برگ وفا مجویید — کز خون بیگناهان پرورده شد گیاهش
من داد خود چه خواهم زان بت که نخوت هرگز — چون پادشاه ظالم بر وی داد خواهش
جامی ز کوی تا کی بربست رخت کویی — کز هیچ سو نیامد دیگر فغان و آهش

## ایضا

سر من کاش بودی خاک راهش — مگر گشتی لگدکوب سپاهش
بجان دادن اگر کردیم تقصیر — کنون هستیم از جان عذرخواهش
بسم شد روشن از رویش بیانم — که روزم تیره از زلف سیاهش
بشکل او بلا کز خویش خواهم — رقیبا بر فلک طرف کلاهش
منه بر زاهد ای دل تهمت عشق — که می‌بینم از پنهانی گناهش
هنوز از بادهٔ شب سر گرانست — وگر نه چیست خواب چاشتگاهش
چه شد گر کرد جامی دعوی عشق — دو چشم خونفشان اینک گواهش

نامه گر جانان رسد تعویذ جان میخوانمش
وز همه غمهای دل خط امان میخوانمش

نقطه و حرفی که می آید در آن نامه بچشم
نقش آن خال و خط عنبرفشان میخوانمش

مردمان هردم بخون دل سوادش میکنند
بر بیاض دیده و من خوش روان میخوانمش

چون رسد آن نامه از مرهم پی داغ نهان
گاه خواندن مرهم داغ نهان میخوانمش

مونس جان و دل من شد ندارم صبر از آن
یکزمان می بوسم آنرا یک زمان میخوانمش

میدهد بویی از آن کو گل خندان مرا
جای آن دارد اگر گریه کنان میخوانمش

دوستان گویند جامی نامه خواندن تا بکی
ورد جان و حرز ایمانست از آن میخوانمش

## ایضاً

رو چو بنهد بملک دل عشق تو شاه سازمش
رهبر عقل و صبر و دین میر سپاه سازمش

دل که بسینه گشت خون از غم پای بوس تو
تا رسد بکام خویش از مژه راه سازمش

طاقت خور زحمت جا نبود دیده کش
تا پی سایه بر سرت چتر سیاه سازمش

خواهم اگر زنم دمی بی تو بعشرت و طرب
یاد تو بگذرد بدل ناله و آه سازمش

چون بصف نعال تو از پی سجده سر نهم
کفشم اگر بپر زنی افسر جاه سازمش

از چه سیم اگر دهد رخصت آبم آن ذقن
هر رگ جان ز تن کشم رشته چاه سازمش

بر سر جامی ار زدی تیغ و شمردیش گنه
تیغ دگر بزن که تا عذر گناه سازمش

گر بمیرم در غم لیلی خویش / یا کرام الحی لا تأسوا علی

بر زبانم نام لیلی تا بچند / در ضمیرم مهر لیلی تا بکی

ای که از لیلی همی گویی نشان / اینما صادفتها ارسل الی

دیگران از خم می مستند و من / مست لیلی ام نه خم دیده نه می

هر چه جز لیلی برون کردم ز دل / لیس فی قلبی سوی لیلای شی

در آینه جلیه همین لیلی بود / گر نیاید وا آیه خود وای وی

## ایضا له

نشان نبود ز عهد الست و قول بلی / که میر سپید بگوشم دم ز عشق ندی

از آن نبیست که جانم فدیست در ره عشق / هزار جان گرامی فدیش باد فدی

از آن نبیست که یک نغمه چون ازو آمد / صدای آن ز ثریا گرفت تا بثری

از آن نبیست که از شاخ سرو مرغ چمن / بر اهل ذوق کند داستان عشق ادا

صفای دردکشان تافت بر دل صوفی / پلاس میکده را ساخت طیلسان ردی

ز عکس جلوه معشوق بهره مند نشد / کسی که آینه خویش را نداد جلی

رموز عشق توان گفت لیک با محرم / برست خاطر جامی از آن رموز ولی

ای صورت زیبای تو مجموعهٔ معنی ویران شده عشق تو معمورهٔ تقوی

در مکتب عشق تو خرد با همه دانش چون طفل نوآموز نداند الف از بی

از فکر جهان فرد شوای دل که توان شد همسایهٔ خورشید بدین شیوه چو عیسی

در کوی تو کر پرتوی از روی تو بینم آن وادی ایمن بود این نور تجلی

خوبان مقابل همه با لطف شمایل مجنون طلب و خاطر مجنون سوی لیلی

طو میست قد ناز تو وان زلف دلاویز کافتاده ز بالا بزمین سایهٔ طوبی

جامی ز می لعل لبت چاشنی یافت در باخت بمیخانه همه دینی و عقبی

ایضا له

نسیم صبحدم ای روح بخش روح فزای بکوی دوست که ز مشک پر و غالیه سای

ز گرد ره چو بر آن خاک در زنی نفسی پس از اجازت دربان زمین بوس ودای

ببند دست بخدمت وگر مجال شود بعرض حال من بی زبان زبان بگشای

نمود تن چو موی خویش ضعف مرا بآن میان چو مو مو بمو باز نمای

چو در خرام نهد پای بر زمین بستان تضرع بر رخ زردم بخاک آن کف پای

ز ناله‌های منش یاد ده به بزم طرب چو مطربان خوش الحان شوند نغمه سرای

ز حال جامی اگر پرسدت کو اینک نوشته نامه از آب چشم خون پالای

حاصل خود کرد صرف کیمیا | هیچ [illegible] حاصل کرد

ایضاً له

باز رست از پنجهٔ پنجه گریبان حیات | جامی اما نامدت دامان بهبودی بدست
سال عمرت شصت شد در جستجو کوش | تا ازین دریا براری صید مقصودی بشست

ایضاً له

عشوهٔ شاهد دنیا طرب انگیز بود | جامی آن به که ازین می نشوی مست طمع
لقمهٔ تلخ قناعت ز جهان قوت تو بس | بهر حلوای کسان پنجه مکن دست طمع

ایضاً له

جامی ابنای زمان از قول حق صم اند و بکم | نام ایشان ثبت عند الله جز شر الدواب
گردن همت بکش از ربقهٔ اخلاص شان | ور نه فی عاقبت از منهج صدق و صواب
در بیابان پی بیهده همره سرگشته جان | مرترا باشد دلیل راه اذا کان الغراب

ایضاً له

در لباس دوستی سازند کار دشمنی | حب الاکان واجب اگر کید ایشان احتساب
شکل ایشان شکل انسان فعل شان فعل سباع
هم ذئاب فی ثیاب او ثیاب فی ذئاب

تا نیفتاد دست رنگارای پرکار از شعبده دست · نامدت باور که ناید هیچ کار از دست تو
چیست دانی جنبش دست چنین بی اختیار · یعنی ای غافل برونست اختیار از دست تو

ایضاله

سبحانک لا علم لنا الّا ما · علّمت و الهمت لنا الهاما
ما را بر هان ز ما و آگاهی ده · از سرّ معیتی که داری با ما

ایضاله

دردا و هزار بار دردا دردا · کامروز ندارم خبری از فردا
فردا که شوم فرد و یگانه و خویش · ربّ ارحم لی و لا تذرنی فردا

ایضاله

که باده و گاه جام خوانیم ترا · که دانه و گاه دام خوانیم ترا
جز نام تو بر لوح جهان حرفی نیست · آیا بکدام نام خوانیم ترا

ایضاله

عمری شکیب می ستودم خود را · در شیوه صبر می نمودم خود را



چون عشق آمد کدام صبر و چه شکیب
الْمنّة لله آزمودم خود را



برس که کاتب اگر خواهش تو آمد ساخت | درون نامه میان حروف خود زجای
پی دعای تو مردم کشد برشته نظم | جواهر سخن از بحر طبع گوهرزای

وای من وای من ز عشق تو وای | من چو بی الحب من تحمل سای
شد شبا تار زنور شطران | همچو یکشبی بابام برای
جان درآمد بمحمل تو روان | چون برآمد زدور بانگ درای
تا بپایم خلید خار رهت | می برود دیده رشکم از کف پای
شد پر از خون دل چو خانه چشم | خانه من ز چشم خون بالای
جانم از گریهای تلخ بسوخت | لب شیرین بخنده بگشای
جای جامی حریم کوی وفاست | بجفای تو کی رود از جای

ساختم چشم راست بهر تو جای | راست شد جا کرم نمای و درآی
کهنه شد دور ماه نو بنشست | زابروی خود به نوی بنمای
کرده ام از دو دیده پای ز سنگ | میروم در رهت پر آبله پای
گریه ام در گلو گره شده است | تیغ بردار و این گره بگشای

فرق من تا قدم ز تو ده پت
صبر و هوشی که مانده هم بربای

تیغت از خون هر که گیرد زنگ
زنگ آن از بقتل من بزدای

محتسب را نماند باد بروت
ریش قاضی کنید می پالای

راه تقوی چه پیمان رود جامی
مانده از جام درد در گل و لای

ایضاله

بگشای ساقیا بلب شط سر سبوی
وز خاطرم کدورت بغدادیان بشوی

مهرم بنه ز قدح می که هیچکس
زابنای این دیار تیریز و گفت و گوی

از ناکسان وفا و مروت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی

در راه عشق زهد و سلامت نمی خرند
خوش آنکه با جفا و ملامت گرفت خوی

عاشق که نقب زد بنهان خانهٔ وصال
دارد فراغتی ز نفیر سگان کوی

بی رنگی است و بی صفتی وصف عاشقان
این شیوه کم طلب ز اسیران رنگ و بوی

جای مقام راست روان نیست این زمین
برخیز تا نهیم بخاک حجاز روی

ایضاله

نشان جام جم و آب خضر می طلبی
ز شیشه حلبی جوی و بادهٔ عنبی

چه شد ز کوی تو گر یک دو روز ماندم دور
لدیک روحی و قلبی الیک منقلبی

اگرچه پایهٔ قدرت فراز کیوانست
برپس پایهٔ من از نالهای نیم شبی

شب فراق ز خونخوردنم مست چه خبر
بدین صفت که تو سرمست باده طربی

گذشت صبح وصال و رسید شام فراق
فغا دمی و خزینه وزادلی العجبی

بشنج شهر مگو جامیا حکایت عشق
مجوی از عجمی فهم نکتهٔ عربی

## ایضا له

زادم از فرقت شیرین دهنی نوش لبی
چاره وصلت برانگیز خدایا سببی

جان که در موج غم افتاد جدا زان لب لعل
عاقبت خواهدش آن موج رساندن بلبی

چون نیامد ادب بزم وصال از من مست
دم بدم میرسد از شحنهٔ عشقم ادبی

ساخت با نغمهٔ غم مرغ دلم زانکه نخاست
هرگز از بلبل این باغ نوای طربی

سوختی از تب غمش جان و دلم گرچه طبیب
نکند از تن بیجور من احساس تبی

طلب روز و دعای شبم این کو اثر
که نه روزی شودم وصل میسر نه شبی

جامی از راه طلب باز نبی حسرت و درد
گر نه مطلوب در آید ز در بی طلبی

## ایضا له

ای چمن از سنبل تر بسته نقابی
در گردن جان بر خم زلف تو طنابی

تو تاب نظر داری و من طاقت دیدار
ای کاش ببندی برخ خویش نقابی

ای از پس عمری بما آمده تا چند / خاموشی نشینی نه سوالی نه جوابی
ذوقی نه بد عشق گر از جانب عاشق / نبود گله و ز طرف دوست عتابی
خواهم بسر کوی تو ز آب مژه خون خورد / تا هست درین شهر ضعیفم دم آبی
گیرم نگشایی نظر مهر بسویم / کم ز آنکه نگاهی بکنی بهر ثوابی
جامی که بتحصیل فنون عمر بسر برد / بی حاشیهٔ شوق تو نگذاشت کتابی

## ایضا

بشهر نیکوان مسکین غریبی / که جز خون نخورد زین شهر نصیبی
عجب بیماریی دارم ز عشقت / که عاجز شد ز درمانش طبیبی
چو من عاشق بسی یابی و لیکن / نیابم چون تو در عالم حبیبی
ز کویت رخ نتابم گر چه بینم / بکف تیغ جفا هر سو رقیبی
نیفتد نوبهار خوبیت را / خوش الحان تر ز جامی عندلیبی

## ایضا

عاشق و رندم و خراباتی / فارغ از زاهد مناجاتی
در شهود کمال حسن ازل / کل شیء اراه مرآتی
کل وقت اری محیاه / لیس الا عنه اوقاتی

کل حال اذوق بلواه | لیس الا اجل حالاتی
در خراباب عاشقان شب و روز | من و آن دلبر خراباتی
جرعهٔ می کشیم و می کوشیم | فی طریق الهوی بکاساتی
با خراباتیان نشین جامی | بگسل از صوفیان طاماتی

ایضا

همچو مه طالع شدی در دیده منزل ساختی | خانهٔ دلرا ز مهر دیگران پرداختی
بر گذشتی فارغ از من نی سلام و نی علیک | نی نظر کردیم تا دیده بانش شناختی
در بر سیمین دل چون سنگ پرور آمدی | سنگ در شکرانه سیمین بران انداختی
عمرها دور از بر تو بینوا بودم چو چنگ | هرگزم روزی نه بر گرفتی و نه نواختی
راست بازی بود با آن قد همیشه پیشه ات | داو ما آخر چرا چون زلف خود کج باختی
چون سپیدی از دهان تنگش ای شکر کام | گر نه زان لبها خجل گشتی چرا بگداختی
جامی از دل شعلهٔ آهت بگردون سر کشید | بر سر بازار رسوایی علم افراختی

ایضا

دل ز مهر دیگران بر داشتی | در دل ما مهر دیگر کاشتی
در چه افکندی دلم را زان ذقن | از جفا موی فرو نگذاشتی

شمع رخ کردی نهان از انجمن / انجمن با دو هوا انگاشتی
طعن خوبرویی زدی بر عاشقان / عاشقان را هیچ خود پنداشتی
خوش شد از چنگ تو وقت من مگر / گیرمت در بر تو وقت آشتی
نوبت شاهی زدی در ملک حسن / زآتش دلها علم افراشتی
جامی آخر کشتهٔ تیغش شدی / سر در آن کردی که در سر داشتی

ایضاً له

ساقی بیا که از خودی عشق و بیخودی / درده شراب لعل ز جام زبرجدی
می ده بروی شاهد مهوش که این بود / سرمایهٔ سعادت و اقبال سرمدی
می چیست جذب عشق که بد را و نیک را / سازد تهی ز وسوسهٔ نیکی و بدی
شاهد کدام آنکه شهود جمال اوست / مقصود منتهی و تمنای مبتدی
در شرع عشق هرچه نه خمری ضلالتست / خوش آنکه شد بشارع میخانه مهتدی
این نکته با فقیه چه گویم که بهره نیست / بوجهل را ز مشرب عذب محمدی
چاره مدعی کند اظهار علم و فضل / نشناخته قبول ز جنید از ردی
باروی حسن کنگره و پشت دو تا زند / کلبانگ کلغداری و لاف سهی قدی
جامی بسوز دلق تعلق که دوختند / بر قد همت تو قبای مجردی

مرید توام زانکه جان را مرادی — الیک استنادی علیک اعتمادی

عجب دلفروزی عجب جانسوزی — که صد جان ما را بر آتش نهادی

عجب کینه جویی عجب تندخویی — که جان دادم از عشق و دادم ندادی

بداد تو نازم و داد تو ورزم — که سلطان دادی و شاه ودادی

چو در کعبه رویت نبینم چه حاصل — ز طی بیابان و قطع بوادی

جمال تو نادیده جان داد جامی — زهی نا امیدی زهی نامرادی

## ایضا له

بوی نکویان عشیت و بادی — مراد عشقبازان نامرادی

فدا لک یا غراب البین روحی — فان سعاد قد نویت بعادی

بوصل دوست لطفش رهنمون گشت — ولکن جاء فی کید الاعادی

بسوی ما بچشم لطف دیدی — بروی ما در رحمت گشادی

خیالک مونسی فی کل واد — ووصلک مقصدی فی کل نادی

دلم صد پاره و هر پاره صد داغ — فؤادی وا فؤادی وا فؤادی

همین فرخ یاد دارد جامی از تو
که جان داد از غم و دادش ندادی

بفر سایهٔ چتر فلک سای خداوندی / خراسان عزت چین شد ز ترکان سمرقندی

ز باران سرشک آرزومندان بحمد الله / گیاه در بر و مندی نهال آرزومندی

همایون موکب جانان رسید ای چرخ زنگاری / چرا این اطلس فیروزه در پایش نیفکندی

کله چون کج نهد ماه من ای خورشید می‌شاید / که پیش چاوشان خیلش ز جوزا کمربندی

بگویید م که شوخ سند چون دیدار او دیدی / سلامانی نیامد راست با هم عشق و خرسندی

چو پاکانش پسندید یا رب دامن پاکش / نگهدارا تا دامان حشر از هر چه ناپسندی

پدروار این همه مهر محبت تا بکی جامی / چو با بادر نمی‌آرند خوبان پسر بفرزندی

## ایضاً

در لباس نیلگون تا جلوه کردی ای پری / مه دگر ننمود رخ زین رو به نیلوفری

با لباس آسمانی هر که دید ای مه ترا / شد بر او چون روز روشن کآفتاب دیگری

شاخ شمشادی که پیچیدت نیلوفر بر آن / سرو آزادی که دارد رخ ز گلبرگ طری

رسم دورانست نیلوفر بزیر آب لیک / عکس این گل و آن تن نازک زهی صنعتگری

برگ گل در غنچه نازک باشد اما در قبا / ای گل خندان تو بسیاری از و نازکتری

چند استغنا چه کم گردد ز جاه و حشمتت / گر بچشم مرحمت سوی غریبی بنگری

قدر حسنت جامی صاحب نظر دانست و بس / قیمت جوهر کسی نشناسد الا جوهری

ای که از شاخ گل لطیف تری / روی خود بین بگل چه می نگری

خاک پایت شدن چه سود کند / چون تو از سرکشی نمیگذری

گر ز اغیار پوشمت چه عجب / که مرا چشم روشن دگری

یار با ما و ما بگرد جهان / آه ازین غافلی و بیخبری

ره بکوی وصال آسان نیست / گر کند نور عشق راهبری

شیر گردون نشایدم سگ کوی / گر مرا از سگان خود شمری

جامی از بندگان خاصه تست / نیست زین عاشقان دربدری

## ایضا له

بروی من ز لطف بگشا دری / مران زین درم بر در دیگری

سرم را مکن ز آستانت جدا / که با آستان تو دارم سری

ز مسکینیم نیست جا پیش تو / ز من هیچ جا نیست مسکین تری

شد افزون ز افسون تو سوز دل / دمیدی دمی شعله زد اخگری

ندارد فروغ رخت آفتاب / چونه نیست تابنده تر اختری

بریدی بآن غمزه پیوند وصل / زدی بر رگ جان مرا نشتری

ز میگون لبت دور جامی مدام / ز خون جگر می کشد ساغری

ای مرغ سحر چند کنی ناله و زاری | از درد که می‌نالی و اندوه که داری
گر هست ترا شوق گلی خیز چو بلبل | بگذر بتماشا که گلهای بهاری
چون فاخته گر شیفتهٔ سرو روانی | اینجا چه کنی طرف چمن را چه گذاری
نی نی غلطم هست ترا هم غم و دردی | زان رو که چو گل همنفس بت عذاری
غمنامهٔ هجران بپر و بال تو بستم | زنهار که آنرا بنگارش بسپاری
من نیز چو تو سوختهٔ داغ فراقم | خواهم که چو آنجا برسی یاد من آری
گر قصهٔ جامی ز تو پرسد خبرش ده | کافتاده ز هجر تو بصد محنت و خواری
دارد ز برت دیده امید که روزی | باز آیی و بر روی نظر لطف گماری

## ایضا له

مرا دولت از تو چون گهر باری | وزان گهر چشم بود چشمه‌ساری
وزان چشمه بسیارست هر دم دیده | ز خون جگر گرد من لاله زاری
چه باشد که روزی بعزم تماشا | فتد سوی این لاله زارت گذاری
بروبم رهت را بمژگان که ترسم | نشیند بدامان پاکت غباری
خوشا آنکه تو جان و من بوسه خواهم | تو نی گوییم در جواب و من آری
نداده کرم پای بر دیده‌ام نه | که دارم بره دیده اشکباری

بمرهم مداوا مکن زخم جامی ‌‌ ‌ که باشد ز تیغ تو اش یادگاری

## ایضاً له

کیم من سست پایی بی اعتباری ‌‌ ‌ غریبی بی نصیبی خاکساری

چو برق از آه گرم آتش فروزی ‌‌ ‌ چو شمع از سوز دل شب زنده داری

بدل تخم غم عشق تو کارم ‌‌ ‌ ندارم غیر ازین کار و باری

پریشان شد ز عشقت روزگارم ‌‌ ‌ ببخشا بر پریشان روزگاری

ز زلفت کار من آشفته تر گشت ‌‌ ‌ چه گیری بر دل آشفته کاری

ز من گر خرده آمد مکن عیب ‌‌ ‌ ز خردان خرده بود و عیب و عاری

شفیع آورده ام پیش تو اینک ‌‌ ‌ رخ زردی و چشم اشکباری

کم از خاک رهم حیفست کز من ‌‌ ‌ نشیند بر دل پاکت غباری

باه شهر خود خوش باش جامی ‌‌ ‌ گر زنجی برد روزی بهاری

## ایضاً له

مرا بس بر سر میدان عشاق این سرافرازی ‌‌ ‌ که روزی پیش چوگانت کنم چون گوی سربازی

چو سرها بر سر میدانت اندازند مشتاقان ‌‌ ‌ همه تن سر شوم چون گوی از شوق سراندازی

بود گوی سرم را با خم چوگان تو حالی ‌‌ ‌ بیک چوگان چه باشد گر مجال گوی پردازی

درین میدان فیروزه برآید مهر هر روزی
بشکل گوی زر باشد بچوگانش نوازی

فلک میگوید اللهم سلّم از قفای تو
چو رخش تیزگام از قفای گوی می تازی

بتنهایی فکن گوی سپهر از زخم چوگان
درین میدان نخواهم دیگری را با تو انبازی

مکحل گشت چشم جامی از خاک سم اسبت
چو چشم انجم از گرد سپاه شاه ابوالغازی

سپهر مکرمت سلطان حسین آن کز دل روشن
کند با آفتاب معدلت چون صبح دمسازی

بقایش باد چندان کاندرین کاخ پرآوازه
کند با صور محشر نوبت ملکش هم آوازی

## ایضاً له

زهی بر خط سبزت تازه رسم فتنه انگیزی
ز تیغ غمزه ات نو دم بدم آیین خونریزی

وزید از کوی تو بادی مشام جان معطر شد
ز زلفت می فشانی کرد یا خود مشک می بیزی

بود پیوند جان آمیزش یاران تو این نکته
چرا هرگز نیاموزی که با یاران نیامیزی

نگارا لاغرم زارم بکش پس پیش سگان افکن
نه چندم قدر آن خود را که از فتراکم آویزی

بود مجموعهٔ هر فتنه شکل قد دلجویت
هزاران فتنه برخیزد چو تو از جای برخیزی

گریزانم ز نزدیک و ز دور ای جان برای تو
چه حالست این که چون بینی مرا از دور بگریزی

ز حج برگشته جامی در خراسان داشت روی اما
رهش زد در میانه عشوهٔ خوبان تبریزی

الله الله چه شوخ دیده کسی / که بفریاد هیچکس نرسی

من ترا خواهم از دو عالم و بس / گر دو عالم مرا همین تو بسی

از توام جز تو آرزویی نیست / انت سؤلی و انت ملتمسی

چون نی از خویشتن تهی شده‌ام / با تو دارم هوای همنفسی

کرده عشق تو در ولایت دل / روزها شحنگی و شب عسسی

جامی از عشق نیکوان بازآی / عمر بگذشت چند بوالهوسی

## ایضا

ای که جز قتل محبان هنری نشناسی / قم سریعا و خذ السیف فهذا راسی

بس که با وحشت عشق تو دلم خوی گرفت / کلما اوحشنی زاد به استیناسی

قصه حلقه زلفت که عبیر افشانست / مذ تغنت بها قد عطرت انفاسی

لاف جمعیت دل میزنی ای شیخ ولی / پای تا فرق همه تفرقه و وسواسی

چند دعوی که چو خاصان شده‌ام شهره بشهر / شهره شهر نه بسخره عام الناسی

این همه باد که از عجب ترا در رگ و پی / می رود در عجبم گرچه نیی آماسی

جمع کردی کتبی چند بجاروب ورق / بخدا بهتر ازین کار نبود کناسی

تا ز سرچشمه عرفان نخوری آب حیات / مرده گر مثل خضر و گر الیاسی

محتسب روبه وقت گر از حیله و مکر | حمله شیر کند جامی از و نهراسی

## ایضا

لی حبیب عربی مدنی قرشی | که بود درد و غمش مایه شادی و خوشی
فهم رازش نکنم او عربی من عجمی | لاف مهرش چه زنم او قرشی من حبشی
ذره وارم بهواداری او رقص کنان | تا شد او شهره آفاق بخورشید وشی
گرچه صد مرحله دورست ز پیش نظرم | وجهه فی نظری کل غداة و عشی
صفت باده عشقش ز من مست مپرس | ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
مصلحت نیست مرا سیری از آن آب حیات | ضاعف الله به کل زمان عطشی
جامی ارباب وفا جز ره عشقش نروند | سر مبادت گر ازین راه قدم باز کشی

## ایضا

با هر که غیر ماست چو شیر و شکر خوشی | با ما چه موجب است که چون آب و آتشی
ما همچو آب در قدمت سر نهاده‌ایم | ای سرو سرفراز سر از ما چه میکشی
می گفت شانه با سر زلفت که از چه رو | پیوسته در کشاکش و دوران مشوشی
خال ترا نه مایه جمعیت این بس است | کاسوده در حمایت آن روی مهوشی
گفتا بما روی حکیم کز فریب دهر | بس عیش خوش که گشت مبدل بناخوشی

چون صاحب عمامه و فش فاش شد بزرقی — خوش وقت بی عمامگی ما و بی فشی
اگر ز تلخ کامی جلیسی کهی شوی — از جام هجر هیچ نبوی جرعه چشی

ایضا

کهی در دل کهی در دیده جایی — دلم را خون کنی وز دیده پایی
ز لوح خاطرم نقش تبرا — نتراشیدی خوشا این تیز تراشی
خریدار تو زان شد جهانی — که چون یوسف بخوبی گشته فاشی
چو چنگ از دست تو زان میخروشم — که چون چنگم رگ جان میخراشی
چه میپرسی که جامی عاشق کیست — چه گویم من تو هم دانسته باشی

ایضا

نباشد از شوب ریا مشرب رندان صافی — عیب ایشان مکن ای خواجه زبی انصافی
لاف کم زن که نه از شیوهٔ مردان خداست — ای که از شیوهٔ مردان خدا می لافی
تا ز اوصاف من و ما نشود صوفی صاف — اهل صفوت نکنندش بصفا وصافی
لب فرو بند که جز ز تقی تو نازل نشود — گر بفریاد و فغان سقف فلک بشکافی
امتیاز سره و قلب جهان دشوارست — خاصه وقتی که بقلاب رسد صرافی
جامی افشا چه کنی در غزل اسرار ازل — کی بود نظم قوافی بحقایق وافی

بر تن حجله نشینان معانی تنگست / هر شعاری که تو از شعر عبارت بافی

## ایضاً

خسته زخم عشقم ای ساقی / لا طبیب لها و لا راقی

باده غمزدا فکن در جام / انه رقیتی و تریاقی

درد نوشان چو درد من دیدند / حیث اجری الدموع آماقی

بس که راندند خون دل ز مژه / فاض اقداحهم کاحداقی

ای که با ابروی خمیده خویش / زیر این سقف نیلگون طاقی

بی تو پیش از حدست جامی را / محنت هجر و درد مشتاقی

شمه تا تو گفتم و رفتم / قس علی ما سمعته الباقی

## ایضاً

صدای آن عجمکم گشت و شکل آن چنگی / که شور مجلس عشاق شد ز پر نمکی

ز پرده بشری می‌زند نوا لیکن / رسد بگوش من آواز پنجهٔ ملکی

دمید صبح تقبل ز فروغ جام ای شیخ / ز زهد خشک چرا مانده در حجاب شکی

ز سعد و نحس فلک دم زند منجم شهر / ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

عروس عشق ترا دایه شد همی دانم / که شیر ذوق ز پستان او چرا نمکی

سحاب مکرمت و آب رحمتی جانا ‌‌ ولی چه سود که بگذشت زار ما بچکی
هزار بلبل خوشگوست جامی آن گلرا ‌‌ یکی بنالد نه آخر ازان هزار یکی

## ایضا

ای خورشید جمالت ماه را سرمایه شرمندگی ‌‌ با گدایان تو شاهان در مقام بندگی
پرده از عارض برافکندی که من با تو ام ‌‌ وه که دارد کوکب طالع بدین فرخندگی
دکت شاهی متاع همت در بازار عشق ‌‌ نیستی می باید و پستی و افکندگی
شد خراب از گریه بسیار چشم من بلی ‌‌ خانه را آفت رسد چون پر شود بارندگی
جامی از درد فراق و داغ هجران مرده بود ‌‌ بار دیگر نکهت وصل تو دادش زندگی

## ایضا

ای فسون چشم مستت مایه دیوانگی ‌‌ آشنایان را از خویش هم بیگانگی
شمع رخسار تو هر جا بر فروزد بزم حسن ‌‌ از خدا خواهند خوبان دولت پروانگی
شیوه رندان چه داند زاهد خلوت نشین ‌‌ جلوه طاوس کی آید ز مرغ خانگی
بگذر از طور خرد کاندر طریق عشق هست ‌‌ عاقلی دیوانگی دیوانگی فرزانگی
ای که گفتی شیوه مردانست صبر از روی خوب ‌‌ هرگز جامی نخواهد آمد این مردانگی

نه خرد راست قصوری نه درین اهل خللی | که به هم دل بنهادیم و سراییم غزلی
دفتر علم و هنر از آب قدح می‌شوییم | مرشد عشق نفرمود چو خوانیم عملی
دعوی نقص مرا حاجت برهان نبود | سر گرانم نیست درین مسئله با کس جدلی
نقد عمری که نداری بدلش صرف مکن | جز به سودای نگاری که ندارد بدلی
چه نشان گویمت از یار که آن نادره را | نتوان گفت مثالی نتوان زد مثلی
طی مکن طرز غزل جامی و اندیشه مدار | گر زند طعنه دغایی و کند رد دغلی
چشم شاید نتوان بستن و مو پیوستن | گه از آن سنگ برد کوری و زین غصه کلی

ایضا له

نه غزالی که سرایم به خیالش غزلی | یا زنم از رخ خورشید مثالش مثلی
نه کریمی که کنم فکر مدیحش چو فیند | زآفت دهر در ارکان معیشت خللی
نه فصیحی که بر آن نکتهای لطیف | باشدش قوت بحثی و مجال جدلی
طی شد اسباب سخن ساقی گلچهره کجاست | که می لعل تو و آنچه ندارد بدلی
می خور و روی نکو بین که ملایک نکنند | ثبت در نامهٔ اعمال تو زین به عملی
جیب خاص است که گنج گهر اخلاص است | نیست این در ثمین در بغل هر دغلی
جامی از عشق مگو نکته بر زاهد که بود | هر محل را سخنی هر سخنی را محلی

میزد صفیر شوق خزان دیده بلبلی / میرفت در حقیقت حالش تاملی

گفتا زبس ز ناله من آگهی نیافت / جز بلبلی که داد ز کف دامن گلی

با لطف قد و نکهت زلفت نیافتیم / بر طرف جوی سروی و در باغ سنبلی

گشتم چو خاک پست و نکردی چو آفتاب / هرگز ز اوج طارم عزت تنزلی

آمد علاج علت دل بوسه ز تو / ای وای اگر کند لب لعلت تعللی

چیزی بجز خیال ز من در میان نماند / تا دارم از میان تو با خود تخیلی

خم گشت پشت طاقت جامی ز بار دل / بیچاره عاشقی که ندارد تحملی

## ایضا له

زهی از دو زلفت بهر چین دلی / ز هر عقدهٔ عقل را مشکلی

حدیث لبت نقل هر مجلسی / فروغ رخت شمع هر محفلی

وصال تو مقصود هر طالبی / قبول تو اقبال هر مقبلی

حریم درت دارد آن منزلت / که باشد حرم در رهش منزلی

بدریوزهٔ وصل چشم ز اشک / روان کرده هر گوشه سایلی

ازان خشک ماندست پهنا چنین / که دارد ز بحر غمت ساحلی

بعلم نظر کوش جامی که نیست / ز تحصیل علمی دگر حاصلی

بهر زمین که نشانی ز خیمهٔ لیلی نماید از مژه مجنون روان کند سیلی

سکون و صبر چه امکان چو پیت آید عشق زمام خاطر مجنون بمحمل لیلی

پی دوای فراغت ز عشق مجنون را بکعبه برد پدر با صد آه و واویلی

گرفت حلقه که یارب بحق این خانه که مردمم سوی لیلی زیاده ده میلی

باب زمزم اگر شست خرقه زاهد شهر چه سود از آن که ندارد طهارت ذیلی

کهی که درد دل خویش بر تو پیمایم بعرض ارض و سموات بایدم کیلی

عنان دل بکف تست بنده جامی را اگر چه صف زده خوبان ز هر طرف خیلی

## ایضاً له

سر تا بقدم غرقه دریای زلالی از تشنه لبی بر لب هر چشمه چه نالی

پیش لب تو صد قدح باده لبالب بر ساغر خالی لب خود بهر چه مالی

از عالم صورت که همه نقش و خیالست ره سوی حقیقت نبری در چه خیالی

ای خواجه عالی محل این دیر مغانست بر صدر مکن جا که تو از صف نعالی

از عشق سخن مرتبه نیک بلندست واعظ نبود لایق این پایه عالی

کفتی بجهان عاشق دلخسته چه دارد جانی ز غمت پر دلی از غیر تو خالی

جامی سخن عشق بهر سفله چه گویی در کیسه لولی چه نهی عقد لآلی

ای مظهر حسن لایزالی | مرآت جمال ذو الجلالی
انوار تجلی قدم را | رخسار تو احسن المجالی
در شان کمال تست نازل | آیات مکارم و معالی
رویت طرف من النهارست | زلفت زلف من اللیالی
میخانه که ساحت جلالش | بادا ز غبار غیر خالی
احرام حریم آن ببندند | جز دردکشان لاابالی
جامی بوظایف تضرع | مشغول بود علی التوالی
باشد بحواله عنایت | روزی رسد بدان حوالی

## ایضا له

ز مشک تر خطی داری و خالی | ندیدم از تو مشکین تر غزالی
رخت خورشید و ز سر جانبش خط | کشیده از سواد شب هلالی
خیال آن میان می بندم آری | بود با خویش هر کس را خیالی
ازان گل در نقاب غنچه ماندست | که از روی تو دارد انفعالی
بود شوق تو افزون گرچه بینم | ترا هر روز و گر ابعد سالی
شود عالم دگرگون هر دم از تو | ولی بی تو نیم در هیچ حالی

بگوی عشق جامی لب فرو بند | که باشد هر مقامی را مقالی

## ایضاً

ای باغ حسن را ز جمال تو خرمی | چشم بد از تو دور که محبوب عالمی

حوری بگوی بهر خدا یا فرشته‌ای | کاین لطف و نازکی نبود حد آدمی

زخم ترا چه حاجت مرهم بود که آن | شاید جراحت دل ما را به مرهمی

دل آن لبت دم بدم از بهر بردنش | عشوه چه مینمایی و افسون چه میدمی

گر چرخ را نماند وفایی چه باک از آن | هرگز مباد جور و جفای ترا کمی

کم گشتگان بادیهٔ محنت و غمیم | مشکل بریم ره بسر کوی بی غمی

جامی سگ ترا بغلامی نمی سزد | او را چه حد آن که کند با تو همدمی

## ایضاً

دارند جان و دل تو بهر یک تظلمی | ای پادشاه حسن خدا را ترحمی

عشاق از ناز و تنعم فراغتست | نازی بکن که نیست ازین به تنعمی

آهسته ران سمند خدا را که در رهت | صد سر فتاده پیش بود زیر هر سمی

گر می کنیم ناله ز شوق رخت مرنج | گر شوق گل خوشست ز بلبل ترنمی

جامی بجان رسید ز بس گریهای تلخ | هرگز ندید از آن لب شیرین تبسمی

اريد بسط غرامي اليك بعد سلامي / وليس كل كلامي يفي ببعض غرامي

بشرح شوق تو طی شد تمام نامهٔ عمرم / هنوز نامهٔ شوقت نمی‌رسد بتمامی

من از دیار که قد عاقنی تفرق بالی / اتت صحیفة شوقی تقوم فیه مقامی

بروز وصل ندانم چه تحفه پیش تو آرم / که صرف شد بفراق تو نقد عمر گرامی

تروم فرش جفونی اذا قدمت مناما / وکیف افرشها وهی بالدموع دوامی

نه جای چون لطیفیست سکنای دل من / چه خوش بود که بصحبت سرای دیده خرامی

زلال لطفک قد فاض من ریاض ودادٍ / فاضر بسقامی وعاد برد اوامی

ز جامی ار نه جوابست نامه کرمت را / بقاصدان درت می‌دهد بخجل علامی

ایضا له

سینه روزن روزنست از ناوک صید افکنی / خانه را فروغ دیگر از هر روزنی

دارم از اشک شفق گون دور از خورشید رویی / همچو گردون بر عذار شام رخ چون انجمنی

نیست آن اندام نازک را مناسب هر قبا / بایدش از گل قبایی وز سمن پیراهنی

نیست گل تا چهره افروزد بخوبی پیش تو / ز آتش رخسار تو یک شعله وز گل خرمنی

سهم مژگان تو از دیدار ما را باز داشت / همچو روح الله حجاب راه باشد سوزنی

جور کم کن با من مسکین که روز بازخواست / حیف باشد دامن پاکت بدست چون منی

جامی بجان و مازاهر دم ای بدخو مران | زانکه آن مسکین بجز کویت ندارد مسکنی

## ایضا له

آخر ای سرو خرامان کدامین چمنی | که ز سر تا قدم آشوب دل و جان منی
لب ببستم ز سخن لیک بجلوه که جان | گاه دل با تو و گاهی تو بدل در سخنی
همه آن تن نازک ز قبا تا پیرهن | غنچه دیگر نکند دعوی نازک بدنی
خون ما خورده چه آزار دلم می طلبی | نوش کن دی می ما شیشه چرا می شکنی
می دهی یاد از آن لاله رخ ای باد صبا | چند آتش بمن سوخته دل می فکنی
یار بیماری من دید و بسی فاتحه خواند | لیک شکرانه از آنکه نیم زیر کفنی
جامی آن شوخ بخونریز تو گر تیغ کشد | ادب آنست که گردن نهی و دم نزنی

## ایضا له

ای مرا از عشق تو در کار خود حیرانیی | در بیابان تمنای تو سرگردانیی
قصهٔ دشوار هجر از مردن آسان شد مرا | باشد آری بعد دشواری آسانیی
ماند بر خوان غم از من استخوانی چند و بس | گر دهی فرمان سگانت را کنم مهمانیی
کام عیشم تلخ شد زین گریه‌های آشکار | زان لب شیرین کرم کن خندهٔ پنهانیی
ای تو تن زندان جان شد ای بقصدم بسته تیغ | دست برگشا آزاد کن زندانیی

مجرم چون نیست ره در پیشگاه وصل تو / می‌نهم از دور بر خاک درت پیشانیی
هر شد جامی ز جام همچو خوردت جرعه / بر روی افشان تا کند زان جرعه پرافشانیی

## ایضا له

خوش آنکه دور ماند ما را از ما زمانی / روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی
این در جمال صورت آرایش نهانی / وان از کمال معنی آسایش جهانی
گر در حضور اینان از خود امان نیابیم / یارب ببخش ما را یک دم ز ما امانی
اسرار عاشقان را باید زبان دیگر / دردا که نیست پیدا در شهر هم‌زبانی
از عشق هرچه گوید واعظ فراز منبر / آن را فسانه دان و او را فسانه‌خوانی
مجنون نماند و لیلی لیکن بماند از ایشان / از بهر عشقبازان فرخنده داستانی
گویند کیست جامی آشوب عقل و دینت / ماهیست کج کلاهی شوخیست نکته‌دانی

## ایضا له

وقت گل و می و مطرب دولتیست تا توانی / دولتی چنین دریاب ای به ولب ازرانی
بس کافران دارد ز نرگس تو کز مژگان / گروه صد مسلمان را رخنه در مسلمانی
هر جا کمر ببستی عهد مهر بشکستی / بس نیک بدعهدی سخت سست پیمانی
جاه و حشمت و خوبی جاودان نمی‌ماند / داد بینوایان ده پیش از آنکه نتوانی


می کنم ز هجرانت سینه چاک چون لاله
وه که فاش خواهد شد داغهای پنهانی
از غصه جهان جامی غصه نمی ارزد
هر بود و نابودش خویش را چه رنجانی
هر چند ز چشم ما نهانی
غم نیست چو در میان جانی
بی روی تو زیستن نخواهم
کان مرگ بود نه زندگانی

کو تیغ که پیش رو تیا مروز | داریم هوای جان فشانی
جامی ز غم تو بس خرابست | گفتم ترا دگر تو دانی

## ایضاً

ای فتنهٔ چشم تو جهانی | می کن نظری بنا توانی
پیوسته بقصد ما ز ابرو | تا گوش کشیده کمانی
هر کس بدر آورد متاعی | مائیم و همین حقیر جانی
هستم سگکی بر آستانت | خرسند ز تو باستخوانی
سر رشتهٔ عشق کی توان یافت | نا یافته زان میان نشانی
گر اشک چو زر قبولت افتد | در پای تو زیرش روانی
شد جامی از آن دهان و عارض | صاحب نظری و نکته دانی

## ایضاً

بکوی خیروشان خرده بینی | بر آن آزاده می کرد آفرینی
که از پنجه ساله طاعت خود بهشت | بپای خم بر آورد اربعینی
نگینی داشت جم کزین آن بود | بملک انس و جن مسند نشینی
بیا ساقی که هر قطره می لعل | بود در چشم ما ز انسان نگینی

اگر دامان مقصودت بدست است
برافشان صوفیانه آستینی

غمش را سینهٔ بی کینه باید
نروید این گیاه از هر زمینی

بکار خود مخوان ای شیخ ما را
که ما هم مذهبی داریم و دینی

گران ابرو شود محراب طاعت
ز سجده سوده گردد هر جبینی

ز خاص و عام جامی می‌کشد ناز
ولی خاص از برای نازنینی

ایضا له

نی کیست همدمی شده از خویشتن تهی
چون سالکان ز سیر مقاماتش آگهی

آزرده که ناله جانسوز می‌کند
هر جا ز پای تا سرش انگشت می‌نهی

سوراخهای سینهٔ نی بهر آن کند
تا دم بدم ز ناله دل خود کند تهی

خفته ز بانگ نی جهد از جا تو مرده
گر در سماع بانگ نی از جا نمی‌جهی

دمساز نی شدم که بنالم خوش پیوند
آهنگ ناله‌ام دم نی کرد کوتهی

خود رسته نی که رست ز خود زان همی زند
این راه بیخودی که تو گیرم ز خود رهی

جامی ز ناله دل افگار خود مگر
آگه نه که ناله نی شرح می‌دهی

ایضا له

بشارت خواستم گز سر وحدت یابم آگاهی
خطاب آمد که از پیر مغان خواه آنچه میخواهی

کشم رخت ارادت بر در مغان ورنی — اگر دولت کند دمسازی و توفیق همراهی

نگویم با علو همتش زین اطلس والا — که دانم بر قد قدرش کند این جامه کوتاهی

شد از دیوان قسمت هر کسی را نامزد چیزی — من و جام صبوحی زاهد و ورد سحرگاهی

چه سود ای شیخ هر ساعت فزودن خرمن طاعت — چو شوانی که یک جو از وجود خویشتن کاهی

برقص آمد ذره سان جامی چو آمد شامل حالت — فروغ آفتاب حشمت و جاه جهانشاهی

باقبال قبول طبع شاه آوازه نظمت — چو صیت دولتش خواهد گرفت از ماه تا ماهی

## ایضاً

ز حسرت چشم آن دارم که گاهی — کند سوی گرفتاران نگاهی

فروغ روی تو از یاد من برد — که وقتی آفتابی بود و ماهی

فرو ماند از قدت در بوستان سرو — بطوبی کی رسد شاخ گیاهی

بجز روی تو گر دیدست چشم — نمی‌بینم ازین افزون گناهی

اگر بندد پری اینک می‌ترسم — ز آب دیده سویت عذرخواهی

گواه آه سردم صبحدم بس — که دید از صبح صادق‌تر گواهی



ندانم که در دل جامی چه نیروست — گر آهی می‌کشد باز و چه آهی



هر نازنین که بینم جولان کنان براهی
آهی ز دل برآرم بر یاد کج کلاهی

چون آن مه دو هفته را هیچون مه دو هفته
هر هفته دید نتوان قانع شدم بماهی

تسکین چگونه یابد شوقم که در گذرها
از دور بینم او را آن نیز گاه گاهی

از خاک سر برآرم گر بگذرد بخاکم
زانسان که روید از گل در پای گل گیاهی

زین ره گذشت گویی آن غمزه زن که هر سو
در خون خاک غلطان افتاده بیگناهی

صد حرف غم نوشتم در دل چو نامه وانرا
خواهم فکند سویش همراه تیر آهی

جامی فکن بخواری خود را بخاک کویش
باشد بچشم رحمت سویت کند نگاهی

ایضا له

ای که در پرده ببازار جهان می آیی
ما تو بودیم ازین پیش تو اکنون مایی

سایهٔ تست جهان بر عدم افتاده و ما
چشم آن سایه و در چشم تویی بینایی

از کرم ساخته چشم جهان بین ما را
تا باین چشم جهان را نظری فرمایی

گر نگهبان نشود گنج جهان را این چشم
حاصل گنج بغما ببرد یغمایی

شخص تو سایهٔ تو و چشم تو بینایی تو
رشته صد توست ولی در صفت یکتایی

همه اعیان جهان روی ترا آینهاست
تا هر آینه بآیین دگر آرایی

بنمایم ترا هم تو افزون ز همه
چون رخ خویش در آینه ما بنمایی

دل شد از عشق تو جامی که جهان بس فلکست | باده هر جامی از ین جام همی پیمایی

## ایضا له

هر لحظه جمال خود نوعی دگر آرایی | شوری دگر انگیزی شوقی دگر افزایی

عقل از تو چه دریابد تا وصف تو بتواند | در عقل نمی گنجی در وصف نمی آیی

پنهانی تو پیدا پیدایی تو پنهان | هم از همه پنهانی هم بر همه پیدایی

زان سایه که افکندی بر خاک گه جلوه | دارند همه خوبان سرمایه زیبایی

بی پرده آب و گل یارا بنمای رو | خورشید درخشان را تا کی بگل اندایی

ای گشته عیان هر جا هر جا که شوی پیدا | گردد ز غمت شیدا صد عاشق هر جایی

جامی ز دوی بگسل یکروی شو و یکدل | باشد که کنی منزل در عالم یکتایی

## ایضا له

عجب مطبوع و موزونی عجب زیبا و رعنایی | عجب شوخ دل آشوبی عجب ماه دلارایی

بغمزه آفت جانی بقامت سرو بستانی | برخ شمع شبستانی بلب لعل شکرخایی

دلی دارم ز غم پرخون غمی دارم ز حد بیرون | دریغا گر تو بر حال من بیدل ببخشایی

اجل نزدیک شد دور از توام آخر چه کم گردد | اگر روزی قدم در پرسش من رنجه فرمایی

لبالب شد ز خون بی جام لعلت ساغر چشمم | لب شیرین چه باشد گر بشکر خنده بگشایی

قدت یارب چه موزونست کز رفتار سیرستان قیامت خیزد اندر شهر اگر ناگه برون آیی
اساس عقل گشت و بنیاد خرد ویران اغیثونی خلایق اعینونی احبایی
دلم زین خلوت تاریک تنگ آمد بیا جانا درون منظر چشمم نشین یکدم چو مینایی
روی عدم تو در بزم طرب با دوستان خوش زی رها کن تا بمیرد جامی اندر کنج تنهایی

ایضا له

دل برد ز من فتنه گری عشوه نمایی زرین کمری کج کلهی تنگ قبایی
در حسن و ملاحت چه پری چهره نگاری در سرکشی و ناز چه شوخی چه بلایی
من کی بوصالش برسم این بس که برآیش روزی که شوم خاک ببوسم کف پایی
داری سر خونریز من اینک کفن و تیغ با حکم تو کس را نرسد چون و چرایی
باشد غم هجر تو بخونابه بر آن نقش گر از سر خاکم بدمد برگ گیایی
تو خنده زنان میگذری بیخبر از من من گریه کنان میکنم از دور دعایی
یارب بچه خرسند شود جامی بیدل روزی که نیابد ز تو تشریف جفایی

ایضا له

ای خاک قدمت چشم مرا توتیایی چشم بد دور ز روی تو که بس زیبایی
ای خوش آن دیده که اول ز رخت می آمد بامدادان که بصد جلوه برون می آیی

لطف و انعام تو عامست ندانم که چرا / هیچگه بر من درویش نمی‌بخشایی

سوز من روشنت آنگه شود ای شمع چگل / که شبی سوخته باشی بغم تنهایی

گر نیرزم بجوابی چو سلامت گویم / چشم دارم که بدشنام زبان بگشایی

چند سودای تبه داری ازین خون خوردن / با تکی طعن کسان آه ازین سودایی

عقل گفتا نرسد وصل سلاطین بگدا / پیش ازین در طلبش عمر چه می‌فرسایی

عشق فریاد برآورد که ای عقل خموش / بس بود لذت درد طلب و جویایی

جامی از جمله سگان بار غلامان باشد / بنده حلقه بگوش است چه میفرمایی

## ایضاً له

شنیده‌ام که ز من یاد کرده جایی / نداشتم من بیدل جز این تمنایی

کجا کند چو تویی یاد چون منی هیهات / همی زنم ز پی تسکین خویش سودایی

نظاره بوسه زنم زار ز روی پابوست / چو ذره تو نشان یابم از کف پایی

دلم ز مرده جهان داغ غمت ازان بگسست / که در زمانه نداری بحسن همتایی

فراز سرو و گل از باغ خاطرم زیبست / ز فکر قامت و رخسار سرو بالایی

ز رنج خار و ز تشویش باغبان شب و روز / بدیده دل و جان میکنم تماشایی

مده بعشوه صورت عنان دل جامی / که هست در پس این پرده صورت آرایی

گر بدای که جهانی کشم از داغ جدایی / بخدا با همه بی رحمی خود رحم نمایی

در دو پور دو توام من که نیندیشی دران / کاش صد درد دگر بر سر درد افزایی

دل بیچاره ما را رب ای شوخ چه تهمت / که بیک عشوه اگر خواهی ازین صد بربایی

گرچه ما را نبود جای بجایگه سر کویت / شکر باری که تو جا کرده درون دل مایی

دل غمزدگان بکمند تو گرفتار شد ای جان / که توان داشت بتدبیر خرد چشم رهایی

بامداد همه کس در پی مقصودی و جامی / اشک ریزان بسر کوی تو تا کی بدر آیی

## ایضا له

از سبزه بر گل خط می فزایی / دل می فریبی جان می ربایی

مردم چه آبی از دیده در دل / خود را بمردم تا کی نمایی

شد عمرم آخر در جست و جویت / ای عمر رفته آخر کجایی

دور از تو جانم از تن جدا شد / افغان ز دوری آه از جدایی

صد شعله از دل بر زد زبانه / تا با غم تو کرد آشنایی

شد بر من آن سر روشن که ما شد / در آشنایی صد روشنایی



جامی مکن پس از مهر خوبان / چون با دل خود بس می نیایی



سینه‌ام را چاک کن وانجا درآی — خلوت خاص است مهر بگشا درآی

دل شد از دستت جانا دیده نیز — گر دلت آنجا گرفت اینجا درآی

خانه رنگین ساختم خوش نشست — یکدم اندر چشم خون پالا درآی

کو بمیرم زود از تنهایی رقیب — پس تنها ماندگان تنها درآی

سرو نازا بهر کشتن از سر منت — جامی غمدیده کو از پا درآی

ایضا

بستر من گر زبانی داشتی — از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

بستر راحت نخواهم ای خوش آن شبها که من — بر درت بالین ز خاک آستانی داشتی

داشتی معذور ناصح چون بیاید مرا — گر چو من دل در کف نامهربانی داشتی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبتی — گر ز گل رخساره و ز غنچه دهانی داشتی

گر بقد جان تو انسی چنین وصل دوست — طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی

من بیچاری خود خوش بودمی گر زانکه تو — گوشه چشمی بحال ناتوانی داشتی

باده روزه زندگی جامی نشد سیر از غمت — وه چه خوش بودی که عمر جاودانی داشتی

ایضا

گفتی بگو که عاشق و بیمار کیستی — من عاشق توام تو بگو یار کیستی

بستی میان نقشه کشیدی ز غمزه تیغ      جانها فدات در پی آزار کیستی

دارم دلی ز هجر تو صد ره فگارتر      تا خود تو مرهم دل افگار کیستی

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی      تو یار کیستی و مونس و غمخوار کیستی

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس      کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی

جامی مدار چشم خلاصی ز قید عشق      اندیشه کن ببین که گرفتار کیستی

ایضا له

در دل چاکم درون از چشم روشن آمدی      خانه در باز و تو همچون ز روزن آمدی

عارض از آب لطافت تازه می‌بینم ترا      گوییا ای گلبرگ تر جای ز گلشن آمدی

ز استخوانها با مبادا آسیب پیکان ترا      ای که بر لاغر نگاران ناوک افگن آمدی

چون لب خود جان فزا چون چشم خود مردم کشی      در همه فنها چو استادان یکی فن آمدی

قصه ناکشتن من گفتی ای قاصد ز دوست      قاصدا گویی بقصد کشتن من آمدی

ای که گویی چون بر ویان رفته با دامان پاک      تا کدامین رفته اما چاک دامن آمدی

جامی آزادی آن سرو گلرخ لب مبند      چون درین بستان زبان آور چو سوسن آمدی

ایضا له

کاش من سیل از سگان تو بودیی      تا ز مقیمان آستان تو بودیی

آن همه دشنامها که داد تبسم / آه چه بودی که از زبان تو بودی
زاهد اگر قبله جمال تو دیدی / ورد زبانش دعای جان تو بودی
غنچه اقبال ما کجا بشکفتی / گر نه نسیمی ز گلستان تو بودی
جامی اگر یافتی قبول علایت / غاشیه بر دوش در عنان تو بودی

ایضا له

من آواره گر دل بجای خویشتن بودی / کجا زین کوچه رسوا گشته هر انجمن بودی
نهادی گر بکوی صید تیغ و من بصد حسرت / نمی‌مردم چه بودی گر بجای صید من بودی
مرا شد کوه غم جان فرسا و ز غمت جان سکیم اکنون / بملک عشق بایستی که نامم کوهکن بودی
ز خاموشی برآمد جان و در دل صد سخن پنهان / چه بودی گر مرا پیشت مجال یک سخن بودی
اگر بوئی تو بگذشتی بگورستان مشتاقان / ز شوق آن چو لاله چاکهاشان در کفن بودی
گرم بر دل نبودی داغها از لاله رخساری / مرا چون دیگران هم میل گلگشت چمن بودی
ز صبر و هوش و عقل و دین سپاه انگیختی جامی / اگر نه عشق خونریز تو شاه صف شکن بودی

ایضا له

شنیده‌ام که بگلچهره نظر داری / ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری
نکن نکن که ز خیل پریوشان هر سو / هزار عاشق دلخسته بیشتر داری

چو روی خویش در آینه میتوانی دید　چرا نظر بجمال کسی دگر داری

مننه ز عشق بدل بار غم ترا آن به　که بار غم ز دل اهل درد بر داری

نشان پای تو باشد نشانهٔ رحمت　خوش آن زمین که تو گامی برای گذاری

بگیر خبر از حال عاشقان خود را　ز داغ شوق و غم عشق چون خبر داری

چو نیست زمره خریدار او شدن جامی　ز اشک و چهره چه حاصل که سیم و زر داری

## ایضا له

اگرچه در لب جانبخش انگبین داری　ز ناوک مژه صد نیش در کمین داری

بخاک پات که شوید در آب حیوان یافت　لطافتی که تو در لعل آتشین داری

بهشت گلشن جنت ندید هم یک شاخ　ازان بنفشه که بر طرف یاسمین داری

بار روان مشکن چین جعد این پس　که زیر هر شکن مو هزار چین داری

ز سعد و نحس چه پرسی حکیم را چون تو　فروغ کوکب اقبال در جبین داری

بجنبش بر من مفلس جو از دو ساعد خویش　دو گنج سیم نهان اندر آستین داری

با آسمان که برد طاعت ترا جامی　چنین که جبهه یاران بروی بر زمین داری

## ایضا له

ز شهر تن سپه کشی دل بملک جان ببری　برین جهان ننهی پا بدان جهان نرسی

حضیض فرش زمین و اسمانست ذروهٔ عشق ‌‌ تو پای بست زمینی به آسمان نرسی

دو روزه حبس قفس سهل باشد ای بلبل ‌‌ از آن بترس که دیگر به بوستان نرسی

زبان عشق چه داند فقیه شهر این حرف ‌‌ مگوی تا بجز نفیان همزبان نرسی

صدای بانگ جرس میرسد ولی از دور ‌‌ بره مجنب بپا تا بکاروان نرسی

نشان عشق چه پرسی ز هر نشان ای دل ‌‌ که تا ز هر نشانی به بی نشان نرسی

حجاب سر حقیقت همین تویی جامی ‌‌ گمان مبر که ازین بگذری به آن نرسی

## ایضاله

ای غمت آرزوی جان کسی ‌‌ درد تو مایهٔ درمان کسی

گر تو فرمان بری درمان چیست ‌‌ نشود بخت بفرمان کسی

وه چه شمعی تو که روشن نکنی ‌‌ هیچگه کلبهٔ احزان کسی

از تو داریم فغانها که چرا ‌‌ نکنی گوش بافغان کسی

آیت رحمتی ای ماه ولی ‌‌ کی فرود آیی در شان کسی

جان بسر در قدمت خواهم باخت ‌‌ ای ز سر تا قدمت جان کسی

گر تو این سرکشی از سر ننهی ‌‌ جان کشم پیش تو جانان کسی

جامی احسنت که این طرز غزل ‌‌ نتوان یافت بدیوان کسی

ای شکر شکن ز لعلت بامی گلگون یکی
شد می گلگون مرا دور از لبت با خون یکی

می ز خط فسون بهر فریب عقل و هوش
هست با خط لعل میگونت درین افسون یکی

جای کن در چشم و دل کز لعل و در آراستم
در درون از بهر تو یک خانه در بیرون یکی

نیش لیلی چون زد و خون از دست مجنون چکید
گرنه لیلی در محبت بود با مجنون یکی

مردمان از آب دو چشم تر بکشتی بگذرند
شاهد این حال بس دجله یکی جیحون یکی

نامه مجنون من ز آب دو دیده شد سفید
ورنه بودی روز محشر هر دو را مضمون یکی

کی کند در گوش نظم جامی آن سلطان حسن
گرچه آمد در لطافت با در مکنون یکی

## ایضا له

ای دو چشمت در تیغ کین یکی
دل یکی تاراج کرده دین یکی

زلف و خالت را نمودم جان و دل
آن یکی بربود از من این یکی

سوی سر غمخواره داری صد نظر
مردم از غم جانب من هین یکی

خواب خوش تا شد شب وصل ار بود
عاشق و معشوق را بالین یکی

زان همه بوسه که دادی وعده ام
کن حواله با لب شیرین یکی

نافه گردد خوشه چین خرمنت
گر گشاید زلف از آن چین یکی

عاشق مسکین بسی داری و نیست
همچو جامی زان همه مسکین یکی

خیل بتان برون ز شمار است و شه یکی | آری بود ستاره هزاران و مه یکی
کردند عرض حسن سپاه بتان ولی | چون شهسوار من نبود زان سپه یکی
از ما چه اعتبار که صد تاج خسروی | باشد بر آستان تو با خاک ره یکی
خوش خواب مستی‌ام که من با فراغ دل | بوسم که آن دو لعل می‌آلوده را یکی
عشقت گرفت کشور دل عقل گو برو | کان ملک را پسنده بود پادشه یکی
جامی مرو ز میکده با خانقه که هست | در کوی عشق میکده و خانقه یکی

## ایضاله

بر آن کو سر من خاک بودی کاشکی | پایمال آن بت چالاک بودی کاشکی
تا مرا بردی بکوی او مگر روزی صبا | قالب خاکی خس و خاشاک بودی کاشکی
چند بر چاک گریبان طعنه ای ناصح مرا | سینه‌ام صد جا ز تیغش چاک بودی کاشکی
حیف باشد سوختن زان سمندش هر دو داغ | داغ او هم بر دل غمناک بودی کاشکی
دی سواره آمد و صد صید بر فتراک او | بنده جامی هم بر آن فتراک بودی کاشکی

## ایضاله

قسم بصفوت جام و صفای جوهر می | که نیست در سر ما جز هوای ساغر می
بیا که خشکی و تری طفیل هستی ماست | در آب خشک قدح زیر آتش تر می

بمن سعادت بخت و بلندی طالع    که کرد از افق جشم طلوع اختری

غرض ز طاعت عارف بهشت و کوثر نیست    بهشت میکده او را بس است و کوثر می

اگر ز دور سر خویش بخچه می نوش    که نیست رنج ترا شربتی برابر می

گذار پرورش تن بهر بهای دل    غذای روح کن از جام روح پرور می

بکنج میکده سازید خانه جایی را    که زرف خانهٔ او چون حباب در سر می

ایضاله

ای بت بالا هما که میدانی    تو گلی ما همان که میدانی

گر روی در چمن ز رشک قدت    رود از جا همان که میدانی

بر تو سیم ناب و اندر سیم    سنگ خارا همان که میدانی

آهوی رام جسته و ترا    زلف در پا همان که میدانی

گل سوری کنایت از رخ تست    مشک سارا همان که میدانی

سر زلفت بشب سیاه منست    رخ زیبا همان که میدانی

با تو جامی تنیست زنده بجان    ور نه تو تنها همان که میدانی

ایضاله

آسوده ولا حال دل زار چه دانی    خونخواری عشاق جگر خوار چه دانی

شب تا بسحر خفته بخلوتکه نازی / بیخوابی این دیده بیدار چه دانی

هرکز نخلیده بکف پای تو خاری / آزردکی سینه افکار چه دانی

ای فاخته پروازکنان بر سر سروی / حال دل مرغان کرفتار چه دانی

جای تو بجام می و بیهوشی و مستی / راه و روش مردم هشیار چه دانی

ایضا له

با همه سنکدلان باغ و کلرنک زنی / جرم ما چیست که بر شیشه ما سنک زنی

با همه بر سر صلحیم سبب چیست که تو / سنک بیداد بکف کرده در جنک زنی

رخ نمای شکنی قدر همه مشک خطا / لشکر روم کشی بر سپه زنک زنی

کر نوا ساز و غزلخوان کنی آهنک سماع / راه بر نغمه سرایان خوش آهنک زنی

دل چو شانه شود از رشک صد شاخ مرا / شانه چون بر شکن طره شبرنک زنی

چاک زد باد صبا جیب سمن ای مطرب / وقت آنست که در دامن کل چنک زنی

فتح قدس رو و جای اقامت جامی / تا کی خیمه درین مرحله تنک زنی

ایضا له

کاهی ز هجر چشم مرا خون فشان کنی / کاهی بوصل خاطر من شادمان کنی

چون نیست خوی تو که روی بر رضای کس / راضی شدم که هرچه دلت خواهد آن کنی

گفتی که خاک پای خودت می‌دهم بها
جانا درین معامله ترسم زیان کنی

باشد پی حساب کرمهای تو خطی
هر زخم نام ز تیغ که در استخوان کنی

جان می‌فروشمت که دهی وعده بوسه
لیکن بشرط آنکه لبت را ضمان کنی

لطف لب تو مرهم ریش دلم شود
گر مرهمش نه تازه ز زخم زبان کنی

جامی سگیست بر در تو از کشش چه سود
جز آنکه تیغ خویش برو امتحان کنی

ایضاً له

تا کیم خاطر آسوده بغم رنجه کنی
جان فرسوده ام از تیغ ستم رنجه کنی

گفته کم کنمت رنجه چه رنجی پی پای
رنجش من همه آنست که کم رنجه کنی

گرچه دیدست بسی رنج ز چشمم قدمت
چشم بر راه تو دارم که قدم رنجه کنی

از غم نامه و نام تو خرابم چه شود
گر بحرفی دو سه یکبار قلم رنجه کنی

تنگ شد شهر وجود از تو رقیبا بر من
قدم آن به که بصحرای عدم رنجه کنی

ستم از دست تو باشد کرم آن دولت کو
که تو دستی پی قتلم بکرم رنجه کنی

جامی از دیده گه کنج روبی بر در یار
حیف باشد که بپا خاک حرم رنجه کنی

ایضاً له

هر دم بدیده دگری خانه می‌کنی
همخانگی مردم بیگانه می‌کنی

دلرا نشان ز زاویه هجر می دهی
دیوانه را مقام بویرانه می کنی

دستم گرفته غوطه دهی در خم ای پیر
چون خاک قالبم گل میخانه می کنی

ای شمع بزم حسن تو گرم می کند
دلسوزیی که بر سر پروانه می کنی

می پروری بگریه دلا مهر خال او
از فیض ابر تربیت دانه می کنی

بگشا گره ز طره مشکینش ای صبا
تا چند جعد سنبل تر شانه می کنی

جامی گر بمدرسه رفتن وظیفه نیست
وقتست اگر عزیمت میخانه می کنی

## ایضا له

جانا چه شد که پرسش یاران نمیکنی
درمان درد سینه فگاران نمیکنی

دامن ز قطرهای سرشکم نمی کشی
همچون گل احتراز ز باران نمیکنی

بر من هزار تیغ جفا راندی و خوشم
کاین لطف با یکی ز هزاران نمیکنی

شیران همه شکار غزالان شوخ تو
جز قصد صید شیر شکاران نمیکنی

ای گل بخند خرم و خوش گرچه رحمتی
بر گریهای ابر بهاران نمیکنی

جام میست لعل تو لیکن به جرعه
زان جام یاد باده گساران نمیکنی



جامی برای لاله صفت خوش بداغ دل
چون ترک عشق لاله عذاران نمیکنی



تا کی از خلق اسیر غم بیهوده شوی | از همه رو بکنار آر که آسوده شوی
روز و شب در نظر موج زنان بحر قدم | حیف باشد که بلوث حدث آلوده شوی
مس قلبی چه تکاسل ز پی اکسیر طلب | زان چه حاصل که بتلبیس زراندوده شوی
خواب بگذار که در انجمن زنده دلان | گر شوی دیده ور از دیده غنوده شوی
مکن ای خواجه درشتی که درین تیره مغاک | تا ز بی خشم همه زیر قدم سوده شوی
سعی در کاستن هستی خود کن که چو ماه | گر شوی کاسته شک نیست که افزوده شوی
جامی از فقر نسیمی بشارت برسید | ناخوش از بوده و غمناک ز نابوده شوی

ایضاً

باز از دیده ای گل خندان چه میروی | چاکم چو گل فکنده بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست | از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ها کان لعل شد | ای سنگدل تو سوی بدخشان چه میروی
شهری خراب می شود ای مشکبو غزال | تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاد چون تن بیجان ز هجر تو | تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

ایضاً

از مهر ماهتاب رخ ای ترک ماه روی | بنما ز روی مهر چو مه گاه گاه روی

از مهر و ماه با تو چه گویم چو نیست | هم ماه مهر عارض و هم مهر ماه روی
هر جا بجلوه‌ای بنشینی مهر بگذری | مالند ماه و مهر بر آن خاک راه روی
گر بی نقاب رخ بنمایی چو ماه و مهر | گردند ماه و مهر ز خجلت سیاه روی
رویت بر اوج حسن و مهر دیگرست | خواهی بنام مهر و مهش خوان و خواه روی
از مهر ماه روی تو بس آه می‌کشم | شد ماه و مهر را سیه از دود آه روی
جامی که شد ز مهر تو چون ماه نو نتاب | ای ماه مهر طلعت ازو بی گناه روی

## ایضا له

اگر وصف مه میکنم مه توئی | وگر قصد ره مقصد ره توئی
وگر قصه سرو گویم بلند | مراد دلم قصه کوته توئی
مرا مدعی عشق لیلیست و بر آن | بآن رخ دلیل موجه توئی
مگو غیر من کیست مقصود تو | که مانند تو تویی هم مانند تو توئی
نمیخواهم این کارگاه دورنگ | که گاهی منم رنگ آن گه توئی
بیک لعب زخمم بآن عرصه کش | که هم بیدق آنجا و هم شه توئی

حدیث دهانت ز جامی مپرس
کز آن سر سربسته آگه توئی

باز منیاز نیاز شبم آگاه تویی — واقف از آه و دم سرد سحرگاه تویی

ماه را این همه آیین شب افروزی نیست — گر نه بنموده رخ از آینه ماه تویی

بوده دلخواه مصور که کشد نقش ملک — نقش انگیخته بر موجب دلخواه تویی

بر سر انجمن انجم و مه را کامروز — آفتاب فلک منزلت و جاه تویی

با تو در ملک ملاحت نشود شاه دگر — خوش بر آن رخش که هرجا که روی شاه تویی

در ره عشق تو جز محنت و غم نیست ولی — چه غم از محنت راهست چو همراه تویی

حاجت قبله صورت نبود جامی را — قبله حاجتش المنة لله تویی

## ایضا

با چنین قامت و بالا که تویی — کیست سرو چمن آنجا که تویی

بدمی زنده کنی صد مرده — عیسی امروز همانا که تویی

چند گویی که بگو جان تو کیست — بخدا ای بت رعنا که تویی

چون تو آیینه که عاشق نشوم — با چنین صورت زیبا که تویی

جامیا شهره شوی زود بعشق — آنچنین واله و شیدا که تویی

## ایضا

آنچنین خوب و نازنین که تویی — نبود هیچکس چنین که تویی

گر گلستان جهانم بخشند — زودم کان گل زمین که تویی
صحبت جان و تن ندارد تاب — موی پس بر دل حزین که تویی
هیچ مرغ دل از تو جان نبرد — باز از این کونه در کمین که تویی
جامی آخر بداغ دل سوزی — با چنین آه آتشین که تویی

ایضاله

بس که در جان نگار و چشم بیدارم تویی — هر که پیدا می‌شود از دور پندارم تویی
آنکه جان می‌آید و سر در سینه آری منم — وانکه خون میریزد و پرسش نمی‌آرم تویی
گر تلف شد جان چه باک این بس که جانان منی — ور ز کف شد دل چه غم این بس که دلدارم تویی
گرچه صد خواری رسد هر دم ز دست غم مرا — من چه غم دارم عزیز من که غمخوارم تویی
روز را دریوزهٔ نور از شب تار منست — تابان آن روی چو شمع شب تارم تویی
با که گویم درد خود یارب درین شبهای غم — آگه از صبر کم و اندوه بسیارم تویی
گرچه نپسندی تو بهتم در سر بازار وصل — خودفروشی بین که می‌گویم خریدارم تویی
گفته‌ای یار توام جامی مجو یاری دگر — من کسی بی یار خواهم بود اگر یارم تویی

ایضاله

ای صبا گر یاد مهجوران با شادش دهی — از من بیدل طفیل دیگران یادش دهی

جوی اشک من روان زان قامتت ای باغبان
کاش یکدم سر بپای سرو آزادش دهی

غمزه تیز و دل سختش پی قتلم بس است
شوکت شاهی فزون بادت اگر دادش دهی

داد میخواهد دلم از ظلم هجرای شاه حسن
تا بکی در کف رقیبا تیغ فولادش دهی

آستان قصر شیرین را میارای فلک
جز بدان سنگی که رنگ از خون فرهادش دهی

گر کند در سینه من صبر جا محکم چو کوه
یک شبیخون روی می چون کاه بر بادش دهی

از دوام سنگساریت جامی بفریادست کاش
که گهی یادش کنی تسکین فریادش دهی

## ایضا له

اغیار را مدام می از جام زر دهی
چون دور ما رسد همه خون جگر دهی

جانم ز شوق سوخت چه باشد اگر گهی
بویی ز پیرهن به نسیم سحر دهی

ای باد اگر کنی سوی آن آستان گذر
از حال خستگان فراقش خبر دهی

بیماری مرا نتواند کسی علاج
خیز ای طبیب چند مرا درد سر دهی

ساقی شتاب کن که بود محنت فراق
گردد فرامش ار دو سه جام دگر دهی

جامی بجان رسید ز غم کاش ای اجل
از جام مرگ شربت او زودتر دهی

## ایضا له

الا ای ماه اوج دلربایی
که خیل نیکوان را پادشاهی

مکن با مبتلائی بی‌وفایی  که دورست از طریق آشنایی

زهی دلربای شوخ چالاک  هزاران جان پاکت صید فتراک

براه تو نشست خلقی شود خاک  سواره هرگه از راهی برآیی

شبی خواهم نهان از پاسبانت  بمالم رخ بخاک آستانت

نگویم هستم از خیل سگانت  که چندین حد نباشد خودستایی

مکن عزم رحیل ای ترک سرمست  که خواهد شد عنان عقلم از دست

مرا چون رشته جان با تو پیوست  نباشد طاقت روز جدایی

چو گل گو را بر باد بهاری  بصد تعجیل میرانی عماری

مرا زین بیش چون حسن نالان و زاری  بود رحمی کنی لطفی نمایی

بجان آمد ز درد دوریت دل  غم هجران عجب کاریست مشکل

بصورت گرچه رفتی از مقابل  هنوز اندر میان جان مایی

نه دردم را دوا پیدا نه مرهم  نزد گر نبودم پروای عالم

من و کنج فراق و گوشه غم  تو با صد عشرت اکنون تا کجایی

گه از دل ناله تا گردون رسانم  گهی از دیده سیل خون فشانم

چو دانی آشکار و هم نهانم  ز حال من چنین غافل چرایی

برو جامی بسوز و درد در ساز | که هیچ چون عود هر دم ناله آغاز
کسی کو ماند از دلدار خود باز | ز درد و غم کجا یابد رهایی

ایضاً

ولا منشین درین ویرانه چون جغد | سوی مرغان قدسی آشیان پر
تو بو گیتی درختی سر بسر شاخ | ولی جمله سوی یک اصل رهبر
ز هر شاخی سوی آن اصل ره جوی | چو آن را یافتی از شاخ بگذر
نباشد شیوه مرغان زیرک | نشستن هر زمان بر شاخ دیگر

ایضاً

جامی مبند توسن همت بهیچ از | همچون خران بآخر آخر زمانیان
از خوان خاکیان مطلب لقمه تا رسد | نزل تو از مایده آسمانیان
آزادگی گزین که نه زد به نزد عقل | ملک جهان بمدحت روی جهانیان

ایضاً

هر پسر کو از پدر لافد نه از فضل و هنر | فی المثل گر دیده را مردم بود نامردمست
شاخ بی بر گرچه باشد از درخت میوه دار | چون نیارد میوه بار اندر شمار هیزمست

پست قدر سفله اگر خود کلاه جاه — بر اوج سلطنت زند از گردش زمان

ثقلت خاک اگرچه نه بر مقتضای طبع — همراه گرد باد کشد سر بر آسمان

ایضا له

بی لقمه و خرقه و سر ساعتی — نباید کشیدن ز خلقی گزند

بروزی بود نیم نانی کفاف — بسالی بود کهنه دلقی پسند

ایضا له

هر برق درخشان که برآید ز بدخشان — صد شعله از آن در دل افگار من افتد

بر گوهر اشکم چو فتد پرتو آن برق — لعلی شود از چشم گهربار من افتد

ایضا له

برای نعمت دنیی که خاک بر سر آن — منه ز منت هر سفله بار بر گردن

پنکد و روز رو و نعمتش ز دست ولی — بماندت ابد الدهر عار بر گردن

ایضا له

با قضا جامی مضاده گرچه حکم او را — از نکو سوی بد ار بد سوی بدتر میبرد

از برای حکمتی روح القدس از بهر زر — دست موسی را سوی طشت آذر میبرد

دل بر عشوهٔ گیتی منه او | بر حذر باش از غرور و جهل او
دامن آن گیر کز همت فشاند | آستین بر دنیی و بر اهل او

ایضاً له

بساط اگر خوشت چون اندوم | وش باشد چراغ عیش الف
تف افکن بر رخ آن کاخ گر گز | نیفتد زین مناسب تر اخ و تف

ایضاً له

مشو مغرور حسن چو نزد یان | بزلف دلکش و روی نگارین
از آنها گیر وحشت دل بسال دیگر | چنان کامسال از خوبان پارین

ایضاً له

هر چند زند لاف کرم مرد درم دوست | دریوزه اچنان نزد او نتوان کرد
وین مثلی هست که از فضلهٔ حیوان | نارنج توان ساخت ولی بو نتوان کرد

ایضاً له

مشو با کم از خود مصاحب که عاقل | همه صحبت بهتر از خود گزیند
گرانی مکن هم از خود که او هم | نخواهد که با کمتر از خود نشیند

ایضاً له

هیچ سودی نکند تربیت ناقابل · گر برتر نهی از خلق جهان مقدارش
سبز و خرم نشود از نم باران هرگز · خار خشکی که نشانی بسر دیوارش

ایضاً

شاعری میگفت در زان معانی برده اند · هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اگر شعرهایش را یکی معنی بداشت · راست می‌گفتا که معنیهاش را دزدیده اند

ایضاً

ای سهی قد که عمر تو اکثر · گشته صرف نحو و تصریفت
قد و زلف را اگر بنده · کرده تعریف جای تشریفت
هست این جنس نکته بر تو عیان · که الف لام بهر تعریف است

ایضاً

بجنگجو صنم خویش گفتم ای صد بار · رسیده سنگ جفایت بر آبگینه من
رسان بسینه من سینه را برسم صفا · که پاک بر دل همچون تو تیره زکینه من
بعشوه گفت ترا سینه گرچه صاف آمد · گمان مبر که رسد در صفا بسینه من

ایضاً

به آن رخ چرا کنم تشبیه · ترک تشبیه ناموجه به

گرچه آمد مشبّه به خوب / هست صد بار از مشبّه به

## ایضاً

ای خواجه عقل بین که بزرگان شهر ما / بر خویشتن فضای جهان تنگ می‌کنند
گر فی المثل مجلس صدر آورند روی / هر یک بصدر مجلسش آهنگ می‌کنند
بهر سه گز زمین که بود ملک دیگری / تیغ زبان کشیده بهم جنگ می‌کنند

## ایضاً

چنان ز خلق ملولم که تا بچشم نیاید / مرا خیال کسی روز و شب ز خواب گریزم
بسایه چون روم از تاب آفتاب یقین دان / که من ز سایه خود و نی ز آفتاب گریزم

## ایضاً

بود شاها رعیت آن خزینه / که در وی گنجهای زر دفینه است
عوان چون پاسبان ز دیده گرگ / بر و پشتش که دزد آن خزینه است

## ایضاً

بمصر و شام که گیرند وقف را تمام / قضاة اگرچه نباشند مستحق آنرا
بغیر وصل نخوانند قاریان قرآن / ز حال وقف و وقوفی نباشد ایشانرا
گرفته‌اند همانا قضاة ازیشان باز / برسم و عادت خود وقفهای قرآنرا

جامی ارباب کرم نایاب چون عنقا شدند | اهل همت را بود قاف قناعت فرض عین
راح راحت نیست در جام غم انجام طمع | کاس یابی از کف بنگالیان احدی الراحتین

## ایضا له

درین نشیمن حرمان مکن بکس پیوند | که هر کسی که نهی دل بر آشنایی او
اگر مخالف طور تو باشد اوضاعش | عذاب روح بود صحبت ریایی او
وگر موافق طبع تو افتد اخلاقش | مذاق مرگ دهد شربت جدایی او

## ایضا له

مطرب خوش لهجه را چون پس ادا باید نخست | تا دمش از رشته جان عقده غم بگسلد
نی چنان کز کثرت تحریر و تکرار نغم | در میان پرده نطقش از غلو دم بگسلد
هر چه بر بندد و بهم ناظم بصد خون جگر | او ز ناهنجاری الحانش از هم بگسلد

## ایضا له

غلام خامه آن کاتبم که شعر مرا | چنانکه بود رقم زد نه هر چه خواست نوشت
اگرچه شعر فروغ از دروغ می گیرد | دروغ و راست در او هر چه بود راست نوشت

## ایضا له

جامی از قید تعلق چون رهیدی بعد ازین | با مسیحا باش در ملک تجرد همنفس

غم مخور گر خانه ویران شد ز فوت مال و رخت | خانه بیت شعر و اهل بیت فکر بکر بس

ایضاً له

هر که ناکس بود در اصل سرشت | بتقالیب دهر کس نشود
سگ مکس را اگر کنی مقلوب | قلب او غیر سگ مکس نشود

ایضاً له

جاهل که لاف فضل زند کاش از نخست | آن قدر را که خود جست و جو کند
خرگی زند ز مایدهٔ عیسوی نفس | گر زانکه سر بتوبره خود فرو کند

ایضاً له

ایا شاهی که هر جا پسند عدل | نهادی ظلم از آنجا رخت بر داشت
بداندیش تو ترکی بود و بگریخت | ولی تیغ تواش یک لخت نگذاشت

ایضاً له

بوستان سخن مرغ طبع من اکثر | نهفت بیت شود نغمه ساز و قافیه سنج
هفت پیکر گنجور گنجه مرغزلی | نمونه‌ایست ز معنی در و نهان صد گنج
چو بیت بیت ز هر هفت از آن دو مصراعست | گر این پنج مثالی لقب نهند مرنج
ز هفت عضو یکی یاد و کم بود او را | که هفت بیت مر اوش رقم کند یا پنج

حرص چو وزیری که ز سود و سود — تیغ توشش کی در وحشت تو نه

رنج طلب را همه بر خود مکن — یطلبک الرزق کما تطلبه

ایضا له

الا نور دیده که بینم ترا — شده نقد راحت کم از درد چشم

ز درد تو نالم که چشم منی — بنالد بلی مردم از درد چشم

ایضا له

بهشتی پیکری کز غایت لطف — سپاه نیکوان را بود سر خیل

برآمد ریش او و دوزخی شد — فاغشی وجهه قطعا من اللیل

ایضا له

من که از دولت قناعت رست — گردن همتم ز غل طمع

طمع از مال و جاه ببریدیم — محنت فاقه به که ذل طمع

ایضا له

معنی جمعیت ار خواهی دلا لازم شناس — سلک صحبت را که جمعیت بجمع اولی بود

نظم را معنی چو در تقطیع گردد متفرق

جمله اجزایش نهم سر جزو بی معنی بود

بدندان رخنه در فولاد کردن / بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن بآتش دان نگونسار / بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جامی آسانتر نماید / که بار منت دونان کشیدن

## ایضا

جامی بروی خاک چو یک زنده نایافت / خوش وقت مردگان که بزیر خاک خفته اند
گر دیده روان بره صدق مانده بود / آن هم کنون ز ساحت ایام رفته اند
قومی رسیده اند که در کارگاه فضل / هرگز دری بثقب فکرت نسفته اند
خاری بجان اهل دلی گر خلیده است / چون سبزه گشته خرم و چون گل شکفته اند
خاطر مدار رنجه اگر عیبها ز تو / هر جا نموده باز و هنرها نهفته اند
از کج چه اعتبار اگر کج نموده اند / بر راست چیست طعنه اگر راست گفته اند

## ایضا

دل درین وحشت که بیگانگان / یک حریف آشنا حاصل نکرد
در وفا کوشید عمری لیک از آن / غیر حرمان از وفا حاصل نکرد
کیمیاگر با الهی بهر غنا / کند جان و جز غنا حاصل نکرد

گر شاخ صبوری بر آید چه عجب ‌‌ ور محنت دوری بسر آید چه عجب
چون دل که خلاصه وجودست نجات ‌‌ زین نیز اگر براثر آید چه عجب

ایضاله

درج دهنت که هست تنگ و نایاب ‌‌ در وی ز جهت سی و دو دُرّ خوشاب
رنگین لب تو بود بی ضبط حساب ‌‌ بر وی رقم لام و بی از لعل مذاب

ایضاله

ای رحمت تو شامل ملک و ملکوت ‌‌ خاص تو ردای کبریا و جبروت
جانرا بتو قوتست و دلرا ز تو قوت ‌‌ انت الباقی و کل شیی یموت

ایضاله

من ناحیة الوصال هبت نفحات ‌‌ فارتاح فؤادنا لشم الفوحات
از وادی هجر تشنه لب می مردیم ‌‌ آمد ز سحاب لطف جانان رشحات

ایضاله

توحید حق ای خلاصه مخترعات ‌‌ باشد بسخن یافتن از ممتنعات
رو نفی وجود کن که در خود یابی
سری که نیابی ز فصوص و لمعات

یکذره ز ذات جهان پنهان نیست | گر نور تو لمعه دران پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی | وامروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

ایضاً

همسایه و همنشین و همره همه اوست | در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهان خانه جمع | بالله همه اوست ثم بالله همه اوست

ایضاً

در صورت آب و گل عیان غیر تو کیست | در خلوت جان و دل نهان غیر تو کیست
گفتی که ز غیر من بپرداز دلت | ای جان و جهان درین جهان غیر تو کیست

ایضاً

بر شکل بتان رهزن عشاق حق است | لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزی که بود ز روی تقیید جهان | والله که همان ز وجه اطلاق حق است

ایضاً

زین پیش درون خویش پنداشتمت | در غایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم
کاندر قدم نخست بگذاشتمت

گردم تو به سنگ پستیش رو ریخت — چون سنگ تو به بام خواندی پست
القصه ز بام تو به بام و در کف پست — یکدم ز سنگ پایش گذاری نه درست

ایضاً

قرب تو باسباب و علل نتوان یافت — بی سابقه فضل ازل نتوان یافت
هرچه بود توان گرفتن بدلی — تو بی بدلی ترا بدل نتوان یافت

ایضاً

سوفسطایی که از خرد بی‌خبرست — گوید عالم خیالی اندر گذرست
آری همه عالم خیالست ولی — جاوید درو حقیقتی جلوه‌گرست

ایضاً

روزم بغم جهان فرسوده گذشت — شب در هوس بوده و نابوده گذشت
عمری که ازو دمی جهانی ارزد — القصه بفکرهای بیهوده گذشت

ایضاً

نی بر دل ما ز هیچ یاری بارست — نی بر دل هیچکس ز ما آزارست
از کسوت فخر و عار عاری شده‌ایم
ما را نه بکس فخر و نه از کس عارست

باز آکه عظیم دردناکم زغمت | پیراهن صبر کرده چاکم زغمت

افتاده میان خون و خاکم زغمت | القصه بطوطها هلاکم زغمت

ایضا له

مسکین دل من که آتش عشق گداخت | وانگه ز طلب تو نقد هستی در باخت

آخر خود را بوصل لایق نشناخت | بنشست بداغ و درد دوری در ساخت

ایضا له

با زلف تو نافه را سر مسکینی است | با روی تو ماه رسته از خودبینی است

شیرین لب خود مگز که آن تبخاله | کافتاده بران لب همه از شیرینی است

ایضا له

بی تاب شد از تب ورق نسرینت | بی آب ز تبخاله لب شیرینت

تو خفته بسان چشم و من چون ابرو | با قد خمیده بر سر بالینت

ایضا له

فارقت و لا حبیب لی الا انت | احباب چنین کنند احسنت احسنت



ظن میبردم که در فراقم تو کشی

و الله لقد فعلت ما کنت ظننت



زان جنبش و کوشش که دل خسته نبود | چون در ره جست و جوی کاری نگشود
در سایهٔ محمود شهنشاه ودود | زان خفتم چو کاهل پای مرود

ایضاً له

بر روی زمین تا ز پی سبزه دمید | بر صفحهٔ خاک شد خط سبز پدید
گویی سفر کنند کان زیر زمین | بار روی زمینیان خطی تازه رسید

ایضاً له

بر گوشهٔ چشم تو که چشمش مرساد | دانی که ز چه خاست آن کبودی که فتاد
مشاطهٔ حسن دید چشم سیهت | شرمنده شد و سرمه بیک گوشه نهاد

ایضاً له

یارب برهانیم ز حرمان چه شود | راهی دهیم بکوی عرفان چه شود
بس گبر که از کرم مسلمان کردی | یک گبر دگر کنی مسلمان چه شود

ایضاً له

حق فاعل و هر چه جز حق آلات بود | تاثیر ز آلت از محالات بود
هستی که مؤثر حقیقی است یکیست
باقی همه اوهام و خیالات بود

نی غنچهٔ باغ من طراوت گیرد    نی شربت عیش من حلاوت گیرد
از خم سعادتم اگر باده دهند    در ساغر من رنگ شقاوت گیرد

ایضاً

با طبل اجل کوس پندار چه سود    صیت کی و کاوس پندار چه سود
زین غم همه انفاس من افسوس شدست    افسوس که افسوس پندار چه سود

ایضاً

عاشق چو شوی تیغ بسر باید خورد    زهری که رسد همچو شکر باید خورد
هر چند ترا در جگر آبی نبود    دریا دریا خون جگر باید خورد

ایضاً

دل خسته و سینه چاک می باید شد    وز هستی خویش پاک می باید شد
آن به که بخود خاک شویم اول بار    چون آخر کار خاک می باید شد

ایضاً

دل تا در دلبر بتظلم شده باد    تن در پیش از در ترحم شده باد
چون نیست حجاب او بجز هستی ما
در هستی او هستی ما گم شده باد

از تفرقهٔ بحر تو در حلقهٔ جمع | از بس که فشاندم اشک دوشینه چو شمع
در دیده نماند اشک واکنون ز الم | اورا و علی العین دم فهو الدمع

ایضا له

خورشید تو زنگ خورده تیغیست دریغ | پنهان شده در نیام میغیست دریغ
مرآت جمال آفرینش همه اوست | نادیده جلی چنین دریغیست دریغ

ایضا له

امروز چنین که آسمان ریزد برف | ترسم که به برای جهان ریزد برف
ساید ز بلور مهرهٔ ژاله سپهر | چون سوده کی بلور ازان ریزد برف

ایضا له

کی باشد کی لباس هستی شده شق | تابان گشته جمال وجه مطلق
دل در سطوات نور او مستهلک | جان در غلبات شوق او مستغرق

ایضا له

دایم بموج خیز حرمان شده غرق | چیزی نه بجز رعونت و حیله و زرق
ای کاش شمی یافت ره از لجه جمع
کشتی وجود ما سوی ساحل فرق

هر روز روم سوی گلستان غمناک … چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
باشد که بگوید گل نورسته ز گل … با من خبری زان گل نو رفته بخاک

ایضا

ای لاله دل سوخته دامن چاک … داری خبری از داغ درون آتشناک
از خاک ز نو برآمدی چیست خبر … زان گل که بنازکی فرو رفته بخاک

ایضا

کردم بطواف خانهٔ یار آهنگ … سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون لوح دتهی یار ناکرده درنگ … واگردیدم سنگ زنان بر دل تنگ

ایضا

بگذر بدیار یارم ای پیک شمال … بر خاک درش بجای من دیده بمال
ور قصهٔ حال من کند از تو سوال … قل مات من الهجر علی اصعب حال

ایضا

ای چارده ساله که در حسن و جمال … همچون مه چارده رسیدی بکمال



یارب نرسد بحسنت آسیب زوال
در چارده سالگی بمانی صد سال



که در هوس روی نکو آویزم — که در سر زلف مشکبو آویزم

القصه ز هرچه رنگ و بوی دارم — از حسرت تو فی الحال در او آویزم

**ایضا له**

بهر تو ببر و بحر بشتافته‌ام — هامون برید و کوه بشکافته‌ام

از هرچه رسیده پیش و تافته‌ام — تا ره بحریم وصل تو یافته‌ام

**ایضا له**

هرجا که زره نوای عشقت شنوم — برخوان بلا صلای عشقت شنوم

در دشت روم نفیر دردت شنوم — با کوه آیم صدای عشقت شنوم

**ایضا له**

از زلف تو تاری ز نو دم رفتم — وز لعل تو رازی شنودم رفتم

رنگ غمت از دل بزدودم رفتم — القصه چنان که آمده بودم رفتم

**ایضا له**

تا چند غلام کهنه دیرین باشم — ورکش بکش از کهنه و با نو باشم

گنجی خواهم که جاودان با غم تو

با درد و امان بسر زانو باشم

تا چند پی نفس دغاباز روم
تا کی ز ره عقل حیله پرواز روم
از ننگ وجود خود به تنگ آمده‌ام
یارب کرمی تا بعدم باز روم

ایضا

خوش آنکه ز قید خودپرستی برهیم
وز تنگدلی و تنگدستی برهیم
پیسیم فضای راحت آباد عدم
وز محنت تنگنای پستی برهیم

ایضا

هردم غم آن ماه چگل میگویم
بی مهری آن مهر گسل میگویم
چون محرم رازی بجهان یافت نشد
با کاغذ و خامه درد دل می گویم

ایضا

گر دولت وصل را نشایم چه کنم
این راز نهان را بگشایم چه کنم
گویند بکوی او بسی می آیی
چون با دل خویش بس نیایم چه کنم

ایضا

جانا ز تو تا چند اندوه کشم
وین بار غمت گرانتر از کوه کشم
دلدار اگر تو ییی و دلدار منم
اندوه کشم از تو و انبوه کشم

این کاسه که من نیی تو لب می آرم — نی از پی شادی و طرب می آرم
چشم سیه تو روز من کرد سیاه — زو روسیه خویشتن بشب می آرم

ایضاً

بنگر بجهان سر الهی پنهان — چون آب حیات در سیاهی پنهان
پیدا آمد ز بحر ماهیه انبوه — شد بحر درانویه ماهی پنهان

ایضاً

یا رب ز دو کون بی نیازم گردان — وز افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان — زان ره که نه سوی تست بازم گردان

ایضاً

یا رب دلم از بتان سرکش برهان — وز خط خوش و عارض مهوش برهان
یعنی که جمال خویش بیرون ز همه — بنمای و مرا ازین کشاکش برهان

ایضاً

یا رب همه خلق را بمن بدخو کن — وز جمله جهانیان مرا یکسو کن



روی دل من صرف کن از هر جهتی
در عشق خودم یکجهت و یکرو کن



رخ بنمای که ماه گردون پست این | لب بگشای که لعل سنگ و پست این
تیر قدمت زنکد گر خوبترست | سبحان الله چه شکل موزونست این




آمد سحری بخوابم آن قرة عین | تابان ز دو زلف و دو رخ کالقمرین
میریخت ز دیده اشک و میگفت بناز | جای چو منی علی مقاساة البین




از آنگه زمین گشت درون چون قارون | نی هوش پس آورد برون نی هارون
فاسد شده راز روزگار وارون | لا یمکن ان یصلحه العطارون




تاریخ جهان که قصه خرد و کلان | درجست دراو ز شهریاران جهان
در سر ورقش بخوان که فی عام کذا | قد مات فلان و فلان




خواهی بهار گیر و خواهی بخزان | کس نیست بجز خمار صباغ رزان
آری شتش بعادت رنگرزان
که سبز و گهی زرد و از انتا زان



گر خاک سر کوی مذلت باشی | رسوا شده شهر و محلت باشی

به زانکه بزرق و خودنمایی صد سال | شایستهٔ هفتاد و دو ملت باشی

ایضاً

از لطف قد و صباحت خد چه کنی | ور سلسلهٔ زلف مجعد چه کنی

از هر طرفی جمال مطلق تابان | ای بی‌خبر از حسن مقید چه کنی

ایضاً

ای از تو بباغ هر گلی را رنگی | هر مرغی را ز شوق تو آهنگی

با کوه ز اندوه تو رمزی گفتم | برخاست صدای ناله از هر سنگی

ایضاً

رفتی که دلم ز بار غم رنجه کنی | یا خاطرم از بار ستم رنجه کنی

مشکل که زیم بی تو چو آیی روزی | زنهار بخاک من قدم رنجه کنی

ایضاً

از پنج و ششدر شش بدر آی | ور کشمکش سپهر سرکش بدر آی

خواهی که چشی ذوق خوشیهای عدم

از ناخوشی وجود خود خوش بدر آی

یا هم نغنایی که خود شاد شده | بل کز غم و شادی همه آزاد شده
خاکیست وجود ما که در راه فنا | گشته همه گرد و گرد بر باد شده

ایضاً

ای آنکه به بر و بحر بشتافته | در کوه و در پسید و پیش بشکافته
پرسم خبری بهر خدا راست بگوی | گر گم شده من چه خبر یافته

ایضاً

هستی همه ذلت و هوانست و ضعه | زین مرحله هر که رفت الله معه
بگذر ز زمین هستی تا یابی | فی الارض مراغماً کثیراً و سعه

ایضاً

بود آینه وجود عالم مثلا | آن آینه را وجود ما و تو جلا
آن آینه چون یافت جلا شد بکمال | مشهود جمال ذات و اسمای علا

ایضاً

ای دل تا کی فضولی و بوالعجبی | از من چه نشان عافیت میطلبی



سرگشته بود خواه ولی خواه نبی
در وادی ما ادری ما یفعل بی



نی ترک وجود عشم فرایده کسی — نی آرزوی حیات پاینده کسی

آینده عمر خواهی از رفته فزون — در رفته چه کردی که در آینده کسی

ایضا له

حاشا که نهم من از معما دامی — تا صید کنم ز نامجویی کامی

نجتم تو یی بود ز چون من خامی — بر صفحهٔ ایام بماند نامی

ایضا له

بیچاره حکیم عمری اندیشه گماشت — تدبیر غنا ز کیمیا می پنداشت

خاک سر کوی فقر را حال چو دید — در حال حکیم کیمیا را بگذاشت

ایضا له

مختلط شد بلایی دین ما را — چینی از حال خود حزین ما را

ایضا له

ماه و خور خالی ز میلی پیشند — پیش رویت تا بخدمت ایستند

ایضا له

چه خوش باشد که در کاشانهٔ غم — دو همدم درد دل گویند با هم

تم بالخیر

۳۷















...mes de Djami

...langue douce

Chah Mahmoud